

اونوره دو بالزاك دختر عموبت

م. ا. بهادین



اثر او نوزده دو بالزاک

دختر عموبیت

ترجمه م. ۱۰ - به آذین



نام کتاب : دختر عموبت
 نویسنده : اونوره دوبالزاک
 مترجم : م. ا. به آذین
 ناشر : موسسه انتشارات آسیا
 نوبت چاپ : دوم
 چاپخانه : کبری
 تیراژ : ۵۰۰۰ جلد
 تاریخ چاپ : مهرماه ۱۳۶۳
 قیمت : ۶۰۰ ریال

حق چاپ دائمی این کتاب محفوظ و مخصوص مؤسسه انتشارات آسیا میباشد.

چند نکته...

«دختر عموبت» را در عداد شاهکارهای بالزاک نهاده‌اند و انصافاً هم چنین است.

میتوان سبك پرشاخ و برک و گاه «قلعه» بالزاک را پسندید، و سواس او را در زمینه سازی دقیق و خسته کننده برای شناساندن يكايك اشخاص داستان و كوچكترین گوشه های محیطی که تخیل شکفت انگیز وی ایشان را در آن به حرکت و زندگی و امیدوار دبیاد انتقاد گرفت، یا بایستگرمی به اندوخته نا متجانس «دانش معاصر» که از مجاری روزنامه و رادیو یا کتابهای دبیرستان و غیر آن بدست آمده است تئوری بافی های او را کودکانه شمرد و باسانی احساس برتری نمود. همه این احتمالات هست. ولی این هم هست که رمانهای بالزاک مانند خود واقعیت مجاب کننده است. زندگی - اگر بتوان گفت - در آن لمس میشود. کمند سوداهائی که بالزاک به کردن قهرمانان خود می افکند و آنها را بسوی پایان منطقی سرنوشت خود میکشاند با آنکه در نیرو از حد متعارف بیرون است هیچگاه ساختگی یا غیر انسانی جلوه نمی کند. چهره ها ییکانه نیست. گفته ها بگوش آشناست.

در بهترین رمانهای بالزاک . میت های « قهرمانی » استثنائی
یا نیست و یا بسیار ناچیز است . و هنر بالزاک در همین نکته
نهفته است . از مداومت تمایلات و حرکات بسیار عادی غولپائی
میسازد که نمیتوان دیده بر آنها فرو بست . و این غولها با ما
برادرند . کسی جز خود ما نیستند . ما همه به مقیاسهای
کوچکتر نمونه هائی از لیبت ، هولو ، آدلین ، کرول ،
مارنف و زنش را در اطراف خود داریم . زیرا زندگی و
اجتماعی که بالزاک در رمانهای خود باز می آفریند با آنچه
در پیش چشم ماست خوشاوندی نزدیک دارد . در آنجا نیز
آزمندی و هوس در شمار گردانندگان اصلی هستند و ارزش
هر چیز از مادی و معنوی به پول سنجیده میشود . کرول برای
انتقام از هولو و دست یافتن بر زن او میخواهد سیصد هزار
فرانک مایه بگذارد ؛ آدلین بزرگ منش و زیبا در لحظه
درماندگی حاضر است تقوای خود را به دوستان هزار فرانک
بفروشد ؛ برای دختر و داماد کرول که سهم خود را از میراث
وی به خطر می بینند جان زن دلفریب و دسیسه کار مارنف فقط
پنجاه هزار فرانک ارزش دارد . اینجا هوس زنبارگی حس
شرف و مسئولیت را از یاد پدر میبرد و او را پله به پله از زدی در
اموال دولت به نوعی فوادی میکشاند ؛ جای دیگر تنها پریشانی
و سقوط يك خانواده میتواند کینه و حسد دیرینه خوشاوند
فقر را ارضاء کند و طعم تلخی های فرد خورده او را که عمری
نمک پرورده خانواده بوده است از کام جانش بزداید .

در این رمان غرایز اولیه و نیرومندی که افراد را در

مرحله خاصی از اجتماع به حرکت درمی‌آورد بدون پرده - پوشی و برك به تماشا گذاشته میشود . چهره قهرمانان با رنگهای مشخص ترسیم شده است . هريك از ایشان نماینده سرشتی خاص میباشد و در مدار جداگانه‌ای گردش میکند . کوئی جز رشته های اغراض خود خواهانه هیچ چیز نمیتواند این دنیاهاى بسته را بهم مربوط سازد . آدلين با آنهمه محبت و فداکاری بیدریغ تا به آخر برای شوهر خودنا شناخته میماند . دشمنی نهفته پیر دختر حسودتا دم مرگ ماسك خدمتگذاری به چهره دارد . نماینده معتدل مجلس و وکیل پاكدامن دادگستری آدمكشان حرفه ای را به خدمت میگیرد و قلقلك های نرم و نازك وجدان منزلهش درست تا جائی محسوس است كه اعتقاد او را به نجات اخلاقی خویش راسخ تر كند . دیده ها بسته است ، و اگر هم بنظر رسد كه بیداری روی مینماید - مانند خانم مارنرف در آستانه مرگ نابهنگام - از آن روست كه غرضی جای خود را به غرض دیگر كه اینك ضروری تر است میدهد : « حالا باید خدا را به تور انداخت ! »

از این سرشت های بیگانه كه بازیزند كی بهم نزد يك و یا از هم دور میسازد ، در سطحی بالاتر ، نوعی هماهنگی کلی بوجود میآید كه مطمئناً بیش از جملات سنگین عبرت آمیزی كه جا بجا از نوك قلم بالزك میترآورد - سوای كاش كه هر كز نمیتراوید ، چه ، گذشته از بیهودگی و نامربوطی ، در وهله اول خود او را فریب داده است - نمیتواند نشانه تمایلات اخلاقی یا اجتماعی درستی باشد . این كه آیا خود بالزك برای این معنی واقف بوده مسئله دیگری است . او بیش از آن به اجتماع

زمان خود تعلق داشت ، بیش از آن با قهرمانان داستانهای خود که همان معاصران وی بوده اند محشور بود که بتواند یا بنخواهد گریبان خود را از چنگ آنان رها کند و از دیدگاه دورتری درباره شان به قضاوت پردازد . اما این امر بی هیچ وجه از اهمیت و ارزش کارغول آسای او نمی کاهد . حتی از يك نظر همان بهتر که بالزاک خود را در حصار تنگ يك سیستم عقیدتی گرفتار ساخته و با چشم باز سراغ جلوه های گوناگون واقعیت زمان خود رفته و آن را در نهایت امانت باز نموده است . از این جهت آثار بالزاک دارای تمام ارزش و اعتبار يك سند اجتماعی است .

در شرایطی که رمان ایرانی هنوز در مرحله جنینی مانده است و آثار رشد آن بدبختانه بچشم نمی آید ، داستانهای بالزاک میتواند در فهم نیروهای محرك اجتماعی که در آن زندگی میکنیم کمک گرانبهایی باشد و به پرورش نویسندگان رئالیست که در مرحله کنونی تکامل جامعه ایرانی سخت بدانها نیازمندیم مساعدت کند . البته نیازی به پیروی از سبک نوشتن بالزاک نیست . فضل فروشی ها ، تئوری بافی ها و عبرت آموزی هایی که نثر او را سنگین میسازد و سایه نامطلوبی بر چهره اثر میاندازد باید بدور ریخته شود . اما شجاعت و صراحت او در بر خورد با نمود های رنگارنگ زندگی ، روشن بینی و دقت او در باز نمودن واقعیت درسی است که هیچگاه نباید از یاد برد .

م . ا . به آذین

بهمن ۱۳۳۹

دختر هوبت

جلد اول

بخش نخست

پدر اسرافکار

در نیمه‌های ماه ژوئیه سال ۱۸۳۸ یکی از آن کالسه‌ها که بتازگی در پاریس برآه افتاده است و میلرد **Milord** نام دارد از کوچه او نیورسیته **Université** میگذشت و مرد فر به کوتاه قدی را که او نیفورم سروان گارد ملی بتن داشت با خود میبرد.

در میان مردم پاریس، که گفته میشود بسیار زیرک‌اند، برخی کسان یافت میشوند که گمان میبرند در او نیفورم بسی بیشتر بر از ندگی دارند تا در لباسهای عادی. اینان زنان را آنقدر کج سلیقه می‌شمارند که تصور میکنند بدین کلاه پوست و ساز و برگ نظامی‌شان بهتر زیر تأثیر خواهند رفت.

در قیافه این سروان هنگ دوم چنان رضایتی از خود نقش بسته بود که چهره سرخ و گونه‌های رویهم پرگوشش از آن میدرخشید. هر کسی بدین آن هاله که ثروت اندوخته طی سالیان داد و ستد بر پیشانی دکانداران باز نهشته میگذارد، پی میبرد که وی یکی از برگزیدگان شهر پاریس است و دست کم در گذشته معاون برزن خود بوده است. پس می‌توانید باور کنید که سینه مردانه‌اش که بشیوه پروسی‌ها برآمده بود از زیورلژیون و **Légion d'honneur** عاری نبود. این مرد آراسته به نشان باتیختر در گوشه کالسه جا گرفته بود و نگاهش بر فراز مردم رهگذر سیر میکرد: آری، در پاریس مردم غالباً بدین سان لبخندهای دلنشینی را که به چشمان زیبای دلدار غایب نظر دارد تعویل میگیرند.

کالسه در فاصله کوچکی از بلشاس **Bellechasse** و بوگورنی **Bourgogne** دم درخانه بزرگی که بتازگی در حومه‌ای از حیاط یک عمارت کهنه اعیانی ساخته شده بود ایستاد. خود عمارت در ته حیاط، که دیگر نیمی

از آن رفته بود، بصورت اول خود بجا مانده بود.

تنها بقرینه نحوه‌ای که سروان کمک‌سورچی را بهنگام پیاده شدن از کالسکه پذیرفت، بیننده پی میبرد که باید پنجاه سالی داشته باشد. چه، باره‌ای حرکات هست که سنگینی آشکار آن باندازه یک برگ شناسنامه پرده‌داری میکند. سروان دستکش زرد خود را بدست راست کرد و بی آنکه چیزی از سرایداری پرسد، با قیافه‌ای که میخواست بگوید: «خانه خودم است!» بسوی پلکان ورودی عمارت رفت. دربانان پاریس نظری خبره دارند و راه را بر کسانی که سینه‌شان به نواز و نشان آراسته است و رخت آبی رنگ پوشیده‌اند و رفتاری سنگین دارند نمی‌گیرند: ثروتمندان رامی‌شناسند.

طبقه اول ساختمان بشامی در اختیار آقای بارون هولو دوری Hulot d'evry بود که زمانی در ارتش جمهوری مباشر امور مالی بود و بعد سر رشته دار کل سپاه شد و پس از آن هم رئیس یکی از مهم‌ترین ادارات وزارت جنگ، عضو شورای دولتی و افسر ارشد لژیون دونور و غیره و غیره.

این بارون هولو بمناسبت نام ده زادگاه خویش خود را دوری نامیده بود تا از برادر خود سر لشکر هولوی معروف متمایز باشد؛ و اما این یک، در زمانی که در هنگ نارنجک اندازان امپراطوری سرهنگ بود، پس از لشکر کشی سال ۱۸۰۹ از جانب امپراطور کنت فورزهیم Comte de Forzheim لقب یافته بود. باری، برادر بزرگتر، یعنی کنت، که سرپرستی برادر کوچکتر را بر عهده داشت، با دور اندیشی پدرانه دست او را در کارپردازی ارتش بند نکرد. در آنجا، بیاس خدمات هردو شان، نظر لطف ناپلئون شامل حال بارون شد و او نیز توانست خود را شایسته آن نشان دهد. بطوری که از او ان سال ۱۸۰۷ بارون سر رشته دار کل لشکرهاي اعزامی به اسپانیا بود.

سروان گارد ملی، پس از آنکه زنک زد، لباس خود را که بسبب شکل گلابی وار شکم برآمده اش از پشت و پیش بالا آمده بود با تلاشهای فراوان مرتب کرد. مستخدمی با لباس رسمی در باز کرد و بعضی دیدن او را بدرون راه داد، و این مرد معتبر درشت اندام بدنبال‌وی رفت. مستخدم، هنگامی که در سالن را باز میکرد، گفت:

— آقای کرول: M. Crevel

دختر عموت

بشنیدن این نام که بنحوشایان تحصینی برازنده صاحب آن بود، زن بلند بالای موبوری که جوانی خود را بسیار خوب حفظ کرده بود، یکه خورد و از جا برخاست، و شتابزده به دختر خود که چند قدم دورتر گلدوزی میکرد، گفت:

— هورتانس Hortense، فرشته عزیزم، با دختر عموت بت به باغ برو.

دوشیزه هورتانس هولو، پس از آنکه باحرکاتی ظریف به سروان سلام کرد، از يك در پنجره مانند بیرون رفت و یسر دختر خشکیده‌ای را که من تراخانم بارون مینمود ولی در واقع پنجال کتر از او داشت باخود برد. دختر عموت، بی آنکه از رفتار خانم بارون که او را بدین سان ازسر وامیکرد و تقریباً او را چیزی نمی‌شمرد آزرده بنظررسد، در گوش نوه عموی خود گفت:

— راجع به عروسی تو است.

رخت و آرایش این دختر عمو در صورت لزوم میتواند دلیلی برای رفتار بی ملاحظه خانم بارون بدست دهد. پیردختر یزاهنی از شال مرینوس کششی رنگ بتن داشت که برش وحاشیه دوزی آن یادگار دوران بازگشت بوربون‌ها بود، بایک یقه آهارای قلابدوزی که شاید سه فرانک میارزید و يك کلاه سببی با نوآرهای بهم بافته اطللس آبی رنگ، از آن گونه که زنان کهنه فروش سرمیدان سرمیگذارند. يك نفریگانه بدیدن کفش‌های پوست بز او که از دوخت آن پیدا بود کار يك کفاش آخرین درجه است در تردید میافناد که بادختر عموت بعنوان یکی از خویشاوندان این خانواده سلام و تعارف کند؛ چه کاملاً به يك خیاط روزمزد شباهت داشت. بااین همه، پیردختر پیش از رفتن سلام گرم محبت آمیزی به آقای کرول کرد، و این يك نیز با اشاره سر بدان پاسخ داد و گفت:

— فردا خواهید آمد، ها، مادماوئل فیشر Fischer؟

دختر عموت پرسید:

— مهمان که ندارید؟

— بچه‌هایم و شما، همین.

بت جواب داد:

— خوب، پس منتظرم باشید.

سروان چریک بورژوائی بار دیگر پیش خانم هولو سرفروود آورد و گفت :

— خانم، در اختیار شما هستم .
وسیس نگاهی به خانم افکند ، — از آن گونه که مثلا در پواتیه Poitiers یا کوتانس Coutances ، برای بهتر نمایاندن نیت تار توف Tartuffe ، هنرپیشه‌های شهرستانی برخود لازم می‌شمرند تسایه المیر Elmire می‌فکنند .

خانم هولو اطاق مجاور را که در این آپارتمان در حکم سالن بازی بود به او نشان داد و گفت :

— آقا ، اگر بامن به آن اطاق بیایید، خیلی بهتر از اینجا خواهیم توانست درباره کار خود حرف بزنیم .

این اطاق تنها بایک تیغه نازک از سالن پذیرائی زنانه که پنجره‌اش روی باغ بود جدا میشد . خانم هولو آقای کرول را یکدم تنها گذاشت، چه بنظرش رسید که باید پنجره و در سالن زنانه را ببندد تا کسی نتواند به آنجا بیاید و گوش بدهد. حتی از سرحیطافت تادرسالن بزرگ را ببندد، و از آنجا به دختر و دختر عوی خود که در تنه باغ زیر یک کلاه فرنگی قدیمی نشسته بودند لبخند زد . پس از آن برگشت و در اطاق بازی را باز گذاشت، تا اگر کسی به سالن بزرگ بیاید صدای گشوده شدن در را بشنود . تازمانی که خانم بارون در درفت و آمد بود همه اندیشه‌هایش در قیافه‌اش منعکس می‌گشت؛ و اگر کسی او را در آن حال میدید از اضطرابش به وحشت می‌افتاد . ولی هنگامی که از در ورودی سالن بزرگ به سالن بازی آمد، قیافه‌اش در همان پرده خویشتن داری نفوذ ناپذیری فرو رفت که همه زنان حتی راستگوترین شان گویی به اختیار خود میتوانند بر چهره بگذارند .

دراستای این مقدمه چینی ها که دست کم غریب مینمود، افسر گارد ملی سرگرم بررسی پرده و اثاث سالنی بود که خود در آن بود . ازدیدن پرده های ابریشمی که زمانی قرمز بود و اینک از تابش آفتاب به رنگ بنفش میزد و چین‌هایش بر اثر کارکرد طولانی نخ نباشده بود، از منظره آن فانی رنگ و رو رفته و آن نیمکت و صندلی که اکلیل آن از جلا افتاده و پارچه ابریشمی آن لك نشسته و راه راه شده بود، حالات گوناگون تحقیر و خرسندی و

امیدواری بیابی و با ساده لوحی بر چهره مبتذل بازرگان نوکیه می‌نشت
 کرول از فراز ساعت کهنه‌ای که بر پیش بخاری بود و باد گاری از دوران
 امپراطوری بود خود را در آئینه می‌نگریست، که ناگهان خش خش جامه
 ابریشمین خبر از آمدن خانم بارون داد. و کرول بیدرنک هیئت شایسته‌ای
 بخود گرفت.

خانم بارون خود را روی نیکت کوچکی انداخت که البته در حدود
 سال ۱۸۰۹ بسیار زیبا بود، و پس یک صندلی راحت را که دستگیره‌اش به سر
 ابوالهول ختم میشد اما رنگ آن گله گله رفته و چوب زیر آن نمایان شده
 بود به کرول نشان داد و اشاره کرد تا بنشیند.

— خانم، این احتیاط‌های شما میتواند فال خوشی ...

— برای یک عاشق باشد.

خانم بارون بدین سان سخن افسر گارد ملی را بپندی قطع کرد. کرول
 دست راست خود را بر قلب خویش نهاد و چشمها را طوری کلایسه کرد که زنان
 هرگاه چنین چیزی را در حال خونردی ببینند تقریباً همیشه از آن بخنده می‌افتند.
 گفت:

— این کلمه رسانیت. عاشق! عاشق! بگوئید دیوانه افسون شده...

خانم بارون، که موخرتر از آن بود که بتواند بخندد، از سر گرفت:

— آقای کرول، گوش کنید. شما پنجاه سال دارید، یعنی ده سال کمتر از
 آقای هولو، میدانم. ولی درس و سال من دیوانگی زن باید عذری درزیبائی
 و جوانی و شهرت و شایستگی، یا در پاره‌ای از آن شکوه و برازندگی که ما را
 چنان خیره کند که همه چیز حتی سن و سال خود را از یاد ببریم، بیاید. اگر
 شما پنجاه هزار فرانک درآمد سالانه دارید، سن شما بخوبی دارائی‌تان را
 جبران میکند؛ بنابراین، از آن همه چیزها که زن طالب آن است شما هیچ چیز
 ندارید...

افسر گارد ملی از جابر خاست و پیش آمد:

— پس عشق چه شد؟ عشقی که ...

خانم بارون، برای آنکه به این مسخره بازی خاتمه دهد، در سخن او دوید:

— نه، آقا، لاجت است.

— بلی، هم لاجت و هم عشق، و باز چیزی بالاتر از آن: حق ...

خانم هولو، که سیماش از تعقیر و مبارزه جوئی و خشم بر شکوه گشته

بود، فریاد زد :

– چه حقی؟ – ولی، در این زمینه حرف سرتمای نخواهد داشت، و من شمارا برای آن نخواسته‌ام که بیاید و باز از آنچه موجب شد با وجود پیوند خویشاوندی از اینجا رانده شوید سخن بمیان آرید ...

– من که چنین تصویری کرده‌ام ...

– باز! آخر، آقا، از شیوه ساده و بی پروائی که من باشاد درباره عشق و عاشقی و همه آن چیزهایی که تکلم بدان برای زن دشوارتر از هر چیزی است سخن میگویم، مگر بی نیبیرید که من کاملاً مطمئن هستم با کدامن خواهم ماند؟ من از هیچ چیز نمی ترسم، و اگر باشا در یک اطاق در بسته هم بمانم باز بیمی ندارم که مورد بدگمانی واقع شوم. آیارفتاریک زن ناتوان چنین است؟ شما خوب میدانید برای چه از شما خواهش کرده‌ام بیاید.

کرول قیافه سردی بخود گرفت و جواب داد :

– نه، خانم.

آنگاه لب خود را جوین گرفت و باز هیئت شایسته‌ای بخود داد. خانم بارون نگاهش کرد و گفت :

– خوب، من باختصار می گویم تا شکنجه متقابل ما را کوتاه تر کنم.

کرول کرنش طنز آمیزی کرد که بیننده صاحب نظر میتواند طرافت یک دلال دوره گرد سابق را در آن باز شناسد.

– سرما با دخترتان ازدواج کرده‌است ...

کرول گفت :

– اما اگر امروز بود! ...

خانم بارون در سخن او دوید :

– این زناشویی سرنمی گرفت. خودم میدانم. با اینهمه، شما جای گله مندی ندارید. پسر من نه تنها یکی از وکلای طراز اول دادگستری پاریس است، بلکه مدت یکسال است که نماینده نیز هست و آغاز کارش در مجلس آنقدر درخشان است که میتوان حدس زد در اندک زمانی وزیر خواهد شد؛ و یکتودن Victorin دوبار نامزد مغبری لوائج مهم شده است و هم اکنون اگر بخواهد میتواند دادستان دیوان تمیز باشد. بنابراین اگر بکنایه میخواهید بگوئید که دامادی چیزی دارید ...

– دامادی که من مجبورم به او کمک کنم، و این باز بدتر است، خانم. از

دختر عموبت

بانصد هزار فرانك جهیز دخترم، دوست هزارش خدا میداند صرف چه چیزها شده است! ...

صرف پرداخت قرض‌های آقا پسران، صرف تزئین شاهانه خانه‌اش، يك خانه بانصد هزار فرانكي كه بزحمت اگر پانزده هزار فرانك از آن عایدش میشود، چه بهترین قسمت آنرا خودش در تصرف دارد؛ تازه، از بابت بهای آن دوست و شصت هزار فرانك مقروض شده است و در آمد خانه بزحمت كفاف ربح قرض‌های او را میدهد. امسال به دخترم بیست هزار فرانكي باید بدهم تا بتواند سروته مخارجش را هم بیاورد. و اما دامادم كه گفته میشد سی هزار فرانك از كار دادگسری در میاورد، میخواید از آن دست بكشد و به مجلس برود! ...

– آقای كرو، این هم باز خارج از بحث ماست و ما را از منظور خود دور میکند. ولی، برای آنكه دیگر به این گفتگوها پایان دهیم، دانسته باشید كه اگر پسر من وزیر شود و شما را افسر لژیون دونور و عضو شورای فرمانداری پاریس بكنند، دیگر برای يك عطر فروش سابق جای گله گذاری باقی نخواهد بود ...

– آه! خانم، باز كه بر سر این مطلب رفتیم. بلی، من عطارم، دكاندارم، در گذشته خرده فروش شیر بادام و آب پرتقال و درغن سر بوده‌ام؛ بنابراین باید بسیار مفتخر باشم كه یگانه دخترم را به پسر آقای بارون هولودوری داده‌ام؛ دخترم روزی خانم بارون خواهد شد. این همه چیزهایی درخور زمان نایب السلطنه و لوئی پانزده و اطباق انتظار پست خوابگاه شاه است! و البته، بسیار خوب است ... من سلسلین Célestine را با همان شدتی دوست دارم كه معمولاً یگانه دختر خود را دوست میتوان داشت. تا بعدی كه (در كمال نیروی جسمانی، خانم)، برای آنكه او برادر یا خواهری پیدا كند به همه دردسرهای بیوگی در شهری مانند پاریس تن دادم. ولی، خوب دانسته باشید، كه باوجود این محبت دیوانه وار من دارا نیم را بخاطر پسران، كه خرجهایش بنظر من كه يك بازرگان سابقم موجه نمی‌نماید، بیاد نخواهم داد ...

– آقا، شما خود اینك می‌بینید كه آقای پوپینو Popinot، دارو فروش سابق كوچه لمباردی Lombarda، بر مسند وزارت بازرگانی نشسته است ...

عطر فروش باز نشسته گفت :

— دوست من است، خانم ! ۰۰۰ بلی، من، سلستن کروول که در بنگاه با باسزار بیروتو **César Birotteau** سرشاگرد بوم بنگاه ابن بیروتو را که پدر زن آقای پوینو باشد خریده ام ؛ این پوینو در آن روزها شاگرد ساده بنگاه بود، و این مطلب را خود او هر بار بیاد من می آورد، چه (باید انصاف داد) که او به مردم معتبری که شصت هزار فرانک در آمد سالانه دارند تکبر نمی فروشد .

— خوب، آقا، طرز تفکری که به گفته شما درخور دوران نایب السلطنه است در عصری که مردان را بناسبت ارزش شخصی شان به کارهای بزرگ می گمارند خریدار ندارد؛ و این همان کاری است که شما با دادن دختر خود به پسر من کرده اید .۰۰۰

کروول بتندی گفت :

— شما نمیدانید این زناشویی چگونه صورت گرفت ! ۰۰۰ آخ ! لعنت بر زندگی عزیزی باد ! اگر هر زگی های من نبود، سلستن من امروز و یکتنس پوینو بود !

خانم بارون بتندی گفت :

— یکبار دیگر میگویم، درباره چیزهایی که گذشته است ورفته غروولد نکنیم. پردازیم به رفتار غریب خود شما که موجب گله مندی من است . دخترم هورتانس فرصت شوهر کردن یافته بود، و ازدواجش کاملاً به شما بستگی داشت. من به احساسات جوانراندانه شما معتقد بوم و فکر میکردم که در حق زنی که جز چهره شوهر خود هرگز نقش دیگری را بدل راه نداده است انصاف خواهید داشت و معترف خواهید بود که او ناگزیر بود مردی را که ممکن بود مایه رسوائی او گردد بخانه خود راه ندهد، و بنابراین پاس احترام خانواده ای که با آن پیوند یافته اید باشو و شوق بزناشویی هورتانس با آقای لو با **Lebas**، مشاور حقوقی، مساعدت خواهید کرد .۰۰۰ اما شما، آقا، این ازدواج را بهم زدید .۰۰۰

عطر فروش سابق جواب داد :

— خانم، رفتار من شرافتمندانه بود . آمدند و از من پرسیدند آیا آمیدی به پرداخت دویست هزار فرانک جهیزی که به مادمازل هورتانس وعده کرده اند هست . و من در جواب عیناً چنین گفتم : « من این ارضامات نمی کنم . داماد من که خانواده هولومبیایست همین مبلغ را به او بدهد قرض هایی داشت؛

دختر عموبت

و گمان میکنم اگر همین فردا آقای هولو ببرد بیوه اش نان شب نخواهد داشت . « همین، خانم زیبای من .

خانم هولو خیره خیره به کرول نگاه کرد و پرسید :

« اگر من چنانکه دلخواه شما بود به وظایف خود پشت پا میزدم، آیا باز

همچو حرفی میزدید ؟ ...»

و آن دلدادۀ مسخره درسخن خانم بارون دوید و گفت :

« آدلین Adeline عزیزم، در آن صورت من حق نداشتم چنین چیزی

بگویم . چه، شماجهیز دخترتان را در کیف من آماده مییافتید

کرول وحشت و نفرت ناگفته ای را که از این سخنان بر خانم هولو

متولی شد به تردید تغییر کرد . و برای آنکه گفته خود را باحجت پیوند دهد

با آن شکم گنده زانو بر زمین زد و دست خانم بارون را بوسید .

« که من سعادت دخترم را بچنین قیمتی خریداری کنم ؟ اوه ! برخیزید،

آقا، و گرنه زنگ میزنم .

عطرفروش سابق بادشواری فراوان برخاست، و همین خود چنان موجب

خشمش گشت که بار دیگر هیئت «شایسته» ای بخود گرفت . مردان همه

دوست دارند حالت و وضعی بخود بگیرند که بگمانشان همه مواهی را

که طبیعت بدیشان ارزانی داشته است نمایان سازد . این حالت در کرول

عبارت از آن بود که دستهای خود را مانند ناپلئون روی سینه چلیپا کند و

سرش را نزدیک به نیمرخ نگهدارد و نگاهش را همچنان که در پرده ای که

نقاش از ناپلئون ساخته دیده میشود به افق بدوزد . باری، کرول با خشمی

ساختگی گفت :

« وفاداری، وفاداری به يك مردهرزه»

خانم هولو، برای آنکه نگذارد کلمه ای که طاقست شنیدن آن نداشت

از دهان کرول بیرون بیاید، سخنش را قطع کرد :

« به شوهری، آقا، که کاملاً شایسته آن است .

« ببینید، خانم، شما خودتان برایم نوشتید که بیایم، خودتان خواسته اید

علت رفتار مرا بدانید . اما با این قیافۀ ملکه که بخود میگیرید و با این

بی اعتنائی و تحقیرتان مرا بستوه می آورید ! انگار که من يك غلام زنگی

هستم ! باز تکرار میکنم و باور کنید، من حق دارم به شما به شما

اظهار عشق کنم زیرا ولی، نه، شما را آنقدر دوست دارم که دیگر

چیزی نگویم...۰۰۰

— بگوئید، آقا، چند روز دیگر من یا به چهل وهشت سالگی میگذارم، کسی هم نیستم که احقانه جانماز آب بکشم؛ بنا براین میتوانم به گفته هایتان گوش بدهم...۰۰۰

— خوب، بعنوان يك زن باك و شرافتمند، چه از بخت بد من شما زن باك و شرافتمندی هستید، آیا قول میدهید که هر گز نام مرا نبرید و نگویید که راز را من بر شما فاش کرده‌ام؟

— اگر شرف و زدن شما همین است، قسم میخورم که مطالب ناشایستی را که با من در میان میگذارید هر گز به هیچکس حتی به شوهرم نگویم که از چه کسی شنیده‌ام...۰۰۰

— خوب، البته، زیرا آنچه میگویم تنها مربوط به شما و اوست...۰۰۰ رنگ از رخسار خانم هولوبرید.

— آه! اگر هنوز دوشش داشته باشید، دلتان بدرد خواهد آمد؛ میل دارید دهانم را ببندم؟

— بگوئید، آقا، زیرا، بنا بر آنچه گفته‌اید منظور تان باید موجه نمودن رفتار عجیب تان در اظهار عشق به من و با فشاری تان در شکنجه دادن زنی به سن و سال من باشد، زنی که همینقدر میخواهد دخترش را بشوهر بدهد و پس از آن... آسوده بپرد.

— خودتان می بینید، خوشبخت نیستید...۰۰۰

— من، آقا؟

— بلی، شما موجود ذیبا و بزرگوار! او! چقدر باید رنج کشیده باشی...

— آقا دهانتان را ببندید و بیرون بروید! یا آنکه با من مؤدبانه حرف بزنید.

— میدانید، خانم، چگونه من و آقای هولوبا هم آشنا شدیم؟...۰۰۰ نزد معشوقه هایمان، خانم.

— او! آقا...۰۰۰

کرول از «هیئت شایسته» خود بدرآمد و حرکتی بدست راست خود داد و بالحن هنرپیشه های ملودرام گفت:

— نزد معشوقه های ما، خانم!

خانم بارون با سودگی گفت، و این سخت موجب حیرت کرول گردید:

دختر عموبت

— خوب، آقا، بعد؟

زنباره‌های تنک مایه هرگز قادر به درک جانهای بزرگ نیستند. کرول مانند کسی که می‌خواهد داستانی بگوید، سخن از سر گرفت:

— پنجال بود که زنم را ازدست داده بودم، و برای خاطر دخترم که میرستمش نمی‌خواستم زن دیگر بگیرم یا پای پاره‌ای آشنایان را به‌خانه‌ام باز کنم؛ باری، با آنکه درتجارخانه‌ام زن بسیار خوشگلی کار می‌کرد، بقول گفتمی توی دست و پایش دختر پانزده ساله‌ای را بعنوان کارگر گذاشتم که زیبایی معجز آسانی داشت، و باید اقرار کنم که من دیوانه وار دلباخته او شدم. از این رو از خاله خودم، خانم، از خواهر مادرم خواهش کردم که ازده مایاید و باین دختر دلفریب زندگی کند و مراقبش باشد و تاجایی که ممکن باشد نگذارد در چنان موقعیت، چه بگویم، غیر قانونی دست از پا خطا کند. دخترک استعداد نمایانی در موسیقی داشت و من استادانی برایش آوردم که تعلیمش دادند و سواد آموختند. آخر، میبایست او را به چیزی مشغول داشت! — باری، من می‌خواستم برای او در عین حال پدر و ولی نعمت و، خوب، گفتمی را باید گفت خواستارش باشم؛ به يك تیر دو نشان بزنم: هم کار خیری بکنم و هم معشوقه‌ای بدست آورم. پنج سالی با او خوش بودم. دخترک آوازی دارد، از آن گونه که می‌تواند مایه رونق و شروت يك تئاتر باشد، و من توصیف دیگری از او نمیتوانم بکنم جز آنکه بگویم دوبره Duprez ای است که دامن و پاچین می‌بوسد، و من تنها برای پرورش هنر خوانندگی در او سالانه دوهزار فرانک پول ریخته‌ام. هم او بود که مرادیوانه موسیقی کرد، و من بخاطر او و دخترم يك لودر تئاتر ایتالیایی اجاره کردم، و مرتباً يك روز با سلتین و روز دیگر با ژوزفا Josepha به آنجا میرفتم ...

— چطور؟ ژوزفا، همان خواننده مشهور؟

کرول با سر فرازی گفت:

— بله، خانم، این ژوزفای شهر همه چیز خود را مدیون من است ... بگذریم، در ۱۸۳۴ وقتی که دخترک دیگر بیست ساله بود، من که گمان می‌بردم برای همیشه او را پای بند خود کرده‌ام، و دیگر هم چیزی را نمیتوانستم از او دریغ بدارم، خواستم تفریحاتی برایش فراهم کنم؛ ازین رو گذاشتم تا با هنر-پیشه تازه کاری که سر نوشتش شباهتی به سر نوشت خود او داشت، یعنی با زنی-

۱ - خواننده و آهنگساز فرانسوی (۱۸۰۶-۱۸۹۶)

کادین Jenny Cadine آشنا شود. این هنریشه نیز همه چیز خود را مادیون پشیمان خود بود که با مواضبت بسیار او را پرورش داده بود. و اما پشیمان او کسی جز بارون هولونیود ...

خانم بارون بی کمترین تغییری در حالت و با صدائی آرام گفت:

— میدانم، آقا.

کرول که بیش از پیش متحیر گشته بود فریاد زد:

— عجب! خوب! ولی، آیا میدانید که شوهر دیوصفت شماژنی کادین را از سیزده سالگی در سایه حمایت خود گرفته بود؟

خانم بارون گفت:

— خوب، آقا، بعد؟

بازرگان سابق بر سر سخن رفت:

— از آنجا که ژنی کادین در زمانی که با ژوزفا آشنا شد مثل او بیست ساله بود، بنابراین آقای بارون از ۱۸۲۶ همان نقش لویی بانزدهم را در مورد مادموازل دورمان Mlle de Romans با او بازی میکرد، و در آن وقت، خانم، شاد و ازده سال کمتر داشتید ...

— آقا، من دلایلی داشتم که آقای هولورا آزاد بگذارم.

آقای کرول با قیافه زیرکانه‌ای که خانم بارون بر اثر آن سرخ شد،

جواب داد:

— بی شک، خانم، این دروغ کافی خواهد بود که همه گناهانی را که مرتکب شده‌اید بشوید و درهای بهشت را بروی شما باز کند. آخر، زن بزرگوار و پرستیدنی، این سخنان را به دیگران بگوئید، نه به بابا کرول که، خوب دانسته باشید، بیش از آن باشوهر نابکار شما در مجالس عیش و نوش بوده است که نداند شما چه ارزشی دارید؛ گاه او در فاصله دوباده پیمانی خود را سرزنش میکرد و زیبایی‌های شما را جزء به جزء برایم می‌شمرد. او! من شما را خوب میشناسم: شما فرشته‌اید. میان یک دختر بیست ساله و شما تنها یک مرد هرزه میتواند مردد بماند؛ من تردیدی روا نمیدارم.

— آقا! ...

— خوب، دیگر از این مقوله نمی‌گویم. ولی شما، زن شایسته و مقدس،

دانسته باشید که شوهران همینکه مست شوند بسا چیزها را برای معشوقه‌های خود حکایت میکنند و آنان هم غش غش از آن می‌خندند.

اشکی چند که از سرحیا از میان مژه های خانم هولو فرو غلطید یکبارہ
افسر گارد ملی را متوقف ساخت، و او دیگر بفکر آن نیفتاد که «هیئت شایسته»
بخود بگیرد. گفت:

— بر سر حرف می روم. من و بارون بوسیله لوندهای مان باهم دوست
شدیم. یارون مانند همه اشخاص هرزه بسیار خوش محضر است و راستی بسر
خوبی است. آخ! چقدر از این ناکس خوشم آمد، چه چیزها از خودش اختراع
میکرد! باری، از این خاطرات بگذریم... مثل دو برادر شده بودیم...
نامرد، با آن روحیه زمان نایب السلطنه اش، بسیار میکوشید که مرا از راه بدر
برد و در مورد زنان پیرو مرام سن سیمونسم کند و زیر بار معتقدات
ایمانهای درجه یک ببرد؛ ولی میدانید، من دختر کم را آنقدر دوست داشتم که
اگر از بچه دار شدنش منترسیدم حاضر بودم او را بزنی بگیرم. باری، ماهر
دوپدر بودیم، و وقتی که دوپدر مثل ما باهم دوست باشند چگونه میخواهید
بفکر آن نباشند که فرزندان خود را بهم بیوند دهند؟ هولو، (و من نمیدانم
چگونه میتوانم نام این پیشرف را بر زبان بیاورم، چه، خانم، هردوی ما را
فرب داده است!...) باری، سه ماه پس از عروسی سرش با دخترم سلسین،
این پیشرف ژوزفای مرا از چنگ من بدر برد. ناکس میدانست که جای او
را در دل ژنی کادین که موفقیش دیگر پیش از پیش خیره کننده میشد یک عضو
جوان شورای دولتی و یک هنریشه گرفته اند، — بله، ماشاءالله به چیز کم! — از
این رونا زنین معشوقه یینوای مرا از من گرفت. آخ! چه ژنی! ولی، بیشک
شما و او را در تئاتر ایتالیایی دیده اید؛ چه، شوهرتان بانفوذی که دارد او را بداندجا
وارد کرده است. شوهرتان باندازه من که سرم کاملاً توی حساب است عاقل
نیست. تا آن زمان ژنی کادین رویهم پوستش را کنده بود، چه بخوبی نزدیک
به سی هزار فرانک در سال برایش تمام میشد. و اما برای این ژوزفا، بهتر
است بدانید که دیگر خود را یکسرور شکسته میکند. ژوزفا، خانم، یهودی
است و میراج (که معلوب کلمه حیرام است) نام دارد، و این یک رمزیهودی
است تا با آن بتوان او را باز شناخت، — آخر، در کودکی او را در آلمان سر راه
گذاشته اند، و از تحقیقاتی که من کرده ام معلوم شده است که دختر نامشروع یک
بانکدار اتر و تمند یهودی است. باری، کار تئاتر و خاصه درسهایی که ژنی کادین

۸— منظور دوران حکومت فیلیپ دورشان است که از ۱۷۱۵ تا ۱۷۲۳ در زمانی
که لوئی یازدهم مخیر بود نایب السلطنه بوده است.

و مادام شو تنز Schontz و مالاگا و کارابین درباره طرز رفتار بایر مردان به این دختر ك داده اند، دختری كه من او را در راهی درست و كم خرج نگهیداشتم، آن غریزه اسرائیلیان روزگار قدیم را از حیث عشق به طلا و جواهر و پرستش گوساله زرین در آورشد داد؛ این خواننده شهر، كه شهوت سودجویی در او بیدار شده است، میخواهد به ثروت، به ثروتی هنگفت برسد. از اینرو از آن همه بول كه در پایش میریزند چیزی را بیدر نمی دهد. تجربه او از آقای هولو شروع شد، و میتواند گفت كه او را دوشید و خوب هم دوشید. این بیچاره، پس از آنكه با كسانی مانند دكلر der Keller و مارکی دسگرینون d'Esgrignon كه هر دو دیوانه ژوزفا بودند زور آزمائی كرد، -- تازه من دلدادگان ناشناخته را بحساب نمی آورم، -- اکنون می بیند كه آن دوك ثروتمند و مقتدر كه مشوق هنرمندان است نزدیک است ژوزفا را از چنگ او بدر برد. اما، یارو اسمش چیست؟ ... يك مرد كوتوله ... ها؛ دوك دروویل d'Hérouville مردی است از خاندان بزرگ اشرافی و می خواهد ژوزفا را تنها به خود اختصاص دهد؛ و این چیزی است كه همه كس در محافل زنبارگان درباره آن سخن می گویند، و تنها بارون است كه چیزی از آن نمیداند. آری، در برزن سیزده همه چیز بر مثال دیگر برزن ها است؛ عاشق هم مانند شوهر دیرتر از هر كس خبردار میشود. حال، آیا پی میرید كه حق با من است؟ شوهرتان، خانم زیبای من، مرا از سعادت خود، از تنها شادمانی خود پس از مرگ زنم، محروم كرد. بلی، اگر بخت بد این پیر معر كه گیر را سر راه من نمی گذاشت، من هنوز ژوزفا را در تصرف خود داشتم؛ چه، می بینید، هرگز او را وارد تاثیر نمی كردم؛ و در نتیجه گمنام و عاقل میماند و همچنان بمن تعلق می داشت. او! كش هشت سال پیش او را میدیدید: اندامی نازك و مواج، پوستی كه مانند زنان اندلسی گویی غبار زر بر آن پاشیده اند، موهایی سیاه و براق مثل اطلس، چشمی با مژگان سیاه و بلند كه از آن شراره میبارد، رفتار و حر كاتی مانند دوش ها باوقار، و از آن گذشته، شرم و فروتنی تنگدستی، ظرافتی همراه با آرزو و آن ملوس ماده آهوان وحشی. و گناه آقای هولو در این است كه همه این زیبایی ویا كی را بصورت دامی برای شكار گرگان و تله ای برای سكه های پنج فرانكی در آورده است. دختر ك الان ملكه زنان ناپاك است و او كه هیچ چیز حتی كلمه هرزگی را نمی دانست امروزه يكپارچه هرزگی و عیاری است.

دختر عموت

اینجا عطر فروش سابق اشکهای را که از چشمش می غلطید پاك کرد.
صداقت این اندوه در خانم هولو اثر نمود و او را از عالم خیال که بدان در
افتاده بود بیرون کشید.

— خوب، خانم، آبادر پنجاه و دو سالگی می توان دوباره چنین گنجی را
بازیافت؟ در این سن و سال عشق سالانه سی هزار فرانك خرج بر می دارد؛ و
من این رقم را از شوهرش شنیده ام. ولی، من سلبتین رایش از آن دوست
دارم که ثروتش را بیاد دهم. وقتی که من شما را در اولین ضیافتی که ما را بدان
دعوت کردید دیدم، نتوانستم بفهمم که این هولوی ناکس چگونه دل آن داشته
است که باژنی کلپین نام زنی طرح آشنای بریزد. شما سروروی يك امپراطریس
داشتید... شما، خانم، سی سال هم ندارید، بنظر من جوان می آید، زیبا هستید. بشرافتم،
خانم، آن روز من سخت متقلب شدم، با خود می گفتم: «حیف که من ژوزفا
را دارم. و گر نه، حال که این باباهولوزنش را تنهایی گذارد، مثل دستکشی
که بدست کنند این زن را برا زنده خود می بینم.» آه! معذرت می خواهم. این
اصطلاحی است که از شغل سابقم باقی مانده است. بله، گاهگاه عطر فروش در
من ظاهر می شود، همین است که مرا از تثبیت برای نمایندگی مجلس باز
می دارد. باری، پس از آنکه بارون، باچنان نامردی مرا فریب داد، — آخر،
میان هرزه های کهنه کاری از قماش ما، معشوقه های دوستان باید برای ما مقدس
باشند، — من هم قسم خوردم که بر زانش دست نیابم. عدالت چنین حکم می کند.
بارون جای ایراد نخواهد یافت، و ما مطمئن خواهیم بود که در دسری نخواهیم
داشت. اما شما، باولین کلماتی که من درباره احساسات قلبی خود گفتم مرا اذر
بیرون کردید: از این راه باز عشق مرا، یا اگر بهتر می پسندید لجاجت مرا،
دو چندان ساختید. بلی، شما از آن من خواهید شد.

— خوب، چگونه؟

— نمی دانم، ولی حتم چنین خواهد شد. آخر، خانم، خودتان ببینید.
يك عطر فروش احمق (آنهم بازنشته!) که تنها يك فكر در سر دارد قوی تر
از مرد زیرکی است که با هزار سودا دست بگریبان است. من دیوانه شما
هستم، و شما انتقام منید! و این مثل آن است که من دوبار عاشق باشم. من
رك و راست، مثل کسی که عزم جزم دارد، باشاسخن می گویم. همانطور که
شابین می گوید: «از آن شما نخواهم شد.» من هم با خونسردی با شما
حرف میزنم. بقول گفتنی، دستم رایش تان باز کرده ام. بله، شما دردمند

معینی از آن من خواهید شد . اوه ! اگر هم پنجاه سال داشته باشید ، باز معشوقه من میشوید . و این کار شدنی است ، زیرا انتظار همه چیز از شوهرتان دارم ...

خانم هولو چنان نگاه خیره و وحشت زده ای به این بورژوازی حسابگر افکند که کرول پنداشت دیوانه شده است ؛ ازینرو کلامش را قطع کرد . نیازی به توجیه و حشیگری گفته های اخیرش در او پیدا شد ، گفت :
- چیزی است که خودتان خواسته اید ، تحقیرم کردید ، سرمبارزه داشتید ، من هم گفتم !

خانم بارون باصدای کسی که در حال نزع باشد گفت :

- آخ ! دخترم ، دخترم !

کرول باز بر سر سخن رفت :

- اوه ! من دیگر هیچ نمی فهمم ، هیچ نمی دانم . روزی که ژوزفا را از من گرفتند گوئی ماده ببری بودم که بچه هایش را ربوده اند ... باری ، در همان حالی بودم که اینك شمارا در آن می بینم . دخترتان ؛ برای من ، دخترتان وسیله ای است تا بر شما دست یابم . بله ، من کاری کردم که ازدواج دخترتان سرنگیرد ؛ ... بدون کمک من هم شما را گزافا به شوهر نخواهید داد . ماداموازل هورتانس هر قدر هم که زیبا باشد باز جهیز می خواهد ...
خانم بارون چشمهای خود را پاك کرد و گفت :

- ها ، افسوس !

کرول بار دیگر « هیئت شایسته » بخود گرفت و گفت :

- پس سعی کنید حتی ده هزار فرانك از بارون بخواهید .

سپس مانند هنریشه ای که مكتم می کند بكمدم منتظر ماند . آنگاه با صدای رسا تر گفت :

- اگر هم چنین بولی می داشت ، آنرا به آن که میباید جای ژوزفا را بگیرد می داد . آخر ، در آن راهی که او در پیش گرفته است ، مگر می توان متوقف شد . اولاً زنان را بیش از حد دوست می دارد ؛ (و حال آنکه در همه چیز ، همانگونه که شاه ما گفته است ، حد وسطی هست) . از آن گذشته ، خود پسندی او را هم باید بحساب آورد ؛ بله ، مرد برانده ای است ؛ برای لذت خود همه تان را بخاك سیاه خواهد نشاند . گرچه ، هم اینك شما در نیمه راه نوانخانه هستید . ها ، ببینید ، از وقتی که من پایه خانه تان نگذاشته ام

دختر عمویت

مبل‌های سالن تان را نتوانسته‌اید تجدید کنید . کلمه تنگدستی ازخلال پارگیهای همه این پارچه‌ها بگوش می‌رسد . کدام داماداست که پس‌ازدیدن شواهد پنهان نداشتنی زشت‌ترین نوع فقر، یعنی فقرمردم آبرومند، وحشت زده ازاینجا بیرون نرود؟ من دکان دار بوده‌ام وازاین چیزها سر رشته دارم. برای بازشناختن ثروت واقعی ازثروت ظاهری هیچ نظری صائب تر از نظر دکان داران پاریس نیست ...

کرول آهسته ادامه داد : شما مفلسید . و این حقیقت اینجا در همه چیز، حتی درلباس نوکرتان دیده می‌شود . می‌خواهید اسرار هولناکی را که برشماپنهان مانده است برایتان بگویم؟ ...

خانم هولو که دستمالش ازگریه ترشده بود، گفت :
- آقا ! بس است، بس است !

- بله، دامادمن به پدرش پول می‌دهد؛ ومن درابتدای گفتگویم دربارهٔ مخارج پسران می‌خواستم همین را بگویم . ولی من مراقب مصالح دخترم هستم ... خاطرتان آسوده باشد !

زن بیچاره، که دیگر سراسیمه گشته بود، فریاد زد :
- او ! هیتقدر دخترم را بشوهر بدهم و بیرم !
عطرفروش سابق گفت :

- بسیار خوب، وسیله‌اش این است !

قیافهٔ خانم هولو سرعت عوض شد و باچنان امیدواری کرول را نگرست که تنهاهمین حرکت می‌بایست این مرد را برقت درآورد واورا برآن دارد که ازیت مسخرهٔ خودچشم پیوشد . اما کرول باهمان «هیئت شایسته» برسر سخن رفت :

- شما تاده سال دیگرهم زیبا خواهید بود . بامن برسر لطف باشید، و آنوقت مادموازل هورتانس شوهر خواهد کرد. همچنانکه به شما گفته‌ام، هولو این حق را بمن داده است که این معامله را رکتوراست باشما در میان نهم، و او البته از آن برآشفته نخواهد شد . در این سه ساله من سرمایهٔ خود را به کار انداخته‌ام، - آخر، دامنۀ بلهوسی‌های من دیگر محدود شده‌است . ازینرو، گذشته ازاصل دارائیم، سیصد هزار فرانک منافع دارم . این همه از آن شما خواهد بود ...

خانم هولو گفت :

— بروید بیرون، آقا، بروید بیرون و دیگر هر گز پیش چشم من ظاهر نشوید. اگر با رفتار پست خود در مورد زناشویی احتمالی هورتانس مرا ناچار نکرده بودید که به راز انگیزه‌هایتان پی ببرم ...
خانم هولو بر اثر حرکت اعتراض‌آمیز کروول تکرار کرد: بله، رفتار پست. آخر، چگونه میتوان بارچنین دشمنی‌هایی را بردوش يك دختر بیچاره، يك موجود زیبا و بیگناه، تحمیل کرد؟ ... باری، اگر ضرورت دانستن علت این کار که قلب مادرانه مرا می‌سوزاند نبود، هر گز نمی‌توانستید باز بامن گفتگو کنید، هرگز دوباره بخانه من راه نمی‌یافتید. سی و دو سال شرف و پاکدامنی ذنی مثل من زیر ضربات آقای کروول نابود نخواهد شد ...
کروول، ویشخند کنان گفت:

— بله، کروول، عطر فروش سابق، جانشین سزار بیروتو César Biotteau در مفاذه «ملکه گلها» واقع در کوچه سنت اونوره، معاون سابق شهرداری، سروان گاردملی و درست‌مانند سلف خودم بیروتو شوالیه لژیون دونور.

خانم بارون باز بر سر سخن رفت:

— آقا، پس از بیست سال وفاداری، ممکن است آقای هولو اذن خود خسته شده باشد. این چیزی است که تنها بن مربوط است. ولی، خودتان می‌بینید که سبکسری‌هایش را کاملاً در پرده نگه داشته، چه من هیچ خبر نداشتم که او جانشین شمادر قلب مادموازل ژوزفا شده است ...
— اوه! خانم، بضرب سکه‌های طلا ... این مرغک زیبا در این دو ساله بیش از دویست هزار فرانک برایش تمام شده است. آخ! آخ! این رشته هنوز سردراز دارد ...

— آقای کروول، دیگر این حرفها را بس کنید. من برای خاطر شما از سعادت مادری که بتواند بدون احساس پشیمانی فرزندان را بیوسد و خود را مورد احترام و محبت خانواده‌اش ببیند چشم نخواهم پوشید. می‌خواهم روح خود را بدون هیچ آلودگی به خداوند بازدهم ...

کروول، با آن تلخی و حسرت اهریمنی که بر چهره خواستارانی که يك بار دیگر در همچو تشبثاتی شکست می‌خورند نقش می‌بندد، گفت:
— آمین! ولی شما از تشکدستی در آخرین مرحله خود، از شرم و تنگ و رسوائی، خبر ندارید... من سعی کردم شمارا روشن کنم، خواستم شما و دخترتان

دختر عمویت

را نجات بدهم!... بسیار خوب. شما داستان معاصر «پدراسرافکار» را ازاول تا به آخر خواهید خواند. اشکهای شما و مناعت شما در من اثر میکند، زیرا دیدن گریه زنی که دوست میداریم پس ناگوار است! آنچه من، آدین، نریم، میتوانم به شما قول بدهم این است که کاری بر ضد شما یا شوهرتان نکنم، ولی هرگز برای کسب خبری من نفرستید.

خانم هولو شوریده وار گفت:

— خدایا، چه کنم؟

تا اینجا خانم بارون شکنجه سه گانه ای را که این گفتگو بر او تحمیل میکرد دلیرانه تاب آورده بود. آری، ازهر سه جنبه زن و مادر و همسر در رنج بود. و تا زمانی که پدر زن پسرش خود را بی ادب و خشن نشان داده بود، همان مقاومتش در برابر خشونت این مرد بازاری نیروئی بدو بخشیده بود؛ ولی آن ساده دلی که این مرد در عین خشم یک عاشق مطرود و یک افسر زیبای حقارت دیده گارد ملی از خود نشان میداد، اعصابش را که تا سر حد پاره شدن کشیده شده بود ست کرد، دستپاش در بیچ و تاب افتاد، گریه سرداد و چنان خرف و در مانده گشت که گذاشت کرول در پایش زانو بزند و دستش را بیوسد. پس از آن، در حالیکه اشک از چشم خود پاک می کرد، گفت:

— خدایا! چه سرما خواهد آمد؟ کدام مادر میتواند با خونردی بیند که دخترش پیش چشمش پژمرده میشود؟ دختری بدین زیبایی که هم بر اثر زندگی بر عافش در کنار مادر و هم از خمیره ممتاز وجود خویش کاملاً تندرست و نیرومند است، چه سرنوشتی خواهد داشت؟ پاره ای از روزها در باغ گردش میکنند و هیچ علتی غمگین است؛ و من او را با چشمانی اشک آلود می بینم...

— خانم، بیست و یکسال دارد.

خانم بارون پرسید:

— آیا باید او را در دیر بگذارم؟ ولی، در همچو بحرانهائی غالباً دین در برابر طبیعت ناتوان است و دخترانی که در عین تقدس پرورش یافته باشند باز گمراه میشوند!.. آه! آخر، آقا بلند شوید، مگر نمی بیند که دیگر میان ما همه چیز پایان یافته است و از شما نفرت دارم؟ شما آخرین امیدواریهای یک مادر را بپاد دادید!...

کرول گفت:

— اگر آنها را به شما بازگردانم ؟ ...
خانم هولوبا چنان شورهدیانی نگاهش کرد که کزول از آن متأثر شد.
ولی ، بسبب این سخن : « از شما نفرت دارم » ترحم را در دل خود واپس زد . آری ، تقوی همواره کمی بیش از آنچه باید بکارچه است ، از زیروهم ها و کجدار و مریزهائی که بکمک آن میتوان از موقعیت های دشوار بدرجت خبر ندارد .

کزول بار دیگر سر و روئی مدمغ بخود گرفت و چنین اظهار نظر کرد :

— امروزه دختری بزیبائی مادموازل هورتانس را بی چیز نمیتوان به شوهر داد . دخترتان چنان جمالی دارد که مایه ترس شوهران است ، به اسبی نجیب میماند که محتاج مواظبت و خرج بسیار است ، و از بیرون نمیتواند خریدار فراوان داشته باشد . اگر زیر بازوی چنین زنی را گرفته در خیابان بروید همه به شما چشم میدوزند ، بدنبال شامی افتند و در هوسها طمع میکنند . چنین موقعیتی بسیاری از مردم را که نمیخواهند مجبور به کشتن دلدادگان زنشان شوند نگران میسازد ؛ چه ، رویهم هرگز بیش از یکی آنان را نمی توان کشت . در وضعی که شما هستید ، دخترتان را تنها به سه راه میتوانید شوهر بدهید : یکی بوسیله کمک من ، اما شما این را نمیخواهید ؛ دوم با پیدا کردن یک پیرمرد شصت ساله بسیار ثروتمند بی زاد و رود که بخواهد فرزندی داشته باشد . چنین کسی دشوار بدست میآید ، ولی بهر حال می توان پیدا کرد ؛ آخر ، چه بسا پیران هستند که به امثال ژوزفا و ژنی کادین روی می آورند ، پس برای چه نتوان کسی را یافت که همین حماقت را بصورت مشروع مرتکب شود ؟ ... اگر سلتین و دوتا نوه هایمان نبودند ، من با هورتانس ازدواج می کردم . اما طریقه سوم از همه آسان تر است ...

خانم هولوسر برداشت و عطر فروش سابق را با اضطراب نگاه کرد .
— پاریس شهری است که گوئی همه مردم نیرومند و با اراده ای که همچون گیاهان خودرود در سرزمین فرانسه میرویند در آن باهم میعاد گذاشته اند . چه بسا صاحبان استعداد که در هفت آسمان یک ستاره ندارند در آن میلوند و دارای چنان جریده ای هستند که همه کاری از ایشان برمیآید ، حتی آن که به ثروت و جاه برسند ... خوب ، این مردان ... (و چاکر شما در زمان خود یکی از آنان بوده و بسیاری شان را شناخته است ... دوتیه du Tillet ، بوینو ،

دختر عموبت

یست سال پیش چه داشتند؟ هردو شان در مغازهٔ بابا بیروتو دست و پامیزدند و سرمایه‌ای جز این نداشتند که میخواستند به جایی برسند، و این به عقیدهٔ من بهترین سرمایه‌هاست! ... میتوان سرمایه را خورد و بیاد داد، ولی روحیه رانمی‌توان خورد! ... خود من چه داشتم؟ آرزوی موفق گشتن، و مقداری شهامت. دوتیه امروز بایزر گترین شخصیت‌ها برابر است. پوینو، پولدار ترین دارو فروش کوچهٔ لیبارها، نمایندهٔ مجلس شد و الان وزیر است. ... یاری، یکی از این کشور گشایان عالم بازرگانی و نویسندگی یا نقاشی تنها کسی می‌تواند باشد که در پاریس يك دختر زیبای بی‌پول را بزنی بگیرد، زیرا همه نوع شهامتی در اینان هست. آقای پوینو باماد موازل بیروتو ازدواج کرد بی آنکه امید يك غاژ جهیز داشته باشد. اینگونه مردم دیوانه‌اند! به عشق همان گونه ایمان دارند که به بخت یا استعداد خود! ... مرد با اراده‌ای بجوئید که به دخترتان دل بیازد. خواهید دید که بی آنکه به امروز خود بیندیشد با او ازدواج خواهد کرد. حال، اقرار کنید که من با همه دشمنی عاری از جوانمردی نیستم، چه این راهنمایی به ضرر خود من است.

- آخ! آقای کرول، کاش می‌خواستید دوست من باشید و از اندیشه‌های مسخره تان دست بردارید! ...

- مسخره؟ خانم، خودتان را سبک نگیرید، به خودتان نگاه کنید... من شمارا دوست دارم و شما روی بین خواهید آورد! می‌خواهم روزی به هولو بگویم: «تو زوزفارا از من گرفتی و من بر زنت دست یافتم! ...» این همان قانون کهنه قصاص است. و من برای تحقق نیت خود همچنان خواهم کوشید، مگر آنکه شماروزی زیاده از حد زشت بشوید.

کرول باز «هت شایسته‌ای» به خود گرفت و به خانم هولو چشم دوخت، و پس از اندکی مکث گفت:

- من موفق خواهم شد، آنهم به این دلیل. شما نه يك پیرمرد پدید خواهید کرد و نه يك جوان دلداده؛ زیرا دخترتان را بیش از آن دوست دارید که او را تسلیم دسیسه‌های يك پیرمرد هرزه بکنید؛ همچنین شما، خانم بارون هولو، زن برادر سردار پیری که فرماندهی نارنجک اندازان گارد قدیمی امپراطور را بر عهده داشت، شما راضا نخواهید داد که دست يك مرد نیرومند را از اراده رادر جایی که هست بگیرید؛ چه، امکان آن هست که او کار گرساده‌ای باشد، مثل فلان میلیونر امروزه که ده سال پیش مکانیسن ساده یا سرپرست فلان کارگاه

و با استادکار فلان کارخانه بود. آنوقت، چون بینید که غرایب از جوانی بر دخترتان فشار می‌آورد و امکان آن هست که سر بر سوانی بزند، با خود خواهید گفت: «بهتر است که من شرافتم را از دست بدهم؛ و اگر آقای کرول رضادهد و پرده از رازم برنگیرد، چه پزند دخترم را بدست خواهم آورد»، یعنی دویست هزار فرانک بازای ده سال مهربانی با این بازرگان عطر و دستکش، با این بابا کرول... «لا بد مایه ملال شاهستم و آنچه می‌گویم عیقا خلاف اخلاق است، نه؟ ولی اگر شما هم نیش يك سودای مقاومت ناپذیر را می‌چشیدید، همان دلیل‌هایی را که زنان دل‌داده معمولاً می‌تراشند همان را شما برای تفویض خود بن می‌آوردید... باری، نگهداشت مصالح هورتانس این سازشکاریها را به قلب شماره خواهد داد.

— هر چه باشد، هورتانس عموئی هم دارد.

— که؟ با بافیشر Fischer... کارهایش رو به خرابی دارد، آنهم باز به سبب بارون که دستش در همه صندوقهائی که در دسترس خود می‌ابد کاوش می‌کند.

— کنت هولو...

— او! شوهرتان، خانم، تاکنون پس اندازهای این سردار پیر را بیاد داده است و برای خانه آن زن خواننده و فرش اثاث خریده است... بیسم، می‌خواهید بگذارید که من بی هیچ امیدی بروم؟

— خدا نگهدار، آقا. از عشق به زنی به سن و سال من بآسانی میتوان بهبود یافت، و شما البته به عقاید مسیحی باز خواهید گشت. خدا خود حامی بیچارگان است...

خانم بارون از جا برخاست، تا سروان را مجبور به عقب نشینی کند. سپس او را بطرف سالن بزرگ راند. کرول، درحالی که يك چراغ کهنه و يك چلچراغ رنگ‌دورقه و يك قالی نخ‌نما، مختصر، ژنده‌های دوران ناز و نعمت گذشته را که بر اثر آن این سالن بزرگ آراسته به رنگهای سرخ و سفید و طلائی بصورت لاشه تجمل و شکوه امپراطوری درآمده بود، نشان میداد گفت:

— آیا شایسته است که خانم هولو با آن همه زیبایی میان چنین ژنده باره‌هایی زندگی کند؟

— آقا، فروغ تقوی روی همه این چیزها می‌درخشد. من میل ندارم که فرش و اثاث عالی من ثمره آن باشد که این زیبایی که بن نسبت می‌دهید

«دامی برای شکار گرمان و تله‌ای برای سکه‌های پنج‌فراکتی»
 شده باشد .

سروان عبارتی را که خود با آن حرص ژورفا را سرزنش کرده بود
 بازشناخت و پیدرنگ لب خود را گاز گرفت .
 خانم بارون دیگر عطر فروش سابق را تادم در رسانده بود .
 کرول گفت :

- واین همه بافشاری برای چه کسی ؟
 وآنگاه مانند مردی پرهیزگار و میلیونر لبنان خود را بهم پیچاند
 وافزود :

- برای يك مرد هرزه ...!

- آقا ، اگر هم شاحق داشته باشید ، باز وفاداری من کم و بیش
 ارزشی دارد . همین و بس .

خانم هولو ، همانگونه که مهمان مزاحمی رادست برمی‌کنند ، با سروان
 خداحافظی کرد و چنان سرعت برگشت و رفت تادرهائی را که بسته بود باز
 کند که نتوانست «هیئت‌شایسته» کرول را برای آخرین بار ببیند و متوجه شود
 که باچه حالت تهدیدآمیزی خدا حافظ می‌گوید . خانم ، مانند شهیدان راه
 دین که در کولیزه Colisée بسوی شکنجه می‌رفتند ، با سرفرازی و بزرگ-
 منشی قدم بر میداشت . با این همه ، دیگر طاقش به آخر رسیده بود ، و مانند
 کسی که نزدیک است آزهوش برود خود را روی دیوان سالن آبی رنگ خود
 افکند ، و از آنجا چشمش را به دخترش که با دختر عموبت در کلاه فرنگی نیمه
 ویران سرگرم برچانگی بود دوخت .

خانم بارون ، از نخستین روزهای زناشویی خود تا این دم شوهرش را
 با عشقی تحسین‌آمیز و مادرانه و آمیخته به ست‌عنصری دوست داشته بود . -
 درست همانگونه که ژوزفین سرانجام به ناپلئون دل بسته بود . با آنکه از جزئیاتی
 که کرول برایش گفته بود خبر نداشت ، باز خوبی می‌دانست که بارون از
 بیست سال پیش به او خیانت میکند . ولی اوتقایی از سرب برچشان خود نهاده
 و بخاموشی گریسته بود و هرگز يك کلمه سرزنش از دهانش بیرون نیامده
 بود . ولی درازای این همه نرمخویی فرشته‌وار مورد احترام شوهر و پرستش
 مذهبی اطرافیان خود گشته بود . معجبتی که زن به شوهر خود دارد و احترامی
 که در همه حال به او می‌گذارد به همه خانواده سرایت می‌کند . هورتانس پدرش

رانسونه کامل محبت زناشویی می‌دانست. و اما پسر بارون هولو که بانحصین پدر پرورش یافته بود، - چه همه اورا یکی از آن مردان غول آسایی می‌شمردند که دستیار ناپلئون بوده‌اند، - می‌دانست که موقعیت خود را به نام و مقام و حرمت پدرش مدیون است. از آن گذشته، تأثرات دوران کودکی اثری طولانی در شخص دارد، تا بعدیکه او هنوز از پدرش می‌ترسید؛ از بیرو، اگر هم از رفتار ناشایستی که کرول از آن برده برگرفته بود بونی میبرد، باز نه تنها احترامش چندان بود که کلمه‌ای از آن بر زبان نیاورد، بلکه با آوردن دلایلی درباره طرز قضاوت مردان در این گونه امور عذری هم برای آن بتراشد.

اینک لازم است توضیحی در باره علت فداکاری خارق العاده این زن زیبا و نجیب داده شود و تاریخچه زندگی او در چند کلمه گفته آید. در دهکده‌ای واقع در منطقه‌ای به نام *Lorraine*، در پای کوه‌های ووژ *Vosges*، سه برادر بودند بنام فیشر که بزرگ‌ترین ساده‌ای بودند و در سرباز گریهای زمان جمهوری به سپاه *Rhin* پیوستند. در سال ۱۷۹۹ آندره *André*، برادر دومین و پدر خانم هولو، از آنجا که زنش مرده بود دخترش را به برادر بزرگتر خود پییر *Pierre* فیشر که بر اثر زخمی که در ۱۷۹۷ بدو رسیده بود دیگر قادر به خدمت نبود سپرد و خود رفت و به سرپرستی پاره‌ای کارهای فرعی در جمل و نقل بنه نظامی گماشته شد؛ و او این شغل را بر اثر پشتیبانی هولو دتوری مباشر امور مالی سپاه بدست آورده بود. هولو، هنگامی که به امستراسبورگ آمد، بر حسب تصادفی رو به هم طبیعی خانواده فیشر را ملاقات کرد. و در آن زمان پدر آدلین و برادر کوچکترش مقاطعه کار جزء تدارک علفه آلزاس بودند.

آدلین در شانزده سالگی با مادام دوباری *du Barry* معروف که او نیز از دختران شهرستان لورن بودلاف برابری میزد، زیبایی کامل و خیره کننده‌ای داشت و مانند مادام تالین *Tallien* از آن گروه زنان بود که طبیعت بادقت و مراقبت خاصی آنانرا ساخته و گرانبهارترین مواهب خود را بدیشان بخشیده است؛ یعنی وقار، نجابت، لطف، رعنائی، ظرافت و یکری

۱ - معشوقه لویی پانزدهم که در زمان انقلاب سرش بر زیر تیغه گیوتین رفت. (۱۷۹۳ - ۱۷۴۳)

۲ - زن یکی از اعضای جناح راست مجلس کنوانسیون که زیبایی مشهور بوده است. (۱۸۳۵ - ۱۷۷۳)

باتر اشخاص، رنگی از آن گونه که در کارگاه ناشناخته‌ای که تصادف در آن کار میکند پرداخته شده است. این زنان زیبا همه به یکدیگر شبیه‌اند. یانکا کاپلا Bianca Capella که تصویرش یکی از شاهکارهای پروتزینو^۱ Bronzino است، ونوس کارژان گوژون^۲ J. Goujon که از روی نمونه دیان دو پواتیه^۳ Diane de Poitiers معروف ساخته شده است، سینورا اولمپیا Olympia که تصویرش در مجموعه نقاشی دوریا Doria دیده میشود، و سرانجام نینون^۴ Ninon، مادام دوباری^۵، مادام تالیین^۶، ماداموازل ژرژ^۷، مادام رکامیه^۸ Récamier، همه این زنان که با گذشت سالیان و با وجود سوداها و لذت جوئی مفرطشان زیبا مانده‌اند، در قامت و در استخوان بندی و در خصصت خاص زیبایی‌شان شباهتهای نمایانی باهم دارند که این اعتقاد را در پی‌ننده بر میانگیزد که در اقیانوس نسلهای بشری باید يك جریان آفرودیتی باشد که این ونوس‌ها همه از آن بیرون می‌آیند و همه دختران يك موج نمکین هستند.

آدلین فیشر، یکی از زیباترین افراد این قبیله آسمانی، دارای همان خصایص باشکوه و همان طرح موج و همان بافت زهر آبداده این گونه زنان که از هنگام زادن ملکه‌اند بود. آن گیوان بسوری که مادر ماحوا از دست خداوند گرفت، آن قامت درخور امپراطریسها، آن سینمای حاکی از بزرگی و آن طرح شاهانه نیمرخ، و نیز آن شرم روستایی اش همه مردان را مانند هنر دوستان در برابر پرده‌های رافائل بهت زده بجای می‌گذاشت. ازینرو، با وجود حیرت فراوان خانواده فیشر که همه فرماندهان خود را بدیده تحسین مینگریستند، مباشر امور مالی خواستار آدلین فیشر شد و پس از گذشت مدت قانونی او را بزنی گرفت.

برادر بزرگتر، که از سر بازان سال ۱۷۹۲ بود و در یورش صفوف و سمبورک Wissembourg بسختی زخمی شده بود، امپراطور ناپلئون و

۱- نقاش ایتالیائی (۱۵۶۳ - ۱۵۰۳)

۲- میکرتراش و معمار فرانسوی (۱۵۶۸ - در حدود ۱۵۱۰)

۳- معشوقه‌ناری دوم پادشاه فرانسه (۱۵۶۶ - ۱۵۹۹)

۴- از زنان زیبا و با ذکاوت قرن هفدهم که هنرمندان و گویندگان در خانه او محفل باشکوهی داشتند (۱۷۰۵ - ۱۶۶۰)

۵- هنرمند مشهور تراژدی (۱۸۶۷ - ۱۷۸۷)

۶- زن زیبا و مشهور فرانسوی، دوست شاکو بریان (۱۸۴۹ - ۱۷۷۷)

هر چیزی را که با سپاه بزرگ اوستگی داشت می پرستید. آندره و ژوهان Johann نیز از مباشر امور مالی، این دست پرورده امپراطور، با احترام سخن میگفتند و از آن گذشته رونق سرنوشت خود را مدیون او میدانستند؛ چه، هولودتوری بدیدن درستی و ذیرکی شان آنها را از قسمت بنه بیرون کشیده و در رأس وسایل حمل و نقل سریع گذاشته بود. در اردو کشی سال ۱۸۰۴ برادران فیشر خدماتی انجام دادند و پس از استقرار صلح هولودتشان را به این شغل تدارک علوفه آلزاس بند کرد، و البته خود نیدانت که بعد ها به استراسبورگ خواهد رفت تا وسایل اردو کشی سال ۱۸۰۶ را فراهم آورد.

باری، این زناشویی برای آن دختر جوان روستائی نوعی معراج بود. آدلین زیبا یکباره از گل ولای دهکده خود به بهشت در بار امپراطوری انتقال یافت. چه، مقارن همان زمان هولود، که یکی از درستکارترین و ضال ترین کارکنان قسمت خود بود، لقب بارون گرفت و نزد امپراطور خوانده شد و به گارد امپراطوری پیوست. این زیبای روستائی، از عشقی که به شوهر خود داشت و برآستی هم دیوانه او بود، شهادت آن یافت که خواندن و نوشتن فرا گیرد. و اما سر رشته دار کل هم در میان مردان به همان زیبایی آدلین در میان زنان بود، و به گروه برگزیده مردان برازنده تعلق داشت. بلند بالا، خوش اندام و مویور بود و چشمانی چنان آبی و چنان درخشان و چنان باحالت داشت که مقاومت ناپذیر مینمود، و با آن قامت رعنا در میان امثال دورسه ها d'Orsay، فوربن ها Forbin و اووراردها Ouvrard، یعنی در گروه مردان برازنده ای که در اطراف امپراطور بودند جای نمایانی داشت. او که اهل کامجویی بود و در مورد زنان با افکار زمان دیرکتوار Directoire پرورش یافته بود، بر اثر محبت زناشویی مدتی نسبه دراز از شکار ماهر و یان باز ماند.

بارون از همان آغاز در نظر آدلین بصورت خدائی درآمد که هیچ خطائی نمیتوانست از او سر بزند. آدلین همه چیز خود را، مدیون او بود؛ به ثروت رسیده و صاحب کالسکه و خانه و همه تجمل آن زمان شده بود؛ خوشبخت بود و شوهرش دژ برابر همگان به وی عشق میورزید؛ عنوان بارون داشت؛ شهره شهر شد و در پاریس اورا خانم هولوی زیبا نامیدند؛ بالاخره، این افتخار نصیب وی گشت که از معاشقه با امپراطور سرباززند، ناپلئون یک سینه ریز الماس به او هدیه داد و هواره به او نظر داشت، چه گاه گاه می رسید:

«خوب، این خانم هولوی زیبا هنوز همان رفتار پسندیده را دارد؟» و البته هم آماده آن بود که از مردی که توانسته باشد درجائی که او خود شکست خورده است پیروز گردد انتقام بگیرد.

پس نیازی به هوش سرشار نیست تا بتوان انگیزه‌های تمصبی را که خانم هولو به عشق خود می‌آمیخت در جان بس ساده و بی‌پیرایه و زیبای او باز شناخت. آری، پس از آنکه یقین کرد شوهرش هیچ حال نمی‌تواند در حق او مرتکب خطا گردد، خود را در ته دل خویش خدمتکار حقیر و فداکار و فرمانبردار آفریننده خود دانست. و از این گذشته، باید در نظر داشت که او از عقلی سلیم برخوردار بود، همان عقل سلیم توده مردم که باز بر استحکام پایه‌های تربیتش می‌افزود. در مجالس کمتر به سخن در می‌آمد، از کسی بد نمی‌گفت، در پی جلوه فروختن نبود؛ در باره هر چیز به تفکر می‌پرداخت، گوش می‌کرد، و از شریف‌ترین زنان، از آنان که اصل و تبار بهتری داشتند سر مشق می‌گرفت.

هولو در ۱۸۱۵ از روش برنس و یسبورگ که یکی از دوستان صمیمی‌اش بود پیروی کرد و یکی از سازمان دهندگان ارتش نوحاسته‌ای شد که هزیمت آن در واترلو *Waterloo* به حماسه ناپلئونی پایان داد. در ۱۸۱۶ بارون یکی از کسانی بود که سخت مورد بدگمانی کابینه فلتر *Feltre* بود. از این رو تنها در ۱۸۲۳، هنگامی که برای جنگ اسپانیا بدو نیاز افتاد، باردیگر به کار در سر رشته داری ارتش فراخوانده شد. در ۱۸۳۰، هنگامی که لونی فیلیپ تقریباً دست به استخدام همگانی گروه‌های قدیمی ناپلئونی زد، بارون هولو باردیگر در دستگاه دولتی بصورت یک نیمچه وزیر ظاهر گشت. در دوران سلطنت شاخه کهنتر خاندان بوربون، او یکی از همکاران فعال حکومت بود، وجودش بعنوان مدیر کل وزارت جنگ ضروری شناخته میشد. دیگر به‌عصای سپهبدی نیز دست یافته بود و شاه لطف دیگری در حق او نمی‌توانست داشته باشد جز آنکه او را وزیر یاستاتور کند.

بارون هولو در دوران بی‌کاری خود از ۱۸۱۸ تا ۱۸۲۳ فعالیت به خدمت زنان درآمده بود. خانم هولو نخستین یوفاتی‌های شوهرش هکتور *Hector* را مقارن پایان کار امپراطوری میدانست. پس خانم بارون دوازده سال در خانه شوهر نقش *Prima donna assoluta* را بلا منازع

بازی کرده بود. او همواره از همان محبت دیرین وریشه دار شوهران نسبت به زنانی که به نقش همسر مهربان و پاکدامن رضا داده اند برخوردار بود؛ میدانست که هیچ رقیبی نخواهد توانست در برابر یک سخن سرزنش آمیز او تاب آورد، ولی باز چشم و بگوش خود را می بست و نیخواست چیزی از رفتار بیرونی شوهر خود بداند. باری، با هکتور خود همان رفتاری داشت که مادر با فرزند در دانه خود دارد. سه سال پیش از گفتگویی که در بالا به تفصیل آورده ایم، یک شب هورتانس پدرش را در تئاتر واریته Variétés در یک لوزکناز صحنه همراه ژنی کادین دید و گفت:

— ها، بابا!

و خانم بارون جواب داد:

— فرشته عزیزم، اشتباه میکنی، پدرت نزد سپید است.

خانم بارون البته ژنی کادین را دیده بود؛ ولی بجای آنکه قلبش از دیدن آنهمه زیبایی اوفشده شود، باخود گفته بود: «چقدر باید این هکتور نا قلا خوشبخت باشد!» با اینهمه رنج میبرد و در نهان بسختی دچار خشم و اندوه میشد؛ اما، همینکه بار دیگر چشمش به هکتور خود می افتاد، همواره همان دوازده سال سعادت بیفش خود را میدید و نیروی آنکه کلمه ای به شکایت برآورد در خود نمی یافت. البته، دلش میخواست که بارون را ز خود را با او در میان نهد؛ اما از احترامی که بوی داشت هرگز جرأت نکرده بود حتی به کنایه بدو بفهماند که از سبکریهایش آگهی دارد. این شرم و ملاحظه مفرط جز در میان دختران زیبایی که از میان توده مردم برخاسته اند و عادت دارند لطمه بخورند و پاسخ ندهند دیده نمیشود؛ گویی چیزی از خون نخستین شهیدان راه دین در رگهایشان روان است. دختران خاندانهای بزرگ، از آنجا که با شوهران خود برابرند، نیازی به شکنجه دادن در خود احساس نمی کنند و از سرکینه توذی اهریمنی، خواه برای آنکه برتری خود را مسلط دارند یا آنکه حق تلفی بدست آورند، چشم پوشیهای خود را همانگونه که در بازی بیلیارد حساب بردها نگه داشته می شود با کلمات نیشدار خاطر نشان می کنند.

برادر هکتور، سرلشکر هولو، فرمانده بزرگوار نارنچک اندازان پیاده گارد امپراطوری که در روزهای آخر زندگی میبایست عصای سبیدی بگیرد، احساس تحین سودائی نسبت به خانم بارون داشت. این پیرمرد، که از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۴ فرمانده ناحیه نظامی برتانی یعنی همان عرصه هنرنامه های

خود دوسالهای ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ بود، اینک به پاریس آمده بود تا به برادر خود که همواره محبتی بدرانه نسبت به وی داشت نزدیک باشد. در قلب این سرباز پیرگرایش محبتی باک به زن برادرش بود؛ او را همچون نجیب ترین و مقدس ترین نمونه جنس زن تحسین میکرد. آرزو داشت بر زنی نظیر آدلین دست یابد، اما چنین کسی را بیهوده در بیست کشور و طی بیست لشکر کشی جسته بود و آخر هم زن نگرفته بود. آدلین، برای آنکه در نظراین جمهور بیخواه پیر که دامش از هر تنک و از هر سر زنی پاک بود و ناپلئون در باره اش میگفت: «این هولوئی دلآور لجوج ترین هواخواهان جمهوری است، ولی هرگز بمن خیانت نخواهد کرد»، آری، آدلین برای آنکه در نظر او بیقدار نگردد حاضر بود به رنجهایی بازم پیر همانه ترا از آنچه بر او هجوم آورده بود تن دهد. ولی این پیر مرد هفتاد و دو ساله که زحمات سی لشکر کشی او را خرد کرده بود و در وادار لو برای بیست و هفتمین بار زخمی شده بود، اگر چه آدلین را تحسین میکرد اما نمیتوانست پشتیبانی برای او باشد. چه، کنت بیچاره، گذشته از دیگر ناتوانیهای جسمی، گوشش هم جز به کمک بسوق نمیتوانست بشنود!

تا زمانی که بارون هولوئی نوری بر آژنده و خوش منظر بود، عشق بازیهایش لطمه ای بر ثروتش نمی زد؛ ولی در پنجاه سالگی دیگر میبایست حساب خرجی برای جنس لطیف باز کند. در این سن و سال عشق در پیران صورت هرزگی بخود میگیرد؛ خود پسندیهایی ناممقول پابیدان میگذازد. آری، مقارن همین زمان آدلین توجه یافت که شوهرش بنحوی باور نکردنی در کار آرایش خود سختگیر شده است، موهای سروشقیقه اش را رنگ میکند، انواع کمر بند و کمرست میبندد. بارون هولو میخواست بهر قیمت که باشد زیابانند. این باخود و رفتن، که پیش از این خود او آنرا بیاد ریشخند می گرفت، در او سرحد و سواس رسیده بود. سرانجام آدلین دریافت که جوی زرنی که در پای معشوقه های شوهرش روان است از خانه خود او سرچشمه میگیرد. در این هشت ساله ثروت هنگفتی بیاد رفته بود، آنهم با چنان قطعیتی که دو سال پیش هنگام ازدواج پسرشان بارون ناگزیر شده بود نزد زنش اعتراف کند که دارایشان منحصر بهمان حقوق دولتی اوست. آدلین همینقدر گفته بود:

— پس کار ما به کجا خواهد کشید؟

و عضو شورای دولتی چنین جواب داده بود :

— آسوده باش، حقوق شغل من را به شما واگذار میکنم ، و خودم برای عروسی هورتانس و تأمین آینده مان وارد کار داد و ستد خواهم شد .
ایمان ژرف این زن به قدرت و کمال شایستگی و خصال مردانه و استعداد شوهرش این نگرانی موقت را تسکین داده بود .

اما اینک، پس از رفتن کروول ، کاملاً میتوان زمینه اندیشه های خانم بارون و معنای اشکهای او را دریافت . زن بیچاره از دوسال پیش خود را در ته غرقاب میدید . ولی مسی پنداشت که خود در آن تنهاست . نمیدانست که ازدواج پسرش چگونه صورت گرفته است و از روابط هکتور با ژوزفای حریص بیخبر بود ؛ از آن گذشته ، امیدوار بود که هیچکس در جهان بر درد و اندوه وی آگاهی نداشته باشد . ولی ، اگر کروول با چنین سبکسری هرزگیهای بارون را باز گو کند ، ناچار هکتور احترام خود را از دست خواهد داد . خانم هولوا ز خلال سخنان ناتراشیده و خشم آلود عطر فروش سابق میدید که طرح زناشویی و کیل جوان داد گستری نتیجه چه آشنائی های نفرت انگیزی بوده است . دو روسی کاهنان این عروسی ، که طلی شاد خوارها و در میان گفت و شنود و خنده و هن آور دو پیرمردست پیشنهاد میدهند ، بوده اند . با خود گفت :

— پس هورتانس را فراموش کرده است ! آخر ، او که هر روز میبندش :
یعنی میخواهد در مجلس این لوند ها برایش شوهر پیدا کند ؟

در این لحظه دیگر مادر در او برهمسری شده بود و تنها او بود که سخن میگفت ، چه هورتانس را میدید که با قهقهه بی دغدغه جوانی با دختر عمویش بت میخندد ، و میدانست که این خنده های عصبی نشانه هائی است که به اندازه تفکرات اشک آلود گردش تنهای او در باغ و جشنگ است .

هورتانس به مادر خود میمانست ، اما زلفهائی طلایی داشت که بطور طبیعی مجمد و بطرزی شگفت پر پشت بود . مو هائی که رخشندگی آن به صدف میرفت . بخوبی دیده میشد که او میوه یک زناشویی سالم و ثمره عشقی پاک و نجیب و در کمال نیرومندی بود . از حالت سودائی قیافه ، از خطوط شاد چهره ، از نشاط جوانی و شادابی زندگیش گنج تندستی موج زنان از او بیرون میتراوید و اشعه الکتریکی از او میتافت . هورتانس نگاهها را بخود میخواند . چشمان

آبی سیرش که گونی در امواج معصومیت شناور بود هر گاه که بر رهگنری می افتاد بی اختیار لرزه بر اندامش می نشست. از آن گذشته، کمترین کلمه‌ای که گویی بهای سفیدی شیرگون این زنان موطلائی است رنگ چهره اش را ضایع نمی کرد. بلند بالا بود، تنومند امانه فربه، باقامتی رعنا که در برابر اندکی با اندام مادرش برابری میکرد، و برآستی شایسته عنوان الهه که نویسنده‌گان قدیم فراوان بکار برده‌اند بود. اذینروهر کس که هورتانسی را در کوچه میدید از بیان تحسین خویش نمیتوانست خودداری کند: «چه دختر زیبایی، بنام ایزد!» ولی او چنان برآستی معصوم بود که در بازگشت به خانه می‌گفت:

- آخر، مامان، اینها چه مرگشان است که وقتی که تو همراه منی بمن میگویند: «دختر زیبا!» مگر نه توازمن قشنگتری؟...
و در واقع، خانم بارون با آنکه سالش از چهل و هفت هم گذشته بود، باز امکان داشت که دوستانه‌اران مناظر غروب آفتاب او را بر دخترش ترجیح دهند؛ چه، برائریکی از آن پدیده‌هائی که خاصه در باریس کمیاب است و نمونه‌ای از آن را میتوان نینون Ninon دانست که زیباییش، بس که گویی سهم زنان زشت‌روی قرن هفدهم را دزدیده بود، سر بر سوانی میزد، خانم هولو بقول زنها هنوز از جلوه نیفتاده بود.

خانم بارون، ضمن آنکه به دخترش فکر میکرد، بار دیگر شوهر خود را در نظر آورد و او را دید که روز بروز پله پله در لجن زار فرو میرود و شاید هم روزی از وزاوتخانه بیرون رانده شود. اندیشه سقوط بت خویش، همراه با منظره نامشخص بدبختی‌هائی که کرول پیش‌بینی کرده بود، چنان بر این زن بیچاره ناگوار آمد که مانند اشخاص مصروع از هوش رفت.

دختر عمویت که هورتانسی با او سرگرم گفتگو بود گاه نگاهی میکرد تا بآندکی خواهند توانست به سالن باز گردند؛ ولی دختر عموی جوانش با پرسش‌های خود چندان سر بر سرش می‌گذاشت که بت هنگامی که خانم بارون در بنجره‌ای سالن را باز میکرد متوجه آن نشد.

لیسبت فیشر Lisbeth Fischer که پنج سالی جوانتر از خانم هولو بود دختر ارشد برادران فیشر بود و بسیار مانده بود تا بزیبائی دختر عموی خود باشد؛ بهمین جهت بنحوی شگرف به آدلین حسد می‌ورزید. در واقع، حسد پایه‌ خوی سرشار از غرابتش (Excentricité) بود - و این کلمه‌ایست که انگلیسی‌ها برای سبک‌مغزی‌های خاندان‌های بزرگ یافته‌اند -

لیست دختری بود بمعنای وسیع کلمه از دوستزادگان وژ: لاغر اندام، گندم گون، باموهای سیاه درخشان، ابروانی پهن و بهم پیوسته و چند زگیل در چهره‌ای دراز و میمون وار؛ و این خود تصویر موجزی است از این دوشیزه. خانواده فیشر که باهم زندگی مشترکی داشتند دختر مبتدل را در پای دختر قشنگ، میوه گس را در راه گل قربانی کردند. لیبیت به کار مزدی میرفت و حال آنکه دختر عمویش به ناز پرورده میشد. از اینرو يك روز که اتفاقاً آدلین راتنها یافت خواست تائینی اش را، همان پینی یونانی وار شدرا که پیر زنان تحسین میکردند، بکنند. و اگر چه برای این کار زشت تنبیه شد، ولی باز رخت‌های دختر دردانه را بازه میکرد و یقه‌های تورش را ضایع میساخت.

پس از زناشویی خیال انگیز دختر عموي خود، همانگونه که برادران ناپلئون در برابر شکوه تاج و تخت و قدرت فرمانروائی سرفرو د آورده بودند، لیبیت نیز در برابر این سرنوشت سرفرو د آورد. آدلین که بی اندازه مهربان و نرم دل بود، در پاریس بیاد لیبیت افتاد و او را در حدود سال ۱۷۰۹ به پاریس آورد تا به شوهر دهد و از فقر رهائی بخشد. و چون فعال بود به آن زودی که آدلین میخواست شوهری برای این دختر سیاه چشم زغالین ابرو که نه خواندن میدانست و نه نوشتن پیدا شود، بارون ابتدا او را به شغلی گماشت و نزد گلدوزان دربار امپراطوری، یعنی نزد برادران معروف پونس و Pons، بشاگردی گذاشت.

دختر عمو، که دیگر نامش را باختصاریت گذاشته بودند، با همان پشتکار مردمان کوهپایه کارگر رشته زر دوزی و نقره دوزی شد و شهامت آن داشت که خواندن و نوشتن و حساب فرا گیرد؛ آنهم از آن رو که شوهر دختر عمویش، آقای بارون، لزوم داشتن چنین معلوماتی را برای راه بردن يك بنگاه گلدوزی برایش مدلل ساخته بود. بت میخواست به ثروت برسد: طی دو سال دگر گون شد. در ۱۸۱۱ دیگر آن دختر روستائی سرکارگری نسیه ملوس و نسیه زبردست و نسیه با هوش گشته بود.

محصولات رشته زر دوزی و نقره دوزی شامل انواع سردوشیا و شرابه شمشر ووا کسبل بند و بالاخره تعداد بیشماری چیزهای پرزرق و برق بود که روی او نیفورمهای مجلل آتش فرانسه و روی لباسهای کشوری میدرخشید. امپراطور، با آن سرشت ایتالیائی خود که سخت شیفته رختهای باشکوه بود، تابخواهی زرد و نقره روی تریج لباسهای خدمتگذاران خود دوخته بود، و

امپراطوریش هم شامل یکصد و سی و سه شهرستان بود، و این کالاهای معمولاً در اختیار خیاطان که مردمی ثروتمند و معتبر بودند قرار می گرفت و بامستیماً به صاحبان مقامات عالی فروخته میشد، زمینه تجارت مصطنی را فراهم میآورد.

هنگامی که دختر عموب، ماهرترین کارگر بنگاه پونس و کسی که سرپرستی تولید کالا را در آنجا برعهده داشت، امکان یافت که مستقل کار کند، یکباره سازمان امپراطوری درهم شکست. شاخه زیتونی که بود بونهای برای دعوت به صلح در دست داشتند لیسبت را از ر کود این رشته صنعت که دیگر بجای یکصد و سی و سه شهرستان فقط از هشتاد و شش شهرستان امکان بهره برداری داشت، آنهم بی آنکه کاهش عظیم سازمان ارتش بحساب آید، هراسان ساخت. همچنین لیسبت از نوسانات بازار ترسید و از قبول پیشنهاد های بارون که او را دیوانه پنداشت سر باز زد. و دیوانگی اش وقتی کاملاً محرز گشت که با آقای ریو Rivet، کسی که بنگاه پونس را خریده بود و آقای بارون میخواست لیسبت را با او شریک سازد، بهم زد و بدین سان یکبار دیگر کار گرساده شد.

در این میان هم خانواده فیشر باز بهمان وضع متزلزلی که بارون از آنجا بیرونش کشیده بود در افتاد.

برادران فیشر، که پس از مصیبت فوتن بلو Fontainebleau ورشکسته شده بودند، نومیدوار به دست های چریک ۱۸۱۵ پیوستند. برادر بزرگتر، یعنی پدر لیسبت، کشته شد. پدر آدلین از طرف دادگاه نظامی به مرک محکوم گشت و به آلمان گریخت و سال ۱۸۲۰ در شهر ترو Trèves جان سپرد. برادر کوچکتر، ژوهان، به پاریس آمد تا از ملکه خانواده، از کسی که گفته میشد در ظروف طلا و نقره غذا میخورد و هرگاه که در مجالس ظاهر شود همیشه سرو کردن خود را با الماسهایی بدرشتی فتدق که امپراطور بوی هدیه داده بود می آراید، استدعای کمک کند. ژوهان فیشر که در آن زمان چهل و سه ساله بود مبلغ ده هزار فرانک از بارون دریافت کرد تا در ورسای Versailles با استفاده از نفوذ پنهانی دوستانی که سر رشته دار کل در آنجا داشت بصورت مقاطعه کار خرده پای تهیه علوفه شروع به کار کند. این مصیبت های خانوادگی منضوب، مانند بارون هولو، و نیز یقین آنکه در این جنب و جوش عظیم مردم و اغراض و معاملات که در عین حال رنگ دوزخ و بهشت به پاریس میدهد خود او چیزش کمی بحساب میآید، بت را رام کرد.

دیگر هرگونه تصور مبارزه یا مقایسه با دختر عوی خود را، آنهم پس از بی بردن به برتری های گوناگون او، از سر بدر کرد؛ اما در ته دلش حسد پنهان ماند، درست مانند آن جزئومه طاعون که اگر بار پشی که در آن محبوس مانده است باز شود میتواند بشکفتد و شهری را سراسر بویرانی بکشد. گاهگاه او بخود میگفت:

آ- دلین ومن هر دو میخوانیم، پدران ما باهم برادر بودند، ولی او در خانه ای بدان بزرگی پسر میرد ومن در يك اطاق زیر شیروانی ...
 با اینچه لیست همه ساله در روز جشن خود یا برای سال نوه دیه هائی از خانم بارون و شوهرش دریافت میکرد. بارون هولو که باوی بسیار رتوف بود بول هیزم زمستانش را میبرد ااخت. سر لشکر هولوی پیر هفتی ای یکبار او را یوشام دعوت میکرد و بشقابش همیشه بر سر میز دختر عویش نهاده بود. البته همه سر پسرش میگذاشتند، اما از وجود او تنگ نداشتند. سر انجام هم استقلالش را در پاریس تأمین کرده بودند و او در آنجا بیل خود زندگی میکرد. در واقع، این دختر از هر گونه وابستگی میترسید و اگر دختر عویش به او پیشنهاد میکرد که در خانه شان بسر برد، بت یوغ خدمتکاری را درس این گفته میدید. بارون چندین بار مسئله دشوار شوهر را برای او حل کرده بود؛ ولی او که در ابتدا بر رغبت بدان روی میآورد، بزودی از آن سر باز میزد، چه بر خود از آن میلرزد که روزی او را بسبب تربیت نارسا و سواد کم و بی چیزیش سرزنش کنند. بالاخره، اگر خانم بارون به او میگفت که برود و با عویشان زندگی کند و بجای خدمتکار خانه داری که نگهداریش گران تمام میشود خانه اش را راه ببرد جواب میداد که باین نوع شوهر داری باز کمتر از هر چیزی رضایت میدهد.

در اندیشه های دختر عوبت همان غرابتی بود که در کسانی که بسیار دیر رشد کرده اند و بیشتر فکر میکنند و کمتر سخن در میانند دیده میشود. گرچه او با هوش و روستائی خود، ضمن گفتگوهای کارگاه و معاشرت کارگران زن و مرد، کم و بیش زبان نیشدار مردم پاریس را فرا گرفته بود. این دختر، که در خوی و خصال بطرز شگرفی به مردم کرس Corsee میرفت و غرایز طبایع نیرومند او پیوده مانده بود، خوش داشت که مرد ضعیف و سستی را در سایه حمایت خود بگیرد؛ ولی، پس از چندین سال که در پایتخت بسر برده بود، زندگی پایتخت او را بطور سطحی دیگرگون کرده بود. صیقل آداب و رسوم پاریسی بر این جان نیرومند

همچون زنك بر فولاد لكه می انداخت. نازك بینی اش، كه مانند همه كسانی كه واقعاً عزب میباندند عیبی تر گشته بود، با آن بیان گزنده ای كه به اندیشه های خود میداد، در هر موقعیت دیگری میتواند ترسناك باشد. موزی بود و امکان داشت در صمیمی ترین خانواده ها تخم نفاق بپاشاند.

در سالهای نخست، زمانی كه پاره ای امیدوار یها بدل داشت كه راز آنرا با هیچكس در میان نمی نهاد، بر آن شد كه كمرست بینند و از مد پیروی كند؛ بر اثر آن یكچند طراوتی یافت كه طی آن بارون او را شایسته شوهر كردن شمرد. آری، لیست همان دختر سیاه موی دل انگیز رمانهای فرانسوی گشت. نگاه نافذ و رنگ زیتونی و قامت باریك نی مانند او میتواند از يك سرگرد دل بر باید. اما همچنانكه خود بخنده میگفت، لیست تنها به همان تحسین زیبایی خود اكنفا كرد. از آن گذشته، سرانجام زندگی خود را پس از آنكه از دغدغه های مادی سبكبارش دید سعادتمند یافت؛ چه، همه روزه، پس از كار متوالی از هنگام بر آمدن آفتاب، برای شام نزد آشنایان شهر میرفت. از نیرو خرجی جز برای نهار و كرایه اطاق بر عهده نداشت؛ لباس و بسیاری از اقلام خوار بار را هم كه پذیرفتن آن عیبی شمرده نمیشود، مانند شكر و قهوه و شراب و غیره، به او میدادند.

در ۱۸۳۷، پس از بیست و هفت سال زندگی كه نیمی از آن بخرج خانواده هولو و عمویش فیشر گذشته بود، دختر عموت دیگر به هیچ بودن تن داده بود. میگذشت كه با وی بی تكلف رفتار كنند؛ خودش از حضور در مهمانی ها سر باز میزد و ترجیح میداد در مواقع خصوصی تر باشد تا در آن بتواند ارزش خود را نمایان سازد و غرورش هم از آسیب رنج محفوظ بماند. خواه نزد سر لشكر هولو، یا كرول، یا هولوی جوان، یا نزد ربوه، جانشین برادران یونس كه دیگر بت باوی آشتی كرده بود و او نیز بت را پیل در خانه خود می پذیرفت، و یا نزد خانم بارون، همه جا بنظر میرسید كه او يك تن از اهل خانه است. از آن گذشته، او با انعام های كوچك یا با چند لحظه صحبت پیش از ورود بسالن، همه جا میتواند سر خدمتكاران را شیره بمالد. رفتار خودمانی او، كه در آن رك و راست خود را در طراز زیر دستان قرار میداد، نيكخواهی نو كرو كلفت را كه برای طفیلی ها ضرورت كاملاً اساسی در بر دارد برایش تأمین نمیکرد. هر كسی درباره اش میگفت: دختر خوب و مهربانی است؛ و اما خدمتگذارش، كه هنگامی كه از او طلب نمی كردند پایان نداشت، مانند ساده دلی دروغش معلول ضرورت موقعیت او بود. بت سرانجام

زندگی را بدین سان فهمیده بود که سر نوشتش دستخوش امیال دیگران است؛ و چون میخواست خوشایند همه کس باشد، با جوانان میخندید و با نوعی زبان بازی که همیشه فریفته شان میسازد محبت شان را بخود جلب میکرد، امیالشان را بحس درمییافت و با آن موافقت مینمود، ترجمان آنها میشد و چون حق سرزنش ایشان نداشت در دیده شان چنین میآمد که برایشان همدم خوبی است. رازداری مطلقش موجب میشد که بزرگتران هم بنو اعتماد کنند، چه مانند نینون Ninon دارای خصال مردانه بود. معمولاً رازدل گوئی بیشتر روه پائین میرو تا روه بالا. در کارهای نهانی زیر دستان خیلی بیشتر از بزرگتران بکار گرفته میشوند؛ بدین سان آنان دستیاران اندیشه نهفته ما میگردند و در بحث و شور ما حضور مییابند؛ و ریشلیو وقتی که حق آن یافت که در جلسات مشاوره حضور یابد دانست که دیگر بجائی رسیده است. باری، همه چنان این دختر بنوا را وابسته خود میسرند که بنظر میرسید محکوم بدان است که مطلقاً لب از لب نکشاید. خود دختر عمو هم خود را اقرار گاه خانواده مینامید. تنها خانم بارون، بیاد آزارهائی که در کودکی از دختر عمویش که بسال هم از وی کوچکتر بود دیده بود، همواره نوعی بدگمانی نسبت باو داشت. و از آن گذشته، بس که باحیا بود، امکان نداشت که نگرانی های خانگی خود را با کسی جز خدا در میان نهد.

اینجا شاید تذکر این نکته لازم باشد که در چشم دختر عمو بت خانه خانم بارون همواره همان رونق و شکوه خود را حفظ کرده بود، و او برخلاف آن عطر فروش نو کبسه متوجه تنگدستی آنجا که نیکت های موربانه خورده و پرده های سیاه شده و پارچه های ابریشمی چاک خورده از آن حکایت میکرد. فرش و اثاثیه ای که با آن زندگی میکنیم به خود ما مینماید. ما از آنجا که هر روز خود را در آینه مینگریم، سرانجام مانند بارون می بنداریم که کمتر عوض شده ایم و باز جوانیم، و حال آنکه دیگران می بینند که موهای ما برنک کف درآمده و چین هائی مانند مدالف بر پیشانی مان نشسته و کدوی درشتی در شکم ما جای گرفته است. باری، این خانه، که در نظر دختر عمو بت همواره با آتش پیروزیهای امپراطوری روشن میشد، همچنان رونق و شکوه سابق خود را داشت.

با گذشت زمان، دختر عمو بت و سواس های پیر دخترانه ای پیدا کرده بود که تا حدی غریب مینمود. مثلاً بجای آنکه از مد پیروی کند، میخواست که مد خود را با عادات او مطابقت دهد و در برابر هوسهای پیوسته

دختر عموبت

عقب مانده اش سر فرو آورد. هرگاه خانم بارون کلاه قشنگ تازه یا پیراهنی که طبق مد روز دوخته شده بود باومیداد، دختر عموبت در خانه خود بیدرنک در همه چیز آن از نو دست میبرد و ضایعش میکرد و از آن چیزی میساخت که به مد های زمان امپراطوری یا لباس های قدیمی لورن شباهت داشت. کلاه سیفرانکی نمذ پاره ای میشد و رخت دلق ژنده ای. بت از این حیث به لجاجت قاطر بود؛ میخواست تنها خوشایند خودش باشد و گمان میبرد که بهمین صورت میتواند دلقریب باشد؛ و حال آنکه این هیئت، که از سر تا پا بوی پیردختران میداد و از این جهت خالی از هماهنگی نبود، چنان ظاهر مسخره ای بدومی بخشید که هیچکس حتی در کمال حسن نیت نمیتوانست در روزهای مهمانی او را نزد خود پذیرد.

این طبع سرکش و بلهوس و مستقل، این خوی نامفهوم و حشی، - آری بارون چهار بار خواستگاران را برای این دختر پیدا کرده بود (یکی کارمند اداره خودش، دیگری يك سرگرد، سومی يك مقاطعه کار و چهارمی يك سروان از نشسته)، و از آن گذشته يك علاقه مند که بعدها تروتمند شد، و او دست رد بر سینه همه شان زد، - این همه موجب میشد که لقب **ماده بز** که بارون از سرشویی به او میداد کاملاً برازنده اش باشد. ولی این لقب تنها در خور خلایقهای سطحی اش بود، در خور آن تغییر حالهائی که ما همه در اجتماع بیش چشم یکدیگر میگذاریم. این دختر، که اگر خوب در او دقت میشد جنبه درنده خوئی طبقه دهقان را بخوبی ظاهر میساخت، همواره همان کودک بود که میخواست بینی دختر عموبش را بکند، و شاید هم اگر بر سر عقل نیامده بود امکان داشت که روزی در انتها هیجان حسد او را بکشد. و تنها بر اثر آشنائی با قوانین و وضع اجتماعی بود که بت موفق میشد بر شتابی که ده نشینان و مردم و حشی را از مرحله احساس به عمل میکشاند مسلط شود. و شاید همه اختلاف انسان طبیعی و انسان متدین در همین باشد. و حشیان جز احساس چیزی ندارند، ولی مردم متدین هم احساس دارند و هم تفکر. ازینرو مغز و حشیان اگر بتوان گفت کمتر نقش می پذیرد و بتامی دستخوش احساس است که مغز را فرو میگيرد، حال آنکه در انسان متدین اندیشه بسوی قلب سرازیر میشود و آنرا دگرگون میسازد؛ انسان متدین هزاران اغراض و بسا احساس گوناگون دارد، اما و حشی در يك آن جز يك فکر را نمی پذیرد. و همین خود علت برتری موقت کودک نسبت به پدر مادر خویش است که البته همینکه میلش بر آورده

شد از میان میرود؛ ولی در کسی که به طبیعت نزدیک است اثر این علت مداومت دارد. دختر عموبت، این فرزند وحشی لورن که سرشتی کم و بیش غدار هم داشت، جزو این دسته از طبایع بود که پیش از آنچه گمان رود در توده مردم فراوان است و میتواند رفتارشانرا بهنگام انقلاب روشن سازد.

در آن زمان که این داستان آغاز میشود، دختر عموبت اگر خواسته بود که لباس مدرن بپوشد، اگر مانند زنان پاریسی عادت کرده بود که از هر مد تازه ای پیروی کند، در این صورت میتواند پذیرفتنی و شایسته معاشرت باشد؛ ولی او مثل چماق خشک و راست بود. و در پاریس زن بدون لطف و ظرافت نمیتواند وجود داشته باشد. آن موهای سیاه و آن چشمان زیبای خشونت آمیز، آن سختی خطوط و آن خشکی رنگ چهره که به زنان کالابری میرفت و دختر عموبت را تصویر زنده ای از کارهای جیوتو (۱) Giotto میساخت و یک زن پاریسی حقیقی میتواند از آن به بهترین وجهی استفاده کند، و خاصه آن رخت و آرایش غریب او چنان ظاهر مسخره ای باو میداد که گاه به میمون هائی میمانست که بچه های ساووائی (Savoie) رخت زنانه بدان میپوشانند و در کوچه ها میگردانند. از آنجائی که او در خانه های خویشاوندان خود خوانوده هائی که با ایشان پیوند داشتند خوب شناخته شده بود، از آنجا که رفت و آمدهای خود را به همین محیط منحصر میکرد و چون دلبسته کاشانه خود بود، دیگر غرابت وضع و رفتار او کسی را به تعجب نمی افکند، و در بیرون هم، در جنب و جوش عظیم کوچه های پاریس که چشم ها در آن تنها از بی زنان قشنگ میروند، البته گم و ناپیدا میماند.

خنده های هورتانس در آن هنگام بر اثر فیزی و او بر لجاجت دختر عموبت بود. آری، اعترافی را که از سه سال پیش چشم داشت از دهان او بیرون کشیده بود. پیر دختران، هر قدر هم که نهانکار باشند، باز همیشه يك احساس هست که ایشانرا بر آن میدارد که روزه سخن را بشکنند، و آن خود نمائی است؛ از سه سال پیش هورتانس، که بی اندازه در پاره ای امور کنج کاوشده بود، دختر عموبی خود را سؤال پیچ کرده بود، و پرسشهایش البته از روی کمال معصومیت بود؛ میخواست بداند برای چه دختر عموبت شوهر نکرده است. هورتانس از داستان پنج خواستاری که بت رد کرده بود خبر داشت، و در اندیشه خود درمان کوچکی ساخته و برای دختر عموبت يك عشق سودائی تصور کرده بود؛ و

دختر عموبت

نتیجه آن شده بود که میانشان کشمکش بشوخی درگیرد. هورتانس هنگامی که از خود و دختر عموبش یاد میکرد، میگفت: «ما دوشیزه ها!» و دختر عمو چندین بار بخنده جواب داده بود: «که بشما گفته است که من خاطر خواه ندارم؟» خاطر خواه راست یادروغین دختر عموبت از آن پس موضوع ریش-خندهای دلنشینی شده بود. سرانجام، پس از دو سال از این کشمکش های کوچک، دفعهٔ اخیری که دختر عموبت به آنجا آمده بود، نخستین سخن هورتانس چنین بود:

— حال خاطر خواه چطور است؟

— خوب است ولی جوانك بیچاره کسی رنجور بنظر میرسد.

خانم بارون بخنده پرسیده بود:

— او! مگر ضعیف نبیه است؟

— البته، سفید و موبور است. آخر، دختری که مثل من رنك و روی زغال

دارد جز به يك مرد موبور مهتابی نمیتواند دل بیازد.

هورتانس گفت:

— خوب، که هست؟ چکار میکند؟ آیا شاهزاده است؟

— شاهزادهٔ دست افزار، همانطور که من هم ملکهٔ نخ و سوزن هستم.

مگر دختر بیچاره ای مثل من میتواند مورد پسند کسی که صاحب خانه و مستفل

و سهام دولتی است، یا معشوق يك دوک و سناتور یا يك شاهزادهٔ افسونگر

باشد که در قفسه های پریشان از آن نام ببرند؟

هورتانس لبخند زنان گفت:

— او! چقدر دلم میخواهد ببینمش!

— برای آنکه بی بیری آن یارو که میتواند ماده بزیری را دوست بدارد

چه ریختی دارد؟

هورتانس مادرش را نگاه کرد و گفت:

— باید غولی بصورت يك کارمند پیر ریش بزی باشد!

— خوب، همین اشتباه شماست، مادموازل!

هورتانس با سرور روی پروزمندانه گفت:

— پس تو يك خاطر خواه داری، ها؟

دختر عمو با قیافهٔ آزرده جواب داد:

— درست همانطور که تو خاطر خواهی نداری!

خانم بارون، ضمن اشاره ای به دختر خود، گفت:

— خوب، بت، اگر خاطر خواهی داری، چرا با او ازدواج نمیکنی... الان سه سال است که از او حرف میزنی، و در این مدت فرصت داشته ای که درباره او بررسی کنی. اگر به تو وفادار باشد نیاید وضعی را که برایش خسته کننده است ادامه دهی. از آن گذشته، وجدان چنین حکم میکند. و تازه، اگر جوان باشد، دیگر برای تو وقت آن هست که يك عصای پیری بگیری. دختر عمو بت خانم بارون را خیره خیره نگاه کرده و چون دیده بود که میخندد جواب داده بود:

— این کار بمنزله زناشویی گرسنگی با تشنگی است. او کارگر است و من هم کارگر؛ اگر بچه ای چند بهم برسد، آنها هم کارگر خواهند شد. نه، نه؛ ما هم دیگر را روحاً دوست میداریم... این طور از زان تراست! هورتانس پرسید:

— برای چه پنهانش کرده ای؟

پیر دختر در جواب گفت:

— آخر، مرد است!

خانم بارون پرسید:

— آیا دوستش داری؟

— او! البته. من این فرشته را برای خودش دوست میدارم. چهار سال است که او را در قلب خودم جای داده ام. خانم بارون بالعن جدی گفت:

— خوب، اگر او را برای خودش دوست داری، و اگر واقعاً وجود خارجی دارد، پس نسبت به او بسیار مقصری. تو نمیدانی که دوست داشتن چیست. دختر عمو گفت:

— ماهبه از وقتی که پادشاه میگذاردیم از این کار سر رشته داریم. — نه، زنانی هستند که دوست دارند، ولی باز خود خواه میبندند و تو چنین حالی داری.

دختر عمو سرفروذ آورده بود و نگاهش کسی را که میتواند ببیندش بلرزه می آورد. ولی نگاهش به قرقره خود بود. — اگر این خاطر خواه گدایی را به ما معرفی کنی، هکتور خواهد توانست

کاری برایش پیدا کند و چنان موقعیتی برایش فراهم آورد که ثروتمند شود.

دختر عموبت گفت:

- چنین چیزی ممکن نیست .

- خوب ، چرا ؟

- آخر لهستانی است ، پناهندهٔ سیاسی است ...

هورتانس فریاد کشید :

- در توطئه شرکت داشته است ؟ ... چه سعادتتی داری ! ... چه ماجرا

ها که باید بر او گذشته باشد ! ...

- در راه لهستان جنگیده است. در همان دبیرستانی که شاگردانش ابتدا

دست به شورش زدند دبیر بود ، و چون شغلش را به سفارش گراندوک کنتاتن

بدست آورده بود، دیگر امید عفو نمیتواند داشته باشد ...

- دبیر چه بود ؟

- هنرهای زیبا !

- و او پس از شکست شورش خود را بیاریس رسانید ؟

- در سال ۱۸۳۳ پیاده از آلمان عبور کرد ...

- جوانك بیچاره ! چند سال دارد ؟

- در وقت شورش بزرگت بیست و چهار ساله بود ، اما امروزه بیست و نه

سال دارد ...

خانم بارون گفت :

- یعنی پانزده سال کمتر از تو .

هورتانس پرسید :

- گذرانش از چه تأمین میشود ؟

- از هنرش ...

- آه ! پس درس میدهد ؟ ...

دختر عموبت گفت:

- نه ، درس نمیگیرد ، و چه درسهای سختی ! ...

- اسم کوچکش قشنگ هست ؟

- ونسلاس ! Wenceslas

خانم بارون به تعجب گفته بود :

- چه نیروی تخیلی این پیر دختران دارند ! نیست، این طور که تو

- می گوئی انسان باور میکند .
- مامان، مگر نمی بینی که این لهستانی چندان به شلاق عادت کرده است که این میوه لذیذ میهنش را در وجودت بیاد می آورد ؟
- هر سه شان از این سخن بخنده در افتاده بودند و هورتانس بجای :
«ای مایتلد ...» خوانده بود « و نسلاس، ای صنم روح من ! ... » و آنگاه یکچند نوعی متار که میانشان در گرفته بود .
- دختر عموت ، پس از آن که هورتانس دوباره نزد وی آمد ، نگاهش کرده و گفته بود :
- این دختر کہا گمان می کنند که کسی راجز خودشان نمی توان دوست داشت .
- و هورتانس ، که خود را با دختر عموی خویش تنها یافته بود ، جواب داده بود :
- خوب ، اگر ثابت کنی که گفته های دربارۀ و نسلاس افسانه نیست ، من آن شال زرد کشمیری ام را بتو می دهم .
- به ، نمی دانی ، کنت است ! ...
- همه لهستانی ها کنت هستند !
- ولی ، اول لهستانی نیست ، اصلش از لیوا ... از لیت ... از لیتوانی ؟
- نه ...
- لیووی ؟
- ها ، از لیوونی است .
- خوب ، چه نام دارد ؟
- بینم ، می خواهم بدانم قادر هستی سری رانگهداری ...
- اوه ، دختر عمو ، صدا از من در نخواهد آمد .
- لال ، مثل ماهی ؟
- مثل ماهی !
- به حیات جاودانیت سوگند ؟
- به حیات جاودانیم سوگند !
- نه ، به سعادت روی زمین ؟
- ها .

- خوب، نامش و نسل اس استنبوک Steinbock است !
 - یکی از سرداران شارل دوازدهم چنین نامی داشت .
 - عمو بزرگش بود ! پدرش، پس از مرگ پادشاه سوئد، در لیونی
 مستقر شد . ولی در اردو کشی سال ۱۸۱۲ هـ دارائیش از دست رفت و
 خودش مرد ، و این بچه یتیم را در هشت سالگی بی هیچ ثروتی در این دنیا
 گذاشت . گرانبوک کنستانتین با احترام نام استنبوک او را زیر حمایت خود
 گرفت و به مدرسه فرستاد ...
 هورتانس گفت :

- من از حرفم بر نمی گردم . برایم دلیلی بیاور که او وجود دارد
 و شال زرد مرا بگیر ! آخ ! برای زنهای گندم گون این رنگ بهترین
 بزرگ است .

- سرمرانگه خواهی داشت ؟
 - توهم به اسرار من پی خواهی برد .
 - خوب ، این بار که بیایم دلیل را با خود خواهم آورد .
 و هورتانس گفته بود :

- دلیل، خود خاطر خواه خواهد بود .
 دختر عمو بت از آن هنگام که به پاریس آمده بود دلش در هوای
 شالهای کشمیر بر می زد ، و تصور بدست آوردن این شال زرد که بارون در
 ۱۸۰۸ به زنش هدیه داده و بنا به رسم پاره ای خانواده ها در ۱۸۳۰ از مادر
 به دختر رسیده بود اینک او را خیره کرده بود . در این ده ساله اخیر شال
 بسیار بکار گرفته و فرسوده شده بود ؛ ولی ، این پارچه گرانبها که همواره در
 جبهه ای از چوب صندل نگهداری میشد مانند فرش و اثاث خانه خانم بارون
 در چشم پیر دختر تازه می نمود . ازین رو هدیه ای را که می خواست در روز
 تولد خانم بارون به او بدهد و همان می بایست دلیلی بر وجود عاشق افسانه ای
 وی باشد آنروز در کیف دستی خود نهاده و آورده بود .

این هدیه عبارت از یک مدال تقره بود با سه نقش کوچک که پشت بهم
 داشتند و کمره ای را بالای سر گرفته بودند و اطرافشان را شاخ و برگ چند
 فرا گرفته بود . این سه صورت مظاهر آسمان و امیدواری و نیکوکاری بودند
 و پایشان بر غولهایی که چنک در یکدیگر فرو برده بودند و ماری میان آنها در پیچ
 و تاب بود قرار داشت . در ۱۸۴۶ پس از پیشرفت بزرگی که بوسیله مادموازل

در فوود de Fauveau و امثال واگنر Wagner و ژانست Jeanest و فرومان موریس Froment Meurice و مثبت کارانی مانند لیه نارد Liénard در هنر بنو توچلینی^۱ Benvenuto Cellini پدید آمده است چنان شاهکاری دیگر کسی را به اعجاب و انی دارد؛ ولی، در آن زمان دختر جوانی که از کارهای زرگری سردرمی آورد، بدین این مدال، آنگاه که دختر عمو آن را به او نشان می داد و می پرسید: «خوب، بنظرت چطور است؟» می بایست حیرت زده بماند.

نقش ها از حیث طرح و شکل جامه و حرکت اندام خود به مکتب رافائل تعلق داشت؛ و از حیث ساخت هم مکتب مفرغ سازان فلورانس را که امثال دو نائلو^۲، بر و نلسکی^۳ Brunelleschi، گیبرتی^۴ Ghiberti، بنو توچلینی و ژان دو بولونی^۵ J. de Bologne و غیره پایه گذاران بوده اند بیاد می آورد. رنسانس در فرانسه هرگز غولهای بلهوس ترا از آنچه در اینجا مظهر غرایز بد بود بجان هم نینداخته بود. شاخه های خرما و سرخس و گون و نی که مظاهر فضیلت را در میان گرفته بود چنان خوش نما و خوش سلیقه و خوش طرح بود که اهل فن در آن متحیر می ماندند. سرهایشان را نواری بهم می پیوست و در زمینه خالی میان سرهایك حرف W و يك بز کوهی با کلمه fecit دیده می شد.

هورتانس پرسید:

- کار کیست؟

دختر عمویت جواب داد:

- خوب، خاطر خواه من. این نتیجه ده ماه کار اوست؛ ولی من با بافتن شرابه شمشیر بیش از این پول در می آورم ۵۰۰۰ به من گفته است که استنبوک در زبان آلمانی معنای حیوان صغره ها یا بز کوهی دارد، و او می خواهد کارهای خود را به همین گونه امضاء کند... آه؛ دیگر شال تو مال من شده است...

۱- گراورسازو زرگری پیکر تراش فلورانس (۱۵۰۰ - ۱۵۷۱)

۲- پیکر تراش اهل فلورانس (۱۳۸۶ - ۱۴۶۶)

۳- معمار و پیکر تراش ایتالیائی (۱۳۷۲ - ۱۴۴۶)

۴- پیکر تراش و معمار فلورانس (۱۳۷۸ - ۱۴۴۵)

۵- پیکر تراش اهل فلاندر که در ایتالیا بسر برده است (۱۵۲۹ - ۱۶۰۸)

- برای چه ؟

- مگر من می توانم همچو جواهری بخرم؟ یا این که سفارش بدهم؟ غیر ممکن است. پس آن را بمن داده اند. و چه کسی می تواند همچو هدیه هائی بدهد؟ يك عاشق!

هورتانس، اگر چه مانند همه کسانی که جانسان برای دریافت زیبایی آماده است و قلبشان از دیدن يك شاهکار بی نقص و کامل و نامنتظر فشرده می شود، یکه خورد، ولی از سر نهان کاری که اگر لیست فیش بدن بی می برد بوخت می افتاد از بیان همه تحسین خویش خودداری کرد. گفت:

- بنظرم خیلی ملوس است.

پیر دختر نیز گفت:

- بله، ملوس است؛ ولی، من شال کشمیر نارنجی را بهتر می پسندم. بله، دختر جان؛ خاطر خواهم وقتش را صرف این قبیل کارها می کند. از آن وقتی که به پاریس آمده سه چهار تا از این چیزهای کوچک ساخته است، و این شمره چهار سال مطالعه و کاراوست. بیش ریخته گران و قالب سازان و جواهر سازان شاگردی کرده است... به! این کار صدها و هزارها فرانک مایه داشته است. ولی، دیگر آقا می گوید که تا چند ماه دیگر به شهرت و ثروت خواهد رسید...

- که تو اورامی بینی؟

- پس چه؟ خیال میکنی افسانه باشد؟ من حقیقت را بخنده بتو گفتم.

هورتانس باهیجان پرسید:

- ترا هم دوست دارد؟

دختر عمو بت با سر و روی جسی در پاسخ گفت:

- مرا می پرستد. می بینی، دختر جان، تا کتون اوجز نهایی رنگ پریده و یسره شال کسی را ندیده بود؛ بنابراین، دختر سیاه موی نازک اندام و جوانی مثل من قلبش رامیایست به آتش بکشد. ولی، مبادا چیزی به کسی بگوئی! به من قول داده ای، ها!

دختر جوان، در حالیکه مدال را نگاه می کرد، بریختند گفت:

- این یکی هم کارش مثل آن پنج تای دیگر خواهد شد.

— شش تا، مادموازل، چون یکی دیگرش را هم در لورن کاشته ام،
و حال آنکه همین امروز باز حاضراست ماه را برای خاطر من از آسمان بزیر بکشد.
هورتانس گفت:

— اما این یکی بهتر می کند، خورشید را برایت می آورد.
دختر عیوبت پرسید:

— خورشید را کجا میتوان به بول نزدیک کرد؟ برای جادادن خورشید
زمین فراوان لازم است.

این شوخی ها که بدنبال هم گفته میشد و غلبه بیهوشی که همراه آن بود
ومی توان حدس زد که چیست، موجب خنده هائی می شد که بر اضطراب خانم
بارون میافزود، چه می دید که دخترش سر مست نشاط و شادی فراخور سن و سال
خود میباشد و همین سبب میشد که آینده اش را با وضع حاضر مقایسه کند.

هورتانس، که این جواهر عمیقاً او را به فکر انداخته بود، پرسید:
— ولی، برای آنکه جواهر هائی بتو هدیه کند که ساختش شش ماه کار
می برد، باید خود را خیلی رهن منت تو بداند.

دختر عیوبت جواب داد:
— دلت میخواهد همه وایکباره بدانی؟ ولی، گوش کن ... حالا من
تورا در جریان یک توطئه میگذارم.

— آیامن و خاطر خواه تو در آن شرکت خواهیم داشت؟

— آه خیلی میل داری بینیش! ولی، میفهمی، پیردختری مثل من که طی
پنج سال توانست عاشق خود را محفوظ نگهدارد خوب پنهانش میکند ... بنا-
بر این راحت بگذار. ولی، می بینی، من نه گربه دارم، نه سگ، نه طوطی.
آخر، ماده بزیری مانند من بایده چیزی داشته باشد که دوست بدارد و سر برش
بگذارد؟ همین است که من یک لهستانی بخودم هدیه کرده ام.

— آیا سبیل دارد؟

بت ماسوره ای پرازنخ زردوزی به او نشان داد و گفت:

— به همین درازی.

آری، او همیشه به هر خانه که میرفت کله خود را نیز میبرد و تاموقی که
شام آماده شود به کله میرداخت. بت باز سر سخن رفت:

— اگر همه اش از من چیز بپرسی، هیچ چیز نخواهی دانست. توییست و
دو سال پیش نداری و از من که چهل و دو بلکه چهل و سه سال دارم بیشتر
برچا نگی میکنی.

هورتانس گفت :

— دیگر همه گوش هستم .

دختر عمو بت باز گفت :

— خاطر خواه من يك مجسمه مفرغی ساخته است به بلندی تقریباً سی سانتیمتر، که شمشون را در حالی که شیری را از هم میدرد نشان میدهد . بعد هم آنرا زیر خاک کرده است تا زنك بزند و گمان رود که به قدمت خود شمشون است . این شاهکار نزدیک خانه من در يك دکان سقط فروشی میدان کاروئل Carrousel بنمایش گذاشته شده است . کاش بدرت که با آقای پوپینو وزیر بازرگانی و کشاورزی و نیز با کنت راستینیاک Rastignac آشنائی دارد میتوانست درباره این مجسمه بعنوان يك اثر زیبای باستانی که ضمن گردش چشمش بدان افتاده است با آنها سخن بگوید ! بقراری که میگویند ، شخصیت های بزرگ بجای آنکه به شرابه های ما بپردازند به این چیزها علاقه نشان میدهند ، و اگر آنها این تکه مس لعنتی را بخرند یا حتی برای تماشای آن بیایند دیگر بایه ثروت و شهرت عاشق من کار گذاشته شده است . پسرک بینوا مدعی است که این چیز جفنگ را بجای عتیقه خواهند گرفت و پول گزافی برای آن خواهند داد . و اگر خریداریکی از وزیران باشد ، قصد دارد پیش او برود و ثابت کند که خود سازنده آن است ، و آنوقت تمجیدهاست که از او بکنند و به آسمانش برسانند ! او ! دیگر خودش را در اوج شهرت می بیند و دو برابر پاره ای کت های تازه بدوران رسیده غرور دارد .

هورتانس گفت :

— این کارش تقلید از میکسل آنژ است . ولی ، با همه عاشق بودن عقل خود را از دست نداده است ... خوب ، چند می خواهد بفروشدش ؟

— هزار و پانصد فرانک ! ... صاحب مغازه نباید این مفرغ را به کمتر از این مبلغ بدهد ؛ آخر ، خودش هم باید دستمزدی بگیرد .

— بابا جانم اینك کار گزار شاه است ؛ هر دو وزیر راهرو روزه در مجلس می بیند و من تمهید میکنم که کاره و را انجام دهد . خانم کنتس استنبوک ، شما تروتمند خواهید شد !

— نه . مردك من بیش از حد تنبل است . هفته ها با موم قرمز در میرود و باز کاری از پیش نمیبرد . به ! زندگیش سراسر در لوور Louvre و کتابخانه به تماشای باسه ها و نقاشی از روی آن میگذرد . آدم

بیکاره‌ای است .

دختر عموها همچنان به شوخی ادامه دادند . هورتانس میخندید ، اما خنده‌اش گویی باجبار بود . چه ، دستخوش آن عشقی بود که همه دختران جوان بدان دچار گشته‌اند : عشق به چیز ناشناخته ، عشق مبهم که در آن اندیشه‌ها همچنانکه گل بوته یخ بتصادف خرده‌های کاه که باد کنار پنجره‌ها آویزان کرده پشت شیشه‌ها نقش می‌بندد ، در اطراف تصویری که اتفاقاً بر سر راه خود یافته‌اند شکل می‌گیرد . ده ماه می‌شد که او از عاشق موهوم دختر عموی خود یک موجود واقعی ساخته بود ، آنهم باین علت که مانند مادر خود عقیده داشت که دختر عمویش همواره عزب خواهد ماند . اما این شیخ در این هشت روزه کنت و نسل‌سلاستنبوک شده بود : موجود رؤیائی شناسنامه پیدا کرده بود ، بخارها منجمد گشته بصورت جوانی سی‌ساله درآمده بود . مدالی که در دستش بود و بر تو نبوغ همچون بشارت پیغمبری از آن میتافت قدرت طلسم یافته بود . هورتانس چندان خوشحال بود که کم‌کم دیگر نمیتوانست بداند داستانی که شنیده‌است افسانه‌است یا حقیقت دارد . خورش در تخمیر بود ، و مانند دیوانگان میخندید تا دختر عمویش از آن بومی نبرد . دختر عمویت گفت :

— بگمانم در سالن بازاست . برویم ببینیم آیا آقای کرول رفته‌است ...
— دو روز است که مادرم سخت غمگین است . بی شک ازدواجی که از آن گفتگو می‌رفت بهم خورده .

— به ! دوباره میتواند جوش بخورد و من دیگر میتوانم به تو بگویم که حرف از یک عضو داد گاه شاهی میرفت . خوب ، خوش می‌آید که خانم رئیس داد گاه باشی ؟ به . اگر کار بدست آقای کرول باشد ، بمن خواهد گفت و من فردا خواهم دانست آیا امیدی هست ؟

هورتانس خواهش کرد :

— دختر عمو ، بگذار این مدال پیش من باشد ، آنرا نشان نخواهم داد ...
چشم مادرم یک ماه دیگر است . همان روز صبح بتوپس خواهم داد .
— نه ، بده . باید برایش جعبه‌ای درست کنند ...

— من آنرا به بابا نشان خواهم داد تا بتواند درباره آن دانسته و سنجیده با وزیر گفتگو کند . آخر ، مقامات بزرگ نباید کاری کنند که درد سری داشته باشد .

دختر عموبت

- خوب، ولی از تو يك چیز میخواهم : بمادرت آرنشان نده ؛ چه ، اگر بداند که من خواهانی دارم . ریشخندم خواهد کرد ...
- قول میدهم ...

دختر عموها در لحظه ای به در سالن رسیدند که خانم بارون تازه بیهوش افتاده بود ؛ و همان فریادی که هورتانس کشید کافی شد تا او را بخود باز آورد . بت رفت تا نمک برای رفع بیهوشی بجوید . وقتی که برگشت ، مادر و دختر را در آغوش یکدیگر یافت و دید که مادر نگرانی های دخترش را تسکین می دهد و می گوید :

- چیزی نیست ، از سستی اعصاب است .
در این میان صدای زنك برخاست و او شیوه زنك زدن بارون را شناخت و گفت :

- پدرت آمد . البته چیزی در این باره به اونگو ...
آدلین برخاست تا به پیشوازشوهرش برود ، و قصد داشت که تا حاضر شدن شام او را به باغ ببرد و در باره بهم خوردن زناشویی با او سخن بگوید و از او بپرسد که برای آینده چه اندیشه ای در سر دارد ، و بکوشد تا آنکری چند به او بدهد .

بارون هکتور در لباس پارلانی و هیئت ناپلئون وارد شد ؛ و کسانی را که به دستگاه امپراطوری علاقمند مانده اند با سانی می توان با سینه سیر کرده نظامی شان ، با لباس آبی رنگ و دکمه طلایی شان که تا بالا بسته شده است ، با کراوات تافته سیاه شان با رفتار سرشار از اقتدار شان که باز مانده روحیه فرماندهی مسنبدانه ای است که با قضاوت احوال روز گذری که در آن بسر می بردند بدان معتاد شده اند باز شناخت . باید اعتراف کرد که هیچ چیز در بارون رنگ و بوی پیری نداشت : بدش هنوز چنان خوب بود که بی غینک می خواند ؛ چهره زیبایی کشیده اش که موهای - افسوس ! - سیاه گشته شقیقه ها آنرا در میان گرفته بود رنگ سرخ تندی داشت که بر مزاج دموی او دلالت می کرد ؛ و شکمش که کمر بندی آنرا میفشرد ، بقول بریاساوارن **Brillat - Sevarin** حالت پرشکوهی بخود گرفته بود . این سرو روی کاملاً اشرافی و این محضر بسیار خوشایند پوششی برای مرد هرزه ای بود که کرول باوهاوی در مجالس عیش و نوش بسر برده بود . و قاعاً هم او از آن مردانی بود که بدین يك زن زیبا گویی جان تازه ای می گیرند و به همه ماهر ویان ، حتی آنان که راهگزنند و

دیگر نخواهند شان دید ، لبخند میزنند .
آدلین بدیدن پیشانی برتشویش او گفت :
- دوست من ، مگر در مجلس حرف زده ای ؟
هکتور جواب داد :

- نه ، ولی دو ساعت تمام حرفهایشان را بی آنکه به مرحله اخذ رای
برسیم گوش کرده ام و همین مرا از پادر آورده است . آنها باهم در عرصه گفتار
می جنگند و سخنرانی شان به حله سواران میماند که دشمن را پراکنده نیسازد ؛
حرف را جانشین عمل کرده اند ، و همچنانکه وقت آمدن به سپید می گفتیم ، این
کار کسانی را که به راه پیمانی عادت کرده اند دشمن نیسازد . ولی ، او ! همین
که در نیکت و وزیران کسل شده ایم کافی است ، اینجا دیگر باید تفریح کرد ...
خوب ، سلام ماده بز ، سلام بزغاله کوچک من ! ...

و گردن دختر خود را گرفت و او را بوسید و نوازش کرد و روی زانوی
خود نشاند و سرش را بر شانه خود نهاد تا کیسوان زیبای زرش را بر گونه
خود احساس کند . خانم هولو به خود گفت :
- کسل است ، خسته است ؛ من باز بیشتر او را کسل خواهم کرد . نه ، صبر
کنیم ...

سپس بعدای بلند پرسید :

- آیا امشب را با ما خواهی بود ؟

- نه ، بچه های من . پس از شام شمارا ترک می کنم ، و اگر هم امروز
به ماده بز و بچه های من و برادرم اختصاص نداشت ، نمیتوانستید مرا اینجا
ببینید

خانم بارون روزنامه را برداشت و بر نامه تئاترها را نگاه کرد و آنرا
همانجا که گزارش مربوط به «**Robert le Diable**» را درستون
اپرا خوانده بود بر زمین گذاشت . ژوزفا که اپرای ایتالیایی او را به اپرای
فرانسوی واگذار کرده بود در نقش آلیس **Alice** آوازی می خواند . این بازی
صامت از نظر بارون دورنماند و او زرش را خیره خیره نگاه کرد . آدلین
چشم بزمن دوخت و به باغ رفت ، و شوهرش نیز از بی او آمد . و دست در کمرش
انداخت و او را بخود کشید و فشرده و گفت :

- بینم ، آدلین ، چه شده است ؟ مگر نمی دانی که محبت من بتو
یش از ...

آدلین بیباکانه درسخن اودوید و گفت :

– بیش از زنی کادین و ژوزفاست !

بارون زنش را رها کرد و دو قدم به عقب رفت و پرسید :

– که این را بگو گفت ؟

– نامه بی امضائی برایم نوشته اند که من آنرا سوزاندم . دوست من ، در آن گفته می شد که ازدواج هورتانس بعلت تنگدستی فعلی ماسر نگرفته است . هکتور عزیزم ، هرگز ممکن نبود که همسرت کلمه ای بر زبان آورد ؛ آری ، ارتباط تورا با زنی کادین می دانست و هرگز از آن گله ای نکرد . ولی ، مادر هورتانس وظیفه دارد که حقیقت را به تو بگوید ...

هولو ، پس از لحظه ای خاموشی که برای زنش چنان وحشت بار بود که صدای ضربان قلبش شنیده می شد ، دستها را اذهم باز کرد و او را گرفت و بر سینه فشرد و پیشانی اش را بوسید ، و با آن نیروی پراکنده ای که شور و شوق به انسان می بخشد گفت :

– آدلین تو فرشته ای و من بسیار بستم .

خانم بارون دهانش را یکباره با دست گرفت تا پیش از این به خود بد نگوید ، و در جواب گفت :

– نه ! نه !

– بله ، من امروزه يك شاهي ندارم که به هورتانس بدهم ، و از این رو بسیار غمگینم ؛ ولی ، حال که تو را ذلت رایش من می گشائی ، من هم میتوانم غصه و تشویشی را که دیگر نزدیک است خفهام کند با تو در میان بدهم . اگر عنوی تو پیشتر به من خصمه افتاده است ، سبب آن منم ، چه در حدود بیست و پنج هزار فرانک برات مرا قبول کرده است ؛ و همه این کارها بخاطر زنی که فریم می دهد و هر وقت که من نزدش نیستم بریشم می خندد و بمن گریه پیر و نلک کرده می گوید ؛ اوه ، وحشت آورده که ارضای هوس به بهائی گران تراز معاش یک خانواده تمام می شود ؛ ... و جای مقاومت هم نیست ... ممکن است همین آن به توقول بدهم که دیگر هرگز به خانه این زن رسوای یهودی برنمیگردم ؛ ولی ، همین که دو سطر نامه برایم بنویسد خواهم رفت ، درست همانطور که در زمان امپراطور سربازان زیر آتش گلوله می رفتند . زن بیچاره از دیدن اشکهای که از چشمان شوهرش فرو می غلطید یکسر سراسیمه گشته و دخترش را از یاد برده بود . گفت :

– غصه نخور، هکتور، بین، الماسهای مرا بگیر؛ و پیش از هر چیزی
عموی مرا نجات بده!

– الماسهای تو امروزه بزرگ است هزار فرانک میارزد؛ برای کار
بابا بیشتر کافی نیست. بنابراین، آنها را برای هورتانس نگهدار. من فردا
بدین سپید خواهم رفت.

خانم بارون دستهای هکتور خود را گرفت و بر آن بوسه زد و گفت:
– دوست بیچاره ام!

و همه پر خاشجونی این زن همین شد. آدلین الماسهای خود را تقدیم
می کرد، پدر آنها را به هورتانس می بخشید، وزن همچو گذشته را از جانب او
عالی شمرد و دیگر نیروی درخود نیافت:

– صاحب این خانه وزندگی اوست، همه چیز را میتواند بگیرد؛ با این همه
الماسهای مرا به خود من باز میگذارد. راستی که خداست!

و این اندیشه این زن بود که بی شك با نرمخونی و مهربانی خود بهتر از
دیگران که با خشم و حسد بمیدان می آیند به مقصود رسیده بود.

طرفداران اخلاق نمی توانند منکر شوند که مردم مذهب ولی بسیار هرزه
عموما بسی خوشایندتر از مردم با تقوی هستند؛ چه خطاهائی بر ذمه دارند که
باید جبران کنند؛ از نیرو با آسان گرفتن تقایص داوران خویش نزد ایشان
ذخیره چشم پوشی می اندوزند و همین است که جلوه بسیار خوبی دارند. اگر
چه میان مردم پرهیزگار گروهی خوش محضر میتوان یافت، ولی تقوی خویش
را بنفسه چندان زیبا میدانند که دیگر نیازی به خود آرائی نداشته باشد. از
آن گذشته، مردم واقعا پرهیزگار – چه باید ریاکاران را مستثنی داشت –
تقریباً همه کم و بیش در باره که موقعیت خود بدگمان اند؛ در بازار بزرگ
زندگی خود را مغبون می شمارند و مانند کسانی که مدعی هستند قدرشان ناشناخته
مانده است سخنان نیشداری دارند. بدین سان، بارون که خود را موجب
ورشکستگی خانواده خود میدانست، از همه هوش و ظرفیت و فریبندگی خود برای
دلجوئی از زن و فرزندان خود و دختر عموبت کمک گرفت. همینکه دید پرسش
باسلستین کروئل که بچه ای شیرخواره داشت می آیند، باروی خوش عروس خود
را پذیره شد و خوشامدما به او گفت، و این خوراکی بود که خود پسندی
سلستین بدان عادت نداشت، چه هرگز کس دختری پولدار به بوجی و ابتدال
اوندیده بود. پدر بزرگ بچه را گرفت و بوسید و او را شیرین و دلفریب یافت؛

بالهجه دایه‌ها با او حرف زد و پیش بینی کرد که این کودک قنداقی به قامت بزرگتر از او خواهد شد؛ آنگاه پس از یکچند مدیحه سرائی دربارهٔ پسر خود، بچه را بدایهٔ فریشت که از اهل نرماندی بود پس داد. سلسبتین نگاهی با خانم بارون مبادله کرد که معنایش این بود: «این مرد پرستیدنی است!» و طبیعی است که با این حال در برابر حملات پندرخود از پدر شوهرش دفاع کند. بارون پس از آنکه نشان داد پدر شوهری خوشایند و پدر بزرگی نازنین است، پسر خود را بیاغ برد و دربارهٔ رفتاری که او میبایست در موقعیت باریکی که همان روز صبح در مجلس پدید آمده بود در پیش گیرد ملاحظاتی سرشار از درایت و زیرکی با وی در میان نهاد. عقب نظرش و کبل جوان‌دابه تحسین واداشت، و لحن دوستانه اش، بویژه نوعی احترام که در حق وی نشان میداد و گویی میخواست او را از آن پس همطراز خود بشمارد، سخت در دلش نشست.

پسر آقای هولو درست نمونهٔ همان جوانانی بود که انقلاب ۱۸۳۰ ساخته و پرداخته است: روحیه‌ای شیفتهٔ سیاست، که بامید و آرزوهای خود احترام میگذارد و آنرا زیر ظاهری بندروغ موقر جای میدهد، به شهرت و نامی که دیگران بدست آورده اند رشک نمیرد، و بجای آن کلام تیز و گزنده‌ای که در محاورهٔ فرانسویان همچون الماس می‌درخشد گفتار خود را با جملات قلنبه پرمیکند، و با ظاهری آراسته تفرعن را بجای وقار میگیرد. اینان تا بونهای متحرکی هستند که در آن يك فرانسوی روزگاران گذشته جای دارد؛ گاهگاه فرانسوی به جنب و جوش در می‌آید و بامشت بر سر پوش انگلیسی خود میکوبد، ولی جاه طلبی وی را از آن کار باز میدارد و او رضا میدهد که در آن خفه شود. و این تابوت همیشه هم پوششی از ماهوت سیاه دارد.

— آه، برادرم می‌آید!

بارون این بگفت و تادم در سالن به پیشواز کنت رفت. و پس از آنکه با جانشین احتمالی مرحوم سپید مونکوره **Monrcornet** روبوسی کرد، با هزار محبت و احترام دست او را گرفت و به سالن برد. این سناتور که به سبب گوش سنگینش از حضور در جلسات معاف بود چهرهٔ زیبایی داشت که از گذشت سالها فسرده مینمود، باموهانی خاکستری رنگ که هنوز چندان بر پشت بود که از فشار کلاه گویی سرچسبیده است؛ کوتاه قد و تنومند ولی رو بهم خشکیده بود، و با اینهمه پیری سر زنده مینمود.

و اینک که فعالیت مفرطش محکوم به سکون گشته بود، وقت خود را بخواستن و گردش صرف میکرد. خوی نرم و مسالمت آمیزش در چهره سفید و در رفتار و گفتار نرشار از اندیشه های سنجیده اش نمایان بود. هرگز از جنگ و لشکر کشی سخن نمی گفت؛ خود را بسی بزرگتر از آن میدانست که نیازی به نایش بزرگی داشته باشد. در مهمانی ها کارش به همین محدود بود که مدام مراقب آرزوهای زنان باشد.

بدیدن جنب و جوشی که بارون در این اجتماع کوچک خانوادگی می افکند، گفت:

— خوب، همه تان خوشحالید.

ولی، پس از آنکه آثاری از اندوه در چهره زن برادرش یافت، افزود:

— باینهمه هورتانس شوهر نکرده است.

بت بصدای بسیار بلند در گوش او فریاد کشید:

— هر وقت هم که اینکار صورت بگیرد باز زود است.

و او با خنده در جواب گفت:

— های، تخم بدی که نخواسته اید بشکنید؛ راستی که این حرف

در خورشاست.

قهرمان فرزدهایم دختر عموبت را دوست میداشت، چه شباهت هائی میانشان دیده میشد. او که از میان توده مردم برخاسته و تربیتی هم نیافته بود تنها بر اثر دلاوری خود به مقامات بزرگ نظامی رسیده بود، و همینقدر دارای عقل سلیمی بود که در او جایگزین ظرافت اندیشه میشد. مردی بود سراپا شرف و پاکدامنی، که اینک زندگی زیبای خود را در عین درخشندگی میان این خانواده که همه محبتش بسوی آن میرفت پایان میرساند، و البته هم از لفظش های برادرش که هنوز در پرده مانده بود خبر نداشت. هیچکس بیش از او از منظره زیبای این اجتماع لذت نمبرد؛ چه هرگز کمترین بهانه اختلاف در آن بر نمی خاست و برادر و خواهر و زن و عروس، که از همان آغاز بعنوان یک عضو خانواده پذیرفته شده بود،

همه یکدیگر را دوست میداشتند. و هم از این رو بود که کنت هولوی ساده دل گاه میرسید برای چه کرو ل پیدا نیست. و سلسنتین در گوش او فریاد میزد: «پدرم به ده رفته است!» و این بار هم به او گفت که عطر فروش سابق در مسافرت است.

خانم هولو بدیدن این یگانگی بس حقیقی خانواده خود در دل میگفت:

دختر عمو بت

- مطمئن ترین خوشبختی ها همین است، و این را چه کسی می تواند از ما بگیرد ؟

سر لشکر از این که آدالین محبوب خود را مورد توجه بارون می دید چندان درباره آن شوخی کرد که بارون از ترس مضحکه چرب زبانهای خود را متوجه عروس خود ساخت ، - و در این شامهای خانوادگی بارون همواره به سلسنتین خوشامد می گفت و از او پذیرائی می کرد، چه امیدوار بود که بوسیله او کرول را بر سر آشتی آورد و زنگ هر گونه کدورت را اذالش بزداید. کسی که چنین منظره خانوادگی را می دید بزحمت می توانست باور کند که پدوآه در بساط ندارد ، مادر پاک در مانده و پسر سخت از آینده پدر نگران است و دختر هم سرگرم آن است که عاشق دختر عمو ی خود را از چنگ او بر باید .

در ساعت هفت، بارون، که برادر و پسر خود را با اتفاق آدالین و هورتانس سرگرم ورق بازی دید، براه افتاد تا مشوقه خود را در ابراهیمین کند . از آن گذشته ، دختر عمو بت را هم با خود برد، چه او همیشه تنهایی محله کم جمعیت خود را بهانه می آورد تا پس از شام به خانه خود برود، و ساکنان باریس البته اعتراف خواهند کرد که احتیاط این پیر دختر عاقلانه بود .

وجود این يك مشت خانه که در طول دیوارهای کاخ قدیمی لوور واقع است از آن ایراداتی است که فرانسویان دوست دارند بر ضد عقل سلیم اقامه کنند، تا اروپا درباره زیرکی و درایتی که به آنان نسبت داده می شود اطمینان یابد و دیگر از ایشان نترسد . شاید هم ما ، بی آنکه خود بدانیم ، در این امر يك اندیشه بزرگ سیاسی نهفته داریم . البته توصیف این گوشه از شهر باریس خارج از موضوع نخواهد بود ، چه بعدها دیگر نمی توان آنرا به تصور آورد ؛ و نواده های ما، که بی شك خواهند توانست پایان ساختمان لوور را ببینند ، از قبول این نکته سر باز خواهند زد که طی سی و شش سال در قلب باریس و در بروی کلخی که در این سی و شش ساله شاهان سه سلسله نخبه مردم فرانسه و اروپا را بحضور پذیرفته اند يك چنین نمونه بربریت باقی مانده باشد .

از دری که بسوی بل کاروزل باز می شود تا کوچه موزه هر کس که حتی برای چند روز به پاریس آمده باشد متوجه نمای فرسوده و رو بویرانی ده دوازده خانه خواهد شد که صاحبان آن از دلسردی دیگر به تعمیر آن نسیب داده اند . اینجا باقیانده يك محله قدیمی است که از روزی که ناپلئون بر آن شد تا ساختمان لوور را پایان برساند به کوبیدن و فرو ریختن آن مبادرت شد . تنها

راه رفت و آمد این چند خانه تیره و خالی که ساکنان آن، چون هرگز کسی در آن حوالی دیده نمی‌شود، محتملاً باید اشباح باشند کوجه و بن بست دواینه Doyenné می‌باشد. سنگفرش آنجا که بسی پائین تر از کوجه موزه است با سنگفرش کوجه فرواماتو Froidmanteau همسطح است. این خانه ها که خود بر اثر برآمدگی سطح میدان گوئی در خاک دفن شده‌اند، در سایه دائمی دهلیزهای بلند لوور که در این سوازنفس بادشمال سیاه گشته‌است مانده‌اند. تاریکی، خاموشی، ظاهر سرد و گودی دخمه‌ستان زمین، از این خانه‌ها چیزی شبیه يك مقبره یا گورهای زنده پدید آورده است. کسی که بادرشکه سرتاسر این نیمچه محله مرده را می‌پیماید و نگاهش در کوجه دواینه فرورود، در دل احساس سرما می‌کند و از خود می‌پرسد چه کسی می‌تواند در آنجا زندگی کند، و شامگاهان در ساعتی که این کوجه بصورت کینکاه چاقو کشان درمی‌آید و فساد پاریس در زیر ردای شب در آن مجال جولان می‌یابد چه‌ها در آن می‌کنند. و چون در نظر گرفته شود که با تلافی از سوی کوجه ریشلیو Richelieu، اقدانوسی از سنگ و آجر بهم انباشته از جانب توئیلری Tuileries، باغچه‌ها و کومه‌های شومی از سوی دهلیزهای موزه و دشتی پراز سنگهای ساختمانی و آوار از سوی کاخ کهنه لوور این خانه‌های کذافی را در میان گرفته است، این مسئله که بخودی خود وحشت‌آور است دیگر نفرت‌انگیز می‌شود. در این بیابان که بام نماز خانه‌ای که هنوز بر پاست بر آن سایه می‌افکند و گوئی می‌خواهد ثابت کند که کیش کاتولیک در فرانسه آنقدر ریشه دارد است که با همه انقلابات باززندگی ادامه می‌دهد، آری در این بیابان باید درشپهای مهتاب‌هائری سوم و امر دانش که بی‌شلو از خود می‌گردند یا فاسقان مارگریت (۱) که در جستجوی سرهای خویشند برقص درآیند، اکنون نزدیک چهل سال است که لوور از حنجره این دیوارهای شکسته و این پنجره‌های دهن باز کرده فریاد می‌زند: «این زگیل‌ها را از رخسار من بر کنید!» بی‌شک باید در وجود این کینکاه حرامیان منفعتی تصور رود، یا آنکه ضرورتی هست که اتحاد صبیانه فقر و تجمل را که از خصایص ملکه پایتخت‌های جهان است در قلب پاریس به رمز و کنایه نشان داده‌شود. ازینرو شاید هم این ویرانه‌های سرد که روزنامه‌ناشر افکار هواخواهان شاخه ارشد بوربون‌ها در آن روبرك

۱- منظور مارگریت دووالوا زن اول هائری چهارم است که شاه‌وی را بسبب فساد

اخلاق طلاق داد. (۱۶۱۵ - ۱۵۵۳)

می‌رود، این کومه‌های بدنام کوجه موزه و این محوطه تخته‌ای بساط فروشانی که در آن جا گرفته‌اند، عمری دراز تر و پیر رونق تر از سلسله های سه دانه داشته باشند!

اجاره بهای نازل این خانه‌ها که بویرانی محکوم شده بود از سال ۱۸۲۳ دختر عمورا بر آن داشته بود که در آنجا منزل بگیرد، - هر چند که وضع محله‌وی را ناگزیر میساخت تا پیش از آنکه شب کاملاً فرارسد بخانه باز آید - و این ضرورت هم از قضا با آن عادت روستائی که در او باقی مانده بود، یعنی همراه آفتاب بخواب رفتن و با آن برخاستن، سازش داشت؛ و باید گفت که این کار از حیث فروشانی و سوخت صرفه بزرگی برای مردم ده نشین‌دربار دارد. باری، بت در یکی از آن خانه‌ها مسکن داشت که پنجره‌های آن بر اثر ویران شدن کاخ مشهوری که زمانی مسکن کامباسرس (۱) Cambacérés بود رو بیدان باز می‌شود.

در آن دم که بارون هولو دختر عموی زنش رادم در این خانه پیاده کرد و به او گفت: «خدا نگهدار، دختر عمو!» زن جوان کوتاه قدنازك اندام و زیبایی که رختی بسیار برازنده بتن داشت و بوی عطری دل‌آویز از او شنیده میشد، از فاصله میان کالسکه و دیوار گذشت تا به همان خانه برود. خانم بی هیچ قصد یا تمندی، تنها برای آنکه پر عموی همخانه خود را ببیند، نگاهی به بارون افکند؛ و بر اثر آن همان هیجان شدیدی که همه پاریسی‌ها از ملاقات زنی زیبا که آرزویشان را تحقق تواند بخشید احساس می‌کنند به آن مرد زنباره دست داد. چنانکه، پیش از سوار شدن، یکی از دستکش‌های خود را با آهستگی خردمندانه‌ای بدست کرد تا فرصت و بهانه‌ای بدست آورد و زن جوان را که پیراهنش بطرزی خوشایند و بوسیله چیزی جز آن زیر دامنهای نفرت انگیز و دروغ پرداز کتانی به نوسان می‌افتاد، با چشم دنبال کند بارون هولو باخود می‌گفت:

- زن جوان و مملو سی است، و من با کمال میل آماده‌ام خوشبختش کنم، چه خود او هم می‌تواند مایه خوشبختی من باشد.

زن ناشناس، پس از آنکه به پاگرد پلکان آن قسمت از ساختمان که رو به کوچه داشت رسید، بی آنکه سرش را واقعاً برگرداند از گوشه چشم نگاهی

۱- حقوق‌دان و رجل سیاسی زمان انقلاب کبیر و دوران امپراطوری (۱۸۲۴-۱۸۵۳)

به دروازه ورودی افکند و بارون را دید که سخت دستخوش کنجکاری و اشتیاق گشته و از تحسین برجای خود میخکوب شده است. و این حالت همچون گلی است که همه زنان پارسی هرگاه که آنرا بر رهنمادر خود ببینند بالنت تمام می‌بویند. و پاره‌ای زبان زیبا و عقیف، که بوظایف خود نیز سخت پای بندند، اگر در گردش خود دست گل کوچکی از این گونه فراهم نیاورده باشند، تقریباً عبوس بخانه بازمی‌گردند.

زن جوان سرعت از پله‌ها بالا رفت. بزودی در آبارتمان طبقه دوم پنجره‌ای باز شد و زن از آنجا سردر آورد، ولی آقامی که از سرطاس و چشمان کمی خشناکش پیدا بود که شوهر است در کنارش بود. بارون با خود گفت:

«چه ظریف و زیرکند این زنها! ۰۰۰ با این تدبیر ممکن خود را بمن نشان می‌دهد. گرچه کمی هم تند می‌رود، آنهم در چنین مرحله‌ای. باید احتیاط کرد.»

مدیر کل در وقت سوار شدن به کالسکه سربلند کرد. زن و شوهر از دیدن او بتندی خود را کنار کشیدند، چنانکه گویی چهره بارون در آنها همان تأثیر افسانه‌ای سرمدوز^۱ Méduse را داشته است. بارون باخود گفت:

۱. گویی مرا می‌شناسند. و در این صورت مسئله روشن میشود.

پس از آنکه کالسکه روبه سربالائی کوچه موزه براه افتاد، بارون باردیگر خم شد تا زن ناشناس را ببیند، و در واقع هم او را کنار پنجره یافت. اما زن جوان، شرمند از آن که تحسین کننده‌اش او را سؤگرم تماشای کالسکه خود دیده است، زود خود را واپس کشید. بارون در دل گفت:

— بوسیله «ماده بز» بی‌خواهم برد که این زن کیست.

دیدار عضو شورای دولتی، چنانکه اینک خواهیم دید، اثر عمیقی در این زن و شوهر کرده بود. شوهر، هنگامی که از کنار پنجره میرفت، گفت:

— اه! این بارون هولواست که اداره من جزو ابواباجمی اوست!

— مارن^۲ Marneffe، پس آن پیردختی که در طبقه سوم ساختمان تحیات با آن جوانک زندگی می‌کند دختر عموی اوست؟ عجیب است که ما این موضوع را تصادفاً امروز میفهمیم!

۱. — ماده غول افسانه‌ای که موهای سرش همه ماران چنبره زده بود و هر چیز که نگاه میکرد مبدل به سنگ میشد.

کارمند اداره گفت :

— چه! مادماوئل فیشربایک جوانک زندگی کند! ... اینهم از آن یاهوهای خاله زنکهاست. نباید ازدختر عموی کسی که عضو شورای دولتی است و یک وزارتخانه بهسرانگشت اومیچرخد این طور سرسری حرف زد. بیا، شام بخوریم. من از ساعت چهارمنتظر تو هستم!

خانم مارنف، دختر نامشروع کنت مونکوره **Montcornet**، یکی از نامدارترین دستیاران ناپلئون، زنی بسیار خوشگل بود که بایست هزار فرانک جیبز به یکی از کارمندان جزء وزارت جنگ شوهر کرده بود. نفوذ آن سردار مشهور، که درش ماهه آخر عمرش درجه سپهبدی یافته بود، این شوهر «میرزا بنویس» را به مقام دور از انتظار عضو مقدم دایره خود رسانده بود؛ ولی، هنگامی که میبایست او را نامزد معاونت کنند، مرک سپهبد کاخ امید واریهای مارنف و هبشرش را ویران کرد. درآمد نارسای آقای مارنف، که تاکنون جیبز مادماوئل والری فورتن **Valérie Fortin** راخواه برای پرداخت قرضهای خود وخواه برای خرید اثاث ضروری خانه و بویژه برای ارضای توقعات زن زیبایی که درخانه مادر به خوشیها و لذایندی عادت کرده بود که دیگر نمیخواست از آن چشم ببوشد بمصرف رسانده بود، این زن و شوهر را ناگزیر ساخته بود که در کرایه خانه صرفه جوئی کنند. موقعیت کوچیه دواینه که از وزارت جنگ و مرکز پاریس چندان دور نبود، پسند آقا و خانم مارنف افتاد، و اینک نزدیک چهار سال بود که آنها بامادماوئل فیشردریکخانه مسکن داشتند.

آقای ژان پل استانیسلاس مارنف از آن گروه کارمندان بود که با قدرتی که هرزگی و فساد به مزدا میبخشد در برابر خرف گشتگی مقاومت میورزند. مردی بود کوتاه و لاغر، باموهای تنک و ریش و سر، چهره ای پلاسیده و رنگ بریده که بیشتر خسته بود تا چروکیده، چشمی بابلکهای سرخ و مسلح به عینک، رفتاری محقر و ظاهری محقرتر، یعنی درست نمونه مردی که به گناه اعمال منافعی عفت به دادگاه کشیده باشند.

آپارتمان این زن و شوهر، که خود نمونه ساخانوادههای پاریسی بودند، همان ظاهر فریبنده تجمل دروغین را که در بسیاری از خانهها حکمفرماست نشان میداد. در تالار پذیرائی، آن مبلیها که پوششی از مخمل نخی رنگ رفته داشت، آن مجسمه های کوچک گچی رنگ کرده که از مغرغ های کار

فلورانس تقلید می کند، آن چلچراغ که لاله های آنرا سرسری قلم زده و رنگ کرده بودند و جای شمع آن هم از بلور گداخته بود، یا آن قالی که نخپائی که در آن بیکار رفته بود و اینک بچشم ساده هم دیده میشد علت ارزانی بهای آن را گرچه کمی دیر معلوم می کرد، همه، حتی آن پرده ها که یادآوری میکرد که کرکری شمی سه سال هم تازگی و جلاندارد، همه مانند گدای ژنده پوشی که دم در کلیسا ایستاده باشد نوای فقر درمیداد.

اطلاق نهار خوری که تنها یک خدمتکار، آنهم بوضعی بد، رفت و روب آنرا بر عهده داشت، دارای همان ظاهر گند زده تالار نهار خوری مهمانخانه های شهرستان بود: همه چیز آن چرک گرفته و بد نگهداری شده بود.

اطلاق آقا کم و بیش به اطلاق يك دانشجو میمانست، و در آن تختخوابی بکنفره با اثاث زمان عزیش بود که مانند خود او رنگ رفته و فرسوده بود و فقط هفته ای یکبار مرتب میشد: این اطلاق نفرت بار، که همه چیز در آن ریخته و پاشیده بود و جورابهای کهن روی صندلی های تیره رنگ سبزی که گرد و خاک نقش و نگار آنرا ترسیم می کرد آویخته بود، خبر از مردی میداد که به زندگی خانه بی علاقه است و در بیرون، در بارخانه یا کافه و جاهای دیگر، بسر میبرد.

بر خلاف آپارتمان رسی که در آن پرده ها از دود و گرد و غبار زرد بود و بچه، که پیدا بود بخود رها شده است، اسباب بازی خود را در هر گوشه اش می افکند، اطلاق خانم از این احوال تنگین برکنار بود. اطلاق و رختکن والری، که بطرزی رعنا با پرده های قلمکار و گنجه و میز و صندلی چوب بلسان و فرش مخمل نما آراسته بود، بوی زن خوشگل و تقریباً هم می توان گفت بوی زن نشاندن شده میداد. و این دو اطلاق در تنها ضلعی از خانه بود که آن قسمتی را که روبه کوچه داشت به قسمت اصلی ساختمان که در ته حیاط پشت به ساختمان همسایه داده بود می پیوست. روی پیش بخاری مخمل یکی از آن ساعت های مد روز نهاده بود. همچنین قفسه ای تقریباً پراز چیزهای کوچک تجملی و چند گلدان چینی اصل که روی پایه های مجللی قرار داشت در آنجا دیده میشد. تخت خواب، میز آرایش، گنجه آینه دار، نیمکت دو نفره و دیگر خرت و پرت های ناگزیر همه نمونه ای از سلیقه و هوس آن روزگار بود.

این همه، گرچه از حیث رعنائی و گرانبائی از درجه سوم بود و همه

چیزش عمر دوسه ساله داشت، بازیک جوان رعنا جای ایرادی در آن نمی یافت، جز آن که این تجمل داغ بورژوائی بر پیشانی داشت. کمترین اثری از هنر یا آن شخصیتی که از بکار بردن سلیقه در استفاده از هر چیز ناشی میشود نبود. اما آن کس که در علوم اجتماعی به پایه استادی رسیده باشد از دیدن پاره ای زیورهای کوچک گرانها نمیتوانست رد پای خاطر خواه - این نیمه خدا را که در خانه زن شوهر دار همواره غایب و همیشه حاضر است - باز یابد.

شامی که زن و شوهر و بچه خوردند، شامی که چهار ساعت به تأخیر افتاده بود، - میتوانست بحران مالی این خانواده را عیان سازد، چه در خانواده های پارسی میز غذا مطمئن ترین گرما سنج ثروت است. آن سوپ سبزی که با آب لوبیا غلیظ شده بود، آن تکه گوشت گوساله و مقداری سیب زمینی که در میان آب قهوه ای رنگی غوطه میخورد، آن قاب لوییای بخته و اندکی گیلان نامرغوب، و تازه این همه در بشقابهای لب پریده باکلرد و چنگال و رشوی افسرده رنگ و کم طنین، آیا چنین غذائی درخور همچو زن زیبایی بود؟ بارون اگر شاهد آن میشد از شدت تأثر به گریه می افتاد. تنگهای کدر نمی توانست رنگ ناپسند شراب را که شیشه شیشه از میفروشی کنج کوچکی خریده میشد بپوشاند. دستمال های هفته بود که در کار بود. باری، همه چیز از قفوی بی پرده، از بیقیدی زن و شوهر نسبت بخانواده حکایت میکرد. پسند هر قدر هم که ناپخته بوده باشد از دیدن این زن و شوهر بخود میگفت که آنان به چنان لحظه شومی رسیده اند که ضرورت زندگی شخص را بجهتجوی راه قلب و تزویری موفقیت آمیز وامیدارد. اما، از این همه گذشته، نخستین جمله ای که والری به شوهر خود گفت علت تأخیر شام را که محتملاً با فداکاری سود جویانه آشپز آماده شده بود روشن خواهد کرد:

- سامانون Samanon براتهای تورا تنها به نرخ پنجاه درصد قبول میکند، و بمنوان تضمین حواله ای زوی حقوق اداریت میخواهد. تنگدستی که در خانه آقای مدیر کل هنوز در پرده مانده بود و پوششی از یست و چهار هزار فرانک حقوق، آنهم بی آنکه انواع پاداش ها بحساب آید، داشت، این تنگدستی در کارمند زیر دست او به آخرین مرحله خود رسیده بود. شوهر نگاهی بزنش افکند و گفت:

- مدیر کل مرا به تور انداختی.

زنش، بی آنکه از این اصطلاح هرزه بوحشت افتد، جواب داد:

- همچو گمان میکنم.

مارنف باز سخن درآمد:

- چه برمان خواهد آمد؟ فردا صاحبخانه هست و نیست مارا توقیف

خواهد کرد. بدرت هم در این گیر و دار برش میزند و بی وصیت میمیرد!

راستی، این رجال دوره امپراطوری انگار همه شان خود را مثل امپراطورشان

جاودانی میمانند!

والری گفت:

- بیچاره پدرم، فرزندی جز من نداشت و محبتش بمن بسیار بود!

لابد وصیت نامه را کنتس سوزانده است. آخر، او که گاه سه چهار هزار

فرانک یکجا بیا میداد، چطور ممکن است فراموش کرده باشد؟

- ما چهار قسط کرایه، یعنی هزار و پانصد فرانک بدهکاریم! آیائاث

ما این قدر ارزش دارد؟ بقول شکسپیر 'That is the question'

والری از خوراک گوساله، که آشپز همه شیرهایش را به سر بازشجاعی

که از الجزیره بر میگشت خورانده بود، تنها چند لقمه بدهن گذاشت و

سپس گفت:

- خوب، جانم، خدا نگهدار. در بیماریهای سخت باید درمانهای قطعی

بکار برد!

مارنف سر راه را بر زنش گرفت و پرسید:

- کجا میروی، والری؟

زن زلف چین در چینش را زیر کلاه ملوس خود مرتب کرد و

جواب داد:

- یش صاحبخانه میروم. توهم بهتر است کاری کنی که این پیر دختر

را با خود بر سر لطف بیاری؛ البته اگر واقعاً دختر عوی مدیر کل باشد.

بی اطلاعی مستأجران يك خانه از وضع اجتماعی یکدیگر یکی از عوامل

ثابتی است که بهتر از هر چیز میتواند کشش زندگی پاریس را تصویر کند.

در این صورت با آسانی میتوان پی برد که کارمندی که همه روزه صبح باده

میروند و برای شام بخانه باز میآیند و شب هم بیرون میروند، یا زنی که به لذات

پاریس خو گرفته است نمیتواند از زندگی پیر دختری که در طبقه سوم ساختمان

۱- مسئله همین است.

ته حياط خانه‌شان مسکن دارد چیزی بدانند ، خاصه اگر اين پيردختر عاداتی نظير مادموازل فيشر داشته باشد .

ليست در آن خانه نخستين کسی بود که صبح ، بی آنکه با کسی حرف بزند ، بی شیر و نان و آتش ميرفت و درست سرشب هم میخوابید ؛ هرگز نه نامه‌ای برایش می‌آمد و نه مهمانی سر میرسید ، و با همسایه هاهم هیچ معاشرت نداشت . زندگیش از آن زندگی های بی نام و نشان حشره‌وار بود ، از آنگونه که در برخی خانه ها هست و شخص پس از چهار سال تازه درمییابد که در طبقهٔ چهارم آقائی است که باولتر 'Voltaire' ، پیلاتر دوزیه 'Pilâtre de Rozier' ، بوژون 'Beaujon' ، مارسل 'Marcel' ، موله 'Molé' ، سوفی آرنو 'Sophie Arnould' ، فرانکلین 'Franklin' ، روبسپیر 'Robespierre' آشنائی داشته است . آنچه آقا و خانم مارنف اينك دربارهٔ ليست فيشر گفته بودند ، همه را بسبب انزوای آن محله و روابطی که تنگدستی میان ایشان و خانوادهٔ سرایدار برقرار می‌ساخت دانسته بودند . و اين روابط را آنها با دقت حفظ میکردند ، چه نیکخواهی دربان و زنش بیش از حد برایشان ضروری بود . و حال آنکه تکبر و سکوت و خویشن داری پير دختر موجب میشد که رفتار سرایدار با وی بر پایهٔ همان احترام مبالغه آمیز و همان مناسبات سردی باشد که در زیردستان از ناراضائی‌های ناگفته خبر میدهد . هرچند که در اين مورد خاص سرایدار خود را بامستأجری که تنها دو پست و پنجاه فرانك گزافه میداد برابر میشرد . و اما چون راز هائی که دختر عموت با نوه عموی خود هورتانس در میان گذاشته بود حقیقت داشت ، ازینرو هر کسی بی میبرد که زن سرایدار میبایم در پاره‌ای گفتگوهای خودمانی با خانوادهٔ مارنف ، ضمن آنکه بسادگی قصد بدگوئی از مادموازل فيشر داشت ، در واقع تهیتی بر او بسته باشد .

۱ - نویسندهٔ بزرگ فرانسوی (۱۷۷۸ - ۱۶۹۴)

۳ - فیزیک‌دان فرانسوی - اولین کسی که خواست بوسیلهٔ بالون از مانشر عبور کند و جان خود را بر سر این کار گذاشت . (۱۷۸۵ - ۱۷۵۶)

۳ - بانکدار فرانسوی که بیمارستانی در پاریس احداث کرد (۱۷۸۶ - ۱۷۰۸)

۴ - خوانندهٔ فرانسوی (۱۷۴۴ - ۱۸۰۲)

۵ - فیزیک‌دان و سیاستمدار امریکائی و یکی از بنیادگذاران استقلال کشورهای متعدد (۱۷۹۰ - ۱۷۰۶)

۶ - عضو مجلس کوانسیون و رهبر کمیتهٔ نجات ملی (۱۷۹۴ - ۱۷۵۸)

پیر دختر، پس از آنکه شمعان خود را از دست مادام اولیویه Olivier زن سرایدار گرفت، سر پیش آورد تا در بالای آپارتمان خود بپیند آیا پنجره های اطاق زیر شیروانی روشن است. در آن ساعت روز، با آنکه ماه ژویه بود، ته حیاط چنان تاریک بود که پیر دختر بدون روشنائی نمیتوانست بر تختواب برود. مادام اولیویه با لحنی موزیانه به مادموازل فیشر گفت: - اوه! آسوده باشید، آقای استنبوک در اطاق خودش است و امروز با ازخانه بیرون نهاده است.

پیر دختر پاسخی نداد. در این زمینه او هنوز روستائی باقی مانده بود و با بگو مگوی کسانی که از او دور بودند کاری نداشت؛ و همچنانکه روستائیان جز به ده خود نظری ندارند، او نیز تنها به قضاوت محیط کوچکی که در آن میزیست اهمیت میداد. ازینرو با قدمهای مصمم بالا رفت، آنها را به آپارتمان خود بلکه به آن اطاق زیر شیروانی. و دلیل آن هم این بود که بت، هنگام دسر، مقداری میوه و شیرینی برای دلدار خود برداشته و در کیف نهاده بود، و اینک درست مانند پیر دختری که برای سگش خوردنی آورده باشد، میرفت تا آنها را به او بدهد.

بت قهرمان رؤیا های هورتاس را در روشنائی چراغ کوچکی که نور آن پس از عبور از یک مردنگی بر از آب متمرکز میشد سرگرم کار بافت جوانک رنگ پریده موبور با پیراهن کار پشت میزی نشسته بود که سطح آنرا افزارهای حکاکی وموم قرمز و قلم های طراحی و بایه های تراش داده مجسمه ونمونه های ریخته گری مسین پوشانده بود، و خود نیز مجسمه کوچکی از موم را که مبیایست از آن نمونه برداشته شود بدست گرفته بود و با دقت شاعری که سرگرم کار است بدان مینگریست. پیر دختر دستمال خود را در گوشه میز کار نهاد و گفت:

- ببینید، ونسلاس، برایتان چه آورده ام.

پس میوه ها و شیرینی هارا با احتیاط از کیف بیرون آورد. مهاجر بیچاره به آوازی غمناک گفت:

- بسیار لطف دارید، مادموازل.

- بچه ینوای من، این میوه ها دلتان را خنک میکند. خونتان از این همه کار که می کنید بجوش می آید. شما برای کاری به این سختی ساخته نشده بودید.

ونسلاس استنبوک با سروروئی شگفت زده پیر دختر را نگریست .
لیست بتندی گفت :

- خوب، دیگر، بجای آنکه طوری نگاهم کنید که گوئی یکی از مجسمه های مورد پسندتان هستم ، میوه بخورید .

از این تشر تعجب جوان برطرف شد ؛ چه ، دیگر لله ماده خود را که برقرار تند و خشنش عادت کرده بود و مهربانیهایش همیشه او را به تعجب و امیداشت باز شناخت . استنبوک با آنکه بیست و نه سال داشت ، مانند برخی مردم موبور پنج شش سال جوانتر مینمود ؛ و بیننده از منظره رخسار خشک و خشن پیر دختر در کنار این جوان که شادایش بر اثر خستگی ها و مصائب چلای وطن زایل گشته بود باخود میگفت که طبیعت در تعیین جنس این مرد به اشتباه رفته است . جوان برخاست و خود را در نیمکت کهنه ای بسک زمان لومئی پانزدهم که پوشی از مخمل زرد رنگ اوترشت Utrecht داشت انداخت و گوئی میخواست دمی استراحت کند . پیر دختر گوجه درشتی برداشت و آنرا بمهربانی بدوست خود تقدیم کرد . جوان میوه را گرفت و گفت :
- متشکرم .

لیست باز میوه دیگری به او داد و پرسید :

- خسته اید ؟

- از کار خسته نیستم ، از زندگی خسته ام .

لیست با ترشروئی گفت :

- باز این چه فکرهاست !

و در حالیکه شیرینی به او میداد و نگاهش میکرد کمپگونه بالذت آنرا میخورد ، دوباره بسخن درآمد :

- مگر در کنار تان پری مهربانی نیست که از شما مراقبت میکند ؟
بینید ، در خانه دختر عمویم حتی سرشام بفکر شما بوده ام .

جوان نگاهی در عین حال نوازشگر و گله آمیز به لیست افکند و گفت :

- میدانم که اگر شما نمی بودید مدتها بود که دیگر زنده نبودم ؛ ولی ،
آخر ، دوشیزه گرامی ، هنرمندان به تفریح نیاز دارند ...

لیست ، مشت ها بکمر نهاده و چشمانشعله باز بر او دوخته ، درسخنش

دوید و گفت :

— ها ! باز که رفتیم سر این موضوع !... شما تندروستی تان را در لذات رسوای پاریس از دست خواهید داد ، و بدنبال آن همه کارگران خواهید رفت که زندگیشان را در بیمارستان بیایان میرسانند ! نه ، نه بچه جان ، اول ثروتی بدست بیاورید ، و پس از آنکه درآمد و مستغلی فراهم کردید بی تفریح بروید ؛ چه آنوقت پول کافی خواهید داشت که هم صرف هرزگی تان کنید و هم به پزشکان بدهید .

از این پرخاش و این نگاهها که شعله مفناطیسی آن دراو نفوذ میکرد ، و نسلا سسر فرود آورد ، حتی بد زبان ترین مردم عیجوا اگر می توانست آغاز این صحنه را ببیند ، بی شک اعتراف می کرد که چیزهایی که مادام اولیویه و شوهرش درباره مادموازل فیشر گفته بودند همه دروغ و افترا بود . همه چیز در لحن گفتار ، در حرکات و در نگاههای این دوتن برپاکی زندگی پنهانی شان گواهی میداد . پیر دختر مهربانی های مادری خشن اما واقعی از خود نشان میداد . جوان مانند پسری مؤدب به چنین استبداد مادرانه کردن مینهاد . وصلت غریب آن دو پنداری محصول اراده ای بر توان بود که پیوسته بر سرشتی ناتوان ، بر آن نا استواری خاص اسلاوی Slave اثر میکرد ؛ و این مست نهادی اسلاوها گرچه در میدان جنگ شجاعت پهلوانی شان را بدیشان باز میگذازد ، اما گسیختگی باور نکرذنی در رفتار و یک سستی روحی بدانها میدهد که جستجوی علل آن در صلاحیت فیزیولوژیست هاست ، چه فیزیولوژیست ها در سیاست همان نقش را دارند ، که حشره شناسان در کشاورزی . و نسلا س با اندوه پرسید :

— واگر پیش از آنکه ثروتمند شوم بپیرم ؟...

پیر دختر فریاد کشید :

— بپیرید ؟... اوه ! من نخواهم گذاشت بپیرید . من باندازه دو نفر نیروی زندگی دارم . اگر لازم باشد خونم را به شما تزریق خواهم کرد . بشنیدن این سخنان پیر هیجان و ساده لوحانه ، بلکه ای استنبوک از اشک تر شد . لبست متقلب گشت :

— و نسلا س نازنینم ، غمگین نباشید . ببینید ، دختر عمویم هورتانس بگمانم مدال شما را رویهم زیبا یافته است . من کاری خواهم کرد که مجسمه کوچک مفرغی تان بفروش برسد ؛ دیگر چیزی به من بدهکار نخواهید بود

و آنوقت هرچه دلتان خواست خواهید کرد. آزاد خواهید شد؛ خوب، دیگر،
لبخند بزنید ! ...

تبعیدی بینوا در جواب گفت :

— مادموازل، ذمه‌ام نسبت بشما هرگز بری نخواهد شد .

دختر دوستانی وژ Vosges بهوا خواهی جوان لیوونی از او پرسید :
— خوب، برای چه ؟

— برای اینکه شما نه تنها بمن خوراک و مسکن دادید و در بدبختی
پرستار من بوده‌اید، بلکه بمن نیرو بخشیده‌اید ! شاید که از من آنچه
هستم بوجه آورده‌اید . چه بسا بامن خشن بوده‌اید، رنجم داده‌اید، ولی ...
پیر دختر گفت :

— من ؟ باز میخواهید همان جفنگ هایتان را درباره شعر و هنر از
سر بگیرید، و ضمن آنکه انگشت هایتان را صدا میدهید و خیمازه میکشید
از ایده آل زیبا و از دیوانگی های شالی تان حرف بزنید ؟ چیزهای زیبا
ارزش چیزهای محکم را ندارد، و چیز محکم منم ! شما افکاری در سر
دارید ؟ این که چیز مهمی نیست . من هم افکاری دارم ... آنچه انسان در دل
خود دارد، اگر بنا باشد استفاده‌ای از آن نکند، بچه کلامیاید ؟ کسانی
که افکاری در سر دارند از آنها که فکری ندارند ولی می‌جنبند چندان پیش‌تر
نیستند ... بجای آنکه سرگرم این خیالات باشید، باید کار کنید . خوب،
از ساعتی که من رفتم چکار کرده‌اید ؟ ...

— دختر عموی زیبا ی‌تان چه گفت ؟

لیسبت، بالحنی که غیرت ماده بیر در آن نعره میکشید، پرسید :

— چه کسی بشما گفت که زیباست ؟

— اه، خودتان

— اگر هم گفتم برای آن بود که بینم چه شکلکها از خود در میآورید !
مگر میل دارید دنبال باجین زنها بیفتید ؟ اگر شما زنها را دوست میدارید،
خوب، مجسمه شان را بریزید، آرزوهایتان را در مفرغ جا بدهید ؛ اوه،
جان من، هنوز تا مدتها باید از عشق‌بازی و خاصه از دختر عسوی من چشم
پوشید . این شکاری نیست که بدام شما بیفتد . این دختر شوهری میخواهد
که شصت هزار فرانک درآمدش باشد ... و چنین مردی را هم پیدا کرده
است ...

در این میان چشمش به اطاق مجاور افتاد و گفت :
- دختربانان مرتب نیست ! اوه ! گربه ملوسم ! شما را از یاد برده

بودم ...

دختر زورمند و ستائی پیدرننگ دستکش و نیم تنه و کلاه را بسوئی افکند و همچون خدمتکاران تختخواب کوچکی را که هنرمند در آن میخواستید بچا بکی مرتب کرد . این بهم آمیختگی مهربانی و تندى و حتى خشونت میتواند دلیل سلطه‌ای را که لیست روی این مرد بدست آورده بود و او را بدلبخواه خود میچرخاند معلوم دارد . مگر زندگی هم با تناوب خوب و بدش ما را بخود دلبسته نمیسازد ؟ اگر این جوان لیوونی بجای لیست فیشر باخانم مارنفسرو کار پیدا کرده بود ، چنان زمینه همراهی و همداستانی در پشتیبان خود مییافت که موجب میشد به راههای لجن آلود و نابکار کشیده شود و از دست برود . بی شك تن بکار نمیداد ، هنر دراو نمی شکفت . از اینرو این جوان ، در عین آنکه بر آزمندی زمخت پیر دختر تأسف میخورد ، عقلش بدو میگفت که فشار این بازوی آهنین را باید بر زندگی تن آسان و خطرناکی که برخی از هم میهنانش در پیش گرفته اند رجحان نهد .

و اینك حادثه ای که پیوند این طیف نیرومند زنانه و آن ناتوانی مردانه را ، که باهمه بی معنی بودن گفته می شود در لهستان نسبة فراوان دیده میشود ، موجب گشته بود :

در ۱۸۳۳ ماده موازل فیشر ، که پاره ای از شبها بسبب کثرت سفارشها میبایست کار کند در حدود ساعت يك بعد از نیمه شب بوی شدید زغال و ناله های کسی را که بحال نزع افتاده بود شنید . این بو و این صدای ناله از اطاق زیر شیروانی که بالای آپارتمان دواطافه اش قرار داشت میآمد . باخود گفت شاید جوانی که تازه به آن خانه آمده و در آن اطاق که سه سالی خالی مانده بود مسکن گرفته خواسته است خود کشتی کند . سرعت بالا رفت و با همه زور دهقانی خود بدرفشار آورد و آنرا شکست و دید که مستأجر آنجا در تختخواب سفری خود در پیچ و تاب مرگ است . اجاغ را خاموش کرد ، هوا از در باز هجوم آورد ، جوان مهاجر نجات یافت . آنگاه لیست او را مانند يك بیمار به بستر نهاد تا بخواب رفت . منظره بی برگی مطلق این دواطاق زیر شیروانی که جز يك میزشکسته و آن تخت سفری و دو صندلی چیزی در آن نبود علت خود کشتی جوان را بر پیر دختر معلوم ساخت . روی میز نوشته ای

بود و لیست چنین خواند:

«من کنت و نسلک استنبوک هتم که در برلیه **Prelie** در لیوونی بدنیا آمده‌ام.

«نباید کسی را به قتل من متهم کرد. دلایل خود کشی من در این دو کلمه کوستیوشکو^۱ **Kosciuszko** خلاصه می‌شود: **Finis Poloniae**^۲»
 «نوه برادر سردار دلاور شادل دوازدهم نخواست گدائی کند. بنیه ضعیف من مرا از خدمت نظام مانع میشد، و همین دیروز من شاهد پایان صد تالری بودم که با آن از درسد **Dresde** به پاریس آمده بودم. در کشوی این میز بیست و پنج فرانکی را که بابت کرایه اطاق به صاحبخانه بدهکارم گذاشته‌ام.

«چون دیگر خوشاوندی ندارم کسی به مرگ من توجه نخواهد کرد. از هم میهنان خود خواهش میکنم دولت فرانسه را متهم نسازند. من خود را بعنوان مهاجر معرفی نکرده‌ام، چیزی نخواست‌ام، با هیچ يك از مهاجران ملاقات نداشته‌ام و هیچکس از وجود من در پاریس خبر ندارد.»
 «من بر کیش مسیحی خواهم مرد. خداوند بر آخرین بازمانده خاندان استنبوک ببخشد!»
 «و نسلک»

مادموازل فیشر که درستکاری این جوان که بوقت مرگ کرایه اطاق خود را میبرد ادا می‌انداخته بود، کشور را باز کرد و دید که در واقع پنج سکه پنج فرانکی در آن است. گفت:

«جوانک بیچاره! و در دنیا کسی نیست که به او علاقمند بوده باشد!»
 به اطاق خود برگشت و لوازم کار خود را برداشت و در آن اطاق زیر شیرانی دژحالیکه بر بالین نجیب زاده لیوونی بیدار بود بکار مشغول شد. میتوان دریافت که جوان مهاجر وقتی که چشم گشود و زنی را بر بالین خود دید چقدر متعجب شد: گمان برد که هنوز خواب می‌بیند. پیردختر ضمن آنکه واگسیل شد طلا برای يك اونیفورم میبافت، با خود عهد کرد که این بچه یتوارا که اینک در خواب میتواند تحسینش کند زیر حمایت خود بگیرد. پس از آنکه جوان کاملاً بیدار شد، لیست به او دلداری داد و از او پرسید

۱- سردار لهستانی که در رأس شورشی بر ضد تزار قرار گرفت و اسیر شد (۱۷۴۶-۱۸۱۷).

۲- کار لهستان به آخر رسید.

که چگونه میتوان وسیلهٔ معاشی برای او فراهم کرد. و نسل‌س سرگذشت خود را گفت و افزود که شغل خود را مدیون استعداد هنری خود بوده است؛ آری، همواره استعدادی برای پیکر تراشی درخود سراغ کرده است: ولی مدتی که برای فرا گرفتن این فن ضرورت دارد در نظرش بیش از حد طولانی مینماید، و اینک هم خود را ناتوان ترا از آن می‌بیند که بتواند به کارهای دستی یا به ساختن مجسمه‌های بزرگ بپردازد. گفته‌های او برای لیست فشر مانند زبان یونانی نامفهوم بود. در پاسخ به آن جوانک بینوا گفت که در پاریس آنقدر راهب‌های کسب است که مرد اگر با اراده باشد بتواند در آن زندگی کند، و البته مردم با همتی که تا اندازه‌ای سرمایهٔ شکیبانی دارند در آن از گرسنگی نمی‌میرند و در پایان کلام افزود:

— من يك دخترینوی روستائی بیش نیستم، و با این‌همه توانسته‌ام موقعیت مستقلی برای خود ایجاد کنم. حرف‌ها را گوش کنید. من پس‌انداز مختصری دارم، و اگر واقعاً خواسته باشید بطور جدی کار کنید، من پولی را که شما برای زندگی، فقط برای زندگی نه بازیگوشی و ولگردی، لازم دارید ماه به ماه بشما قرض میدهم. در پاریس بسایست و پنج شاهی میتوان شام خورد، و من هر روز چاشت شما را با صبحانهٔ خودم حاضر میکنم. از آن گذشته، برای اطاقان اثاث خواهم خرید و خرج کارآموزی‌های ضروری‌تان را خواهم داد. در عوض پولی که من برای شما خرج میکنم، شما رسیدهای رسی بمن خواهید داد، تا وقتی که نروتن بدست آوردید همه را بمن بپردازید. اما اگر خواسته باشید کار نکنید من دیگر در برابر شما هیچ تعهدی نخواهم داشت و شمارا بخودرها خواهم کرد.

جوان بیچاره که هنوز تلخی اولین هماغوشی خود را با مرگ احساس میکرد، گفت:

— آخ! تبعید شدگان همهٔ کشورها کاملاً حق دارند که همانگونه که ارواح برزخی بسوی بهشت گرایش دارند بسوی فرانسه روی می‌آورند. راستی چه ملتی است که در آن حتی در چنین اطلاق زیر شیروانی میتوان کمک و یاری و قلب بخشنده یافت! و لینعت عزیزم، شما همه چیز من خواهید بود، من بنده و بردهٔ شما خواهم شد! دوست من باشید!

و او این کلمات را با همان لحن نوازشگری که در مردم لهستان فراوان دیده می‌شود و بناروا باعث میگردد که آنان را به چاکر مآبی منتهم سازند ادا

کرد . لیست در پاسخ گفت :

« ساهه ! نه ، من زیاده از حد حسودم ، زندگی را بر شما تلخ خواهم کرد ؛ ولی با کمال میل حاضرم برایتان چیزی مانند رفیق باشم .
ونسلاس باز بسخن درآمد :

« اگر بدانید آن زمان که در تنهایی و ییکی پاریس دست و پا میزدم باچه شوری خواستار کسی بودم که اگر هم جز ستمگری نداند خواسته باشد مرا در پناه خود بگیرد . کارم بجائی رسیده بود که افسوس سیری رامیخوردم ، افسوس جانی را که امپراطور در صورت یازگشت به وطن مرا بدانجا خواهد فرستاد ؛ ... شما بجای سرنوشت من باشید ... من کار خواهم کرد ، بهتر از آنچه هستم خواهم شد ، گرچه پسر بدی هم نباید باشم .

لیست پرسید :

« آیا هر آنچه شما بگویم خواهید کرد ؟

« بله ...

لیست با گشاده رونی گفت .

« خوب من شما را بفرزندی اختیار میکنم . اینک پسر ی دارم که از تابوت سر بر آورده است . دیگر شروع بکار کنیم ! من برای خرید خواربار پائین میروم ، شما هم لباس بپوشید ، هروقت که بادهسته جارو به سقف اطلاق زدم ، بیایید و بامن صبحانه بخورید .

روز دیگر مادمازل فیشر ، ضمن آنکه کار خود را نزد کارفرمایان می برد ، اطلاعاتی درباره حرقه مجسمه سازی خواست ، و پس که از این و آن پرسش کرد موفق شد کارگاه فلوران و شانور Florent et Chanor را که در آن بویزه مجسمه های گرانبهای مفرغی و ظروف پرتجمل نقره ای می ریختند و قلم می زدند پیدا کند . لیست استنوک را بعنوان شاگرد مجسمه ساز بدانجا راهنمایی کرد ، و این پیشنهاد در نظر ها غریب آمد . چه در آنجا نمونه های کار مشهورترین هنرمندان را اجرا می کردند ، نه آن که مجسمه سازی تعلیم دهند . اما با فشاری و لجاج پیر دختر توانست دست پرورده او را بعنوان نقشبند در آنجا بکار بگمارد . استنوک بزودی توانست از عهده کار قالب ریزی گل و بوته ها بر آید و خود نیز تزئینات تازه ای بوجود آورد ، چه براستی دارای استعداد هنری بود . پنج ماه پس از آنکه دوران کار آموزی حکاکی را پایان رساند ، با هنرمند مشهور استیدمان Stidmann مجسمه ساز عهده

کارگاه فلوران آشناسد. بیست ماه بعد، ونسلاس بیش از استاد خود میدانست. مادر این سی ماهه پس اندازی که پیردختر طی شانزده سال یکفرانک یکفرانک گردآورده بود کاملاً بیاد رفت. آری، دو هزار و پانصد فرانک طلا که او میخواست بصورت درآمد مادام العمر بمعامله بگذارد؛ و اینک بجای آن چه داشت؛ براتی که يك لهستانی کشیده بود! از اینرو لیست در این روزها مانند دوران جوانی خود کار میکرد تا بتواند از عهده مخارج جوان لیوونی برآید. و چون دیگر در دست خود بجای سکه های طلا چیزی جز يك تکه کاغذ ننمیدید سراسیمه شد و برای مشورت نزد آقای ریو Rivet رفت که در این پانزده سال راهنما و دوست نخستین و ماهرترین کارگر خود شده بود. آقا و خانم ریو بشنیدن این ماجرا لیست را بیاد سرزنش گرفتند و او را دیوانه خطاب کردند و بر این گروه مهاجران که دسیسه چینی هایشان برای آنکه بصورت ملتی درآیند رونق بازار کسب و اصلاح بهر قیمت را تهدید میکرد نفرین فرستادند و پیردختر را بر آن داشتند تا با اصطلاح بازرگانان تضمیناتی بگیرد. و آقای ریو چنین گفت:

«تنها تضمینی که این یازو می تواند به شما بدهد این است که آزادی خود را در گرو بگذارد.»

آقای آشیل ریو که قاضی دادگاه تجارت بود، ادامه داد:

«برای پیگانگان این کار شوخی نیست. یک نفر فرانسوی پنج سال در زندان میماند و می آنکه قرض خود را پرداخته باشد بیرون میآید، زیرا پس از انقضای این مدت جز وجدانش که همیشه آسوده اش میگذارد کسی را با او کاری نیست. ولی شخص پیگانه از زندان هرگز خارج نمیشود. برات خود را پس بدهید و آنرا بنام دفتر دارم بکنید؛ او برای آن و اخواست خواهد داد و از هر دوی شما شکایت خواهد کرد و با محاکمه حضوری حکم توقیف شما را بدست خواهد آورد؛ و پس از آنکه کارها چنانکه باید و شاید صورت گرفت در مورد شما نامه براءت امضاء خواهد کرد. اگر به آنچه گفتم عمل کنید، منافع شما محفوظ خواهد ماند و شما همیشه طیانچه پری برضد لهستانی تان در دست خواهید داشت!

پیردختر گذاشت که به کارش سر و صورشی بدهند، و بهست پرورده خود گفت تا از این پرونده بازی نگران نباشد، چه فقط برای آن است که ضمانتی به يك رباخوار که حاضر است پول در اختیارشان بگذارد داده شود، و این بهانه

تراشی زائیده نبوغ، برباکار قاضی دادگاه تجارت بود. هنرمند ییگناه که به ولینعت خود کور کورانه اعتماد داشت، چپق خود را باسند رسمی آتش کرد، - آری، اومانند همه کسانی که غصه‌ای یا نیروی سرشاری دارند که میباید بخواب وادارند چپق میکشید. سرانجام روزی آقای ریوه پرونده‌ای را به مادموازل فیشر نشان دادو گفت:

- دیگر ونسلاس استنبوک رادست وپایسته در اختیار خود دارید، بطوریکه بفاصله یست وچهار ساعت می‌توانید او را برای باقی عمرش در زندان کلیشی Clichy جادهید.

آن روز این قاضی شایسته و درستکار دادگاه تجارت همان خشنودی خاطری را که ازار تکاب‌بک کارخیز ناروا ناشی می‌گردد در خود احساس کرد. (در پاریس نیکوکاری به شیوه‌های بس گوناگونی صورت می‌گیرد و این اصطلاح عجیب میتواند برازنده یکی از آن شیوه‌ها باشد). پس از آنکه جوان لیوونی در تارهای پرونده سازی بازرگانی گرفتار شد، دیگر نمی‌بایست کاری کرد که طلب وصول شود. چه، آن بازرگان معتبر ونسلاس را بی‌چشم کلاهبرداران می‌دید، ودر کار داد و ستدهم احساسات و درستکاری و شعر در نظرش آفت بشمار میرفت. ریوه از سرخیز خواهی نسبت به مادموازل فیشر بیچاره که بنا بگفته او در دام مکریک لهستانی افتاده بود، بدیدن کارفرمایان معتبری که استنبوک از نزدشان رفته بود شتافت. در آن دم که تاجسر علاقه‌مند به دفتر کار شانور Chanor پانهاد تادرباره شخصی از مهاجران لهستانی بنام استنبوک اطلاعاتی بخواهد، استیدمان Stidmann، کسی که بکمک دیگر زرگران برجسته و هنرمند پاریس که پیش از این نام برده‌ایم، هنر فرانسوی را به چنان درجه کمال رسانده است که اکنون بافلورانس و او هنرمندان رنسانس کوس برابری می‌زند، در آنجا بود. استیدمان بریشخند گفت:

- مقصودتان از شخصی بنام استنبوک کیست؟ نکند همان جوان لیوونی باشد که زمانی شاگرد من بود. آقا، دانسته باشید که او هنرمند بزرگی است. درباره من گفته می‌شود که خودم را به استادی شیطان میدانم؛ اما این جوانک بیچاره نیداند که می‌تواند خدا بشود ...

ریوه باخشنودی گفت:

- آه!

و سپس باز بسخن درآمد:

— گرچه شما با کسی که افتخار قضاوت در دادگاه شهرستان سن Seine دارد بر سر سری حرف میزنید ...
استیدمان در حالیکه پشت دست خود را بر پیشانی میبرد، در سخنانش دویید :

— ببخشید، آقای کنسول !

قاضی ادامه داد :

— از آنچه گفته اید بسیار خوشوقتم . پس این جوان می تواند پولی در بیاورد ؟

شانور بیر گفت :

— البته ، ولی باید کار کند : واگر بیش ما مانده بود هم اکنون پول فراوانی جمع کرده بود . چه می توان کرد ! هنرمندان از این که تابع دیگری باشند نفرت دارند .

استیدمان در جواب گفت :

— برای آنکه به شایستگی و ارزش خود واقفانند ، من و نسلاس را از این که تک می رود و می کوشد نام و آوازه ای بدست آورد و مورد بزرگی بشود سرزنش نمی کنم . این حق اوست ! با این همه ، وقتی که از پیش من رفت ضرر بزرگی بمن رسید !
ریوه فریاد برآورد :

— اینهم از پرمدهائی جوانان ، وقتی که سراز تخم دانشگاه بیرون میآورند ... آخر ، ابتدا ثروتی بهم بزنید ، بعد بی افتخارات بروید !
استیدمان جواب داد :

— با بول جمع کردن دست آلوده میشود ! شهرت و افتخار است که باید برای ماثروت بیاورد .

شانور رو به ریوه نمود :

— چاره چیست ؟ نمی توان پای بندشان کرد ...

استیدمان در جواب گفت :

— افسارشان را خواهند جوید ...

شانور همچنانکه استیدمان را نگاه می کرد گفت :

— همه این آقایان باندازه هنرشان هوس دارند . بی حساب خرج میکنند ، معشوقه دارند ، پول رامشت مشت دور میریزند و دیگر فرصت آن نمی یابند

که به کار خود برسند؛ آنوقت از انجام سفارشهای خود باز میمانند؛ و ما سراغ کار گرانی میرویم که باندازه آنها ارزش ندارند، ولی ثروت مند میشوند؛ آنوقت از سختی زمانه شکایت می کنند، و حال آنکه اگر تن بکار داده بودند صاحب تلهای طلا میشدند ...

استیدمان گفت :

— شما بنظر من مثل آن بابا لومینیون Lumignon کتابفروش پیر بیش از انقلاب هستید که می گفت: «آخ! اگر میتوانستم مونتسکیو و ولتر و روسو را لات و کرسنه در اطلاق زیر شیروانیم نگهدارم و شلوارشان را در گنجه بگذارم، چه کتابهای خوب و ملوسی برایم مینوشتند و چه ثروتی بدست می آوردم!» اگر امکان داشت که آنرا زیارا مثل مبخ بادو ضرب چکش درست کنند، حتی دلالها رعهده این کار بر میآمدند ... خوب، دیگر هزار فرانک بن بدهید و بیش از این حرف نزنید!

ریوۀ ساده دل باندیشه این مادموازل فیشر بیچاره که روزهای دوشنبه نزدش برای شام میآمد و هم اینک میبایست او را در خانه خود ببیند، از آنجا بسیار تر دماغ باز گشت. به او گفت:

— اگر بتوانید خوب بکارش وادارید، بیش از آنچه عاقل هستید خوشبخت خواهید شد، پولتان را از سرمایه و مخارج گرفته تا منفعت پس خواهید گرفت. این لهستانی استعداد دارد و میتواند زندگی خود را تأمین کند؛ اما کفش و شلوارش را پنهان کنید و نگذارید به شومی بر Chaumière یا به محله تر دامده لورت Notre - Dame des Lorettes برود، افسارش را خوب بدست بگیرید. اگر این احتیاط را بجانیاورید، مجسمه سازان بی و لگردی خواهد رفت، و لگردی هنرمندان اگر بدانید چه ها می تواند باشد؛ راستی چیزهای وحشت بار! همین حالا بن گفته اند که يك روزه يك اسکناس هزار فرانکی را بیاد می دهند.

این ماجرا در زندگی داخلی و نسلاسل و لیسبت اثری وحشت افزا داشت. پیر دختر نیکوکار که سرمایه خود را در خطر می دید و بسا اوقات هم آنرا پاك از دست رفته می پنداشت، زهر سر زنش در کام جوان مهاجر ریخت. مادر مهربان بدتر از نامادری شد، با بچه بینوایان غرولند گذاشت، بستوهش آورد، او را شامت کرد که با سرعت کافی کار نمیکند یا آنکه حرفۀ دشواری را در پیش گرفته است. نمیتوانست باور کند که نمونه های موم قرمز، یا مجسمه های

کوچک با نقشه‌های تزیینی و طرح‌های مقدماتی، می‌تواند ارزشی داشته باشد. با این‌همه، بزودی از سختگیرهای خود پشیمان میشد و میکوشید تا با مراقبت‌ها و مهربانی‌ها و دلسوزی‌های خود اثر آنرا بزداید. جوان بیچاره، پس از آنکه یک چند از سلطهٔ این روستا زادهٔ وژ Vosges و از انقیاد خویش بدست چنین زن سلیطه‌ای ناله‌ها می‌کرد، از این نوازش‌ها و این پرستاری مادرانه که جز جسم و جز جنبهٔ مادی زندگی به چیز دیگری نظر نداشت سر مست میشد. گویی زنی بود که رفتار بد بک هفته را به نوازش‌های یک آشتی زود گذر میبخشد. بدین سان مادموازل فیشر قدرت مطلق بر جان او بدست آورد. شهوت تسلط که در دل این پیر دختر بصورت نطفه باقی مانده بود سرعت رشد کرد. توانست غرور خود و نیاز فعالیت خود را ارضاء کند: مگر نه اینک کسی داشت که میتوانست با او عتاب کند، براهش ببرد، نازش دهد، خوشبخت سازد، آنهم بی آنکه از هیچ رقابتی بی‌سناک باشد؛ خوب و بد طبیعت او هر دو بیکسان در کار آمد. اگر گاه هنرمند بیچاره را شکنجه میداد، در عوض مهر بانیهائی هم به لطافت گل‌های صحرائی داشت. از آن که میدید جوانک چیزی کم و کسر ندارد لذت میبرد، و براستی امکان داشت که جان خود را فدای او کند، و این نکته را و نسلا س یقین میدانست. بسری‌نوا مانند همهٔ کسانی که سرشتی زیبا دارند بدیها و نقایص این دختر را، که داستان زندگی خود را به‌وی گفته بود تا عذری برای خوی و خشی‌اش باشد، فراموش میکرد و هرگز جز خوبی‌های او را بیاد نمی‌آورد. تا یک روز که پیر دختر از این که و نسلا س بجای کار کردن به گشت و تماشا رفته بود سخت بر آشفته و به او گفت:

— شما بن تعلق دارید! اگر شرافتمند هستید، باید سعی کنید که بدهکاری‌های خود را هر چه زودتر بس بپردازید...

خون‌خاندان استنبوک در نجیب زاده که رنگش پریده بود بجوش آمد. لیست گفت:

— خدایا! بزودی جزمهان سی‌شاهی که من دختر بدبخت مزد میگیرم چیزی برای امرار معاش نخواهم داشت...

این دو موجود تنگدست ضمن گفتگو بر آشفته شدند و بایکدیگر پیرخاش درآمدند. هنرمند بینوا برای نخستین بار بسرزنش و لیتعت خود زبان گشود و گفت که او را از چنک مرک برای آن رهایی داد تا گرفتار زندگی محکومین به اعمال شاقه کند و این حتی از مرگ که دست کم در آن آسایش هست بدتر است. و آنگاه از فرار سخن گفت. پیر دختر فریاد برآورد:

— فرار! ... آه! پس آقای ربوه حق داشت!
و آنگاه با قطعیت برای لهستانی توضیح داد که چگونه قادر است
بفاصله بیست و چهار ساعت او را برای باقی عمرش بزند و بیفکند. گوئی
ضربه گرز بر استنوک فرود آمد. در اندوهی تیره و سکوتی مطلق فرو
رفت. شب دیگر لیست سروصدائی از اطاق بالا شنید و دانست که جوان
مقدمات خودکشی را فراهم میآورد. نزد دست پرورده خود رفت و پرونده
را همراه با يك قبض رسید به او داد و با چشم نمناك گفت:

— بگیرید، بچه جان، مرا ببخشید. خوشبخت باشید: دیگر ترك من
بگوئید، چه بیش از حد شکنجه تان میدهم. ولی بگوئید که گاه دخترینوائی
را که باعث شد تا بتوانید راه معاشی پیدا کنید بیاد خواهید آورد. چه میتوان
کرد! شما خود علت این همه بد خوئی من هستید: آخر، شاید من بمرم،
آنوقت اگر من نباشم چه بمرتان خواهد آمد؟ ... دلیل بیتابی من این است
که میخواهم شما را در وضعی ببینم که بتوانید چیزهایی بسازید که بفروش
برود. اگر من پولم را از شما طلب میکنم برای خودم نیست، دانسته
باشید! ... من از تنبلی تان که نام تفکر بدان مینهدید، از خیالپردازی تان
که طی آن چشم به آسمان میدوئید و آنهمه ساعات به بطالت میگذرانید،
میتراسم. دلم میخواهد که کار کردن برای شما عادت شود.

این همه با چنان لحن و چنان نگاه پر از اشك و چنان حالتی گفته شد
که در دل هنرمند آزاده اثر کرد. ولینعت خود را در آغوش گرفت و بر
قلب خود فشرد و پیشانیاش را بوسید. سپس با خوشی و خنده گفت:

— این اسناد را نگهدارید. چه لزومی دارد که مرا در کلیشی زندانی
کنید؟ مگر نه حق شناسی مرا در این جا زندانی کرده است؟
این حادثه که شش ماه پیش از این در زندگی مشترك و پنهانی شان
اتفاق افتاده بود موجب شده بود که ونسلاسه اثر بوجود آورد: یکی
آن مدال که هورتانس نزد خود نگهداشته بود، دیگری آن مجسمه كوچك
که آنرا نزد عتیقه فروش گذاشته بود، سومی هم يك ساعت بسیار زیبای
روبخاری که اینك آنرا پایان میرساند و آخرین ییج و مهره قالب آنرا
می بست.

دوازده پیکر زن که نشانه ساعتی دوازده گانه بود بر صفحه این
ساعت تصویر شده بود، و آنها چنان سریع و دیوانه وار در رقص بودند که

به مظهر عشق که روی توده ای از گل و میوه رفته بودند جز ساعت نیمه شب را که پیراهن باره شده اش دردست بیباکترین مظهر عشق مانده بود نمیتوانستند متوقف سازند. این صحنه روی پایه مدوری که بنحوی شایان تحسین ترین شده بود و جانوران عجیبی در آن در تکاپو بودند قرار داشت. يك دهان که بطرز غول آسایی به خمیازه باز میشد ساعت را نشان میداد، و هر ساعت چنان بنحوی تصویر شده بود که نموداری از اشتغالات معمولی همان وقت بود. اینك با آسانی میتوان به دل بستگی فوق العاده مادمازل فیشر به دست پرورده لیوونی خود پی برد: لیست میل داشت که او خوشبخت باشد، اما میدید که در آن اطاق زیر شیروانی تحلیل میرود و پژمرده میشود. علت این وضع وحشتناک نیز پیداست: پیر دختر لورنی با مهربانی مادران و حسد زنان و خوی اژدها مراقب این فرزند سرزمین های شمال بود؛ همواره او را بی پول نگه میداشت تا بدینسان هر گونه هوسبازی و هر گونه هرزگی برایش غیر ممکن باشد. میخواست قربانی خود و همدم خود را برای خود نگهدارد، آنهم با همان پسندیده خوئی که اینك از روی اجبار بود، و این دختر وحشیگری این آرزوی نا بخردانه را درك نمی کرد، چه خود بهمه محرومیت ها عادت کرده بود. او استوبك را با اندازه کافی دوست میداشت که نخواهد با وی ازدواج کند، و با این همه بیش از آن دوستش میداشت که او را به زنی دیگر واگذارد. نمیتوانست تن در دهد که چیزی جز مادر برایش نباشد، و وقتی هم که به احتمال دیگر می اندیشید خود را دیوانه میخواند. این نقیض گویی ها، این حسد جان شکار، این لذت در دست داشتن مردی از آن خود، این همه آشوبی بیش از اندازه در قلب دختر پیا میگرد. او که از چهار سال پیش دیگر واقعا دل باخته بود، خود را با این آرزوی دیوانه وار دلخوش کرده بود که این زندگی نا معقول و بن بست را که با فشاری در آن میبایست به هلاک کسی که فرزند خویشش میخواند بیانجامد هر چه بیشتر ادامه دهد. کشاکشی که میان غرایز و عقل او در میگرفت او را بی انصاف و پیدادگر میساخت. انتقام آنرا که نه جوان بود و نه زیبا و نه نروتمند از این جوان میگرفت. آنگاه پس از انتقام جوئی، در دل به تقصیر خود پی میبرد و مهربانی هایی در نهایت خاکساری از خود نشان میداد. بدین سان تنها هنگامی برای بت خوشتن فدیة میبرد که قدرت خود را با

ضربات تبر بر پیکر آن ثبت کرده باشد. باری، داستان **طوفان شکسپیر** در اینجا وارونه شده بود: کالیبان **Caliban** بر آری یل **Ariel** و پروسپرو **prospero** فرمان میراند. آن جوان بدبخت هم با چنان اندیشه های والا و چنان گرایشی به تفکر و تن آسانی، همچون شیرانی که در باغ نباتات در قفس مانده اند بیابانی را که حامی وی در پهنه جاننش بوجود میآورد در چشمان خود منعکس میکرد. آن کار اجباری که لیست اِزاو طلب میکرد نیازمند بهای قلبش را بر آورده نسیاخت. ملالش صورت بیماری جسمی بخود میگرفت، و او میبردونی توانست برای پاره ای دیوانگی ها که غالباً ضروری است بولی بخواهد یا خود آنرا بدست آورد. پاره ای روزها که نیرویش سرکشی میکرد و آگاهی بر بدبختی خود باز بر شدت هیجانش میافزود، لیست را با همان نگاهی مینگریست که مسافرتش در کرانه ای خشک و بی بر به آب شور دریا مینگرد. اما لیست این میوه های تلخ تنگدستی و انزوا را همچون لذتی شگرف میمزید. و ازینرو باهراس فراوان پیش بینی میکرد که کمترین سودائی میتواند برده اش را ازدست وی بر باید. گاه از آن که با سختگیری و زخم زبان خود چنین شاعری را مجبور کرده است پیکرتراش بزرگ چیزهای کوچک گردد بشیمان میشد و خود را سرزنش میکرد که چرا وسیله بدست او داده است تا بتواند از وی بی نیاز گردد.

این سه زندگی که بنحوی کاملاً مختلف ولی بس واقعی با بدبختی دست بگریبان بود، یعنی مادری سراسیمه و نومید از یکسو، خانواده مارنف و آن مهاجر سینوا از سوی دیگر، همه میبایست فردای آنروز بوسیله سودای ساده لوحانه هورتانس و پایان غریب هوس بدفرجام بارون نسبت به ژوزفا با هم گره بخورد.

هنگامیکه عضو شورای دولتی به اپرا رسید، بدیدن منظره کمی تیره معبد کوچه پلته **Peletier** بر جای متوقف شد، چه نه از پاسبان اثری بود، نه از چراغها، نه از مأموران و مستخدمان، و نه از سد و بند برای جلوگیری از انبوه مردم. نگاهی به تخته آگهی ها افکند و در آن نوار سفیدی دید که این کلمات در وسط آن میدرخشید:

بعثت کسالت تعطیل است

بارون بیدرتک بسوی خانه ژوزفا شتافت، و او مانند همه هنریشان

وابسته به ابراهیم در همان نزدیکی در کوچه شوشا Chauchat منزل داشت.
دربان از او پرسید :

— چه کاری دارید ، آقا ؟

از این سؤال ، بارون سخت در شگفت شد و بانگرانی جواب داد :

— اه ، موردیگر مرا نمی شناسید ؟

— برعکس ، آقا ، چون افتخار دارم که آقا را درست بجای آورم میگویم .

کجا میروید ؟

لرزه کشنده ای بر اندام بارون نشست . پرسید :

— چه اتفاق افتاده است ؟

— آقای بارون هرگاه به آپارتمان مادموازل میراح بروند ، مادموازل

بریزتو Brisetout را با آقای یکسیو Bixiou و آقایان لئون دولورا

Léon de Lora ، لوستو Lousteau ، دوورنیه de Vernisset ،

استیدمان و یک عده زن بزرگ کرده و معطر در آنجا خواهند یافت که برای

ولیمه آمده اند ...

— خوب ، مادموازل میراح کجاست ؟

— نمی دانم آیا کار درستی است که به شما بگویم ...

بارون یک جفت سکه پنج فرانکی در دست دربان گذاشت . دربان

بصدای آهسته گفت :

— بله ، حالا در کوچه ویل لوک Ville - l'Evêque خانه مجللی

دارد که گفته می شود دوک د روویل duc d'Hérouville به او بخشیده

است .

بارون ، پس از آنکه شماره آن خانه را پرسید ، سوار کالسکه شد و در

مقابل یکی از آن ساختمانهای قشنگ دو دره بسک جدید که تجمل در آن از

همان فانوس گاز سوز دم در خود نمائی می کند توقف کرد .

با آن لباس ماهوت آبی و آن کراوات و جلیقه سفید و شلوار نخودی

رنگ و چکمه های براق و پیش پیراهن آهار زده ، بارون در نظر دربان این بهشت

تازه یکی از مهمانان دیر کرده آمد . قامت پرازنده و شیوه راه رفتنش ، همه

چیزش چنین تصویری را تأیید می کرد .

بر اثر زنگ دربان ، نوکری در راهروی ستوندار ظاهر شد . نوکر که

مانند خود این خانه تازه بود بارون را بدون راه داد ، و بارون با لعن و رفتار

امپراطوروار به او گفت :

— این کارت را بدست مادموازل ژوزفا بده ...

مرد فربخ خورده بی اختیار به اطافی که در آن بود نظر افکند و خود را در سالن انتظاری دید ، آراسته به گلپای کمیاب ، که برای فرش و اثاث آن میبایست بیست هزار فرانک خرج شده باشد. نوکر باز گشت و از آقا خواش کرد به سالن برود و منتظر باشد تا حاضران برای صرف قهوه از کنار میز برخیزند .

بارون با آنکه با تجمل دوران امپراطوری آشنا بود ، — و آن بی شک یکی از شگرف ترین انواع خود بود و مبالغ بسیار هنگفتی صرف ابداعات آن که دوامی هم نیافت شد ، — باز از دیدن این سالن که سه پنجره اش بروی باغی پری آسباز میشد ، — آری ، یکی از آن باغها که با خاکهایی که از جای دیگر میآوردند و گلها را در آن می نشانند و چمنش را گومی باوسایل شیمیائی فراهم می سازند ، بفاصله یک ماه آماده میگردد ، — خیره و مبہوت ماند . او نه تنها تکلفات و طلاکارها و مجسمه های بسیار پربهای سبک باصطلاح پیادور **Pompadour** یا پارچه های شگرفی را که هر عطاری میتواند سفارش دهد و با افشاندن سکه های طلا بدست آورد تحسین کرد ، بلکه همچنین از جمله دو تابلو کار گروز^۱ **Greuze** ، دو اثر از واتو^۲ **Watteau** ، دو صورت ازوان دیک^۳ **Van Dyck** ، دو دور نما از رویسدال^۴ **Ruysdael** ، دو اثر از گواسپر^۵ **Guaspre** ، یک اثر از رامبرانت^۶ **Rembrandt** و یکی دیگر از هولباین^۷ **Holbein** ، یک اثر از موریو^۸ **Murillo** و یکی از تیسیان^۹

۱ - نقاش فرانسوی (۱۷۲۹ - ۱۸۰۵)

۲ - نقاش و گراور ساز فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۷۲۹)

۳ - نقاش و صورتگر فلاماندی که در دربار انگلستان خدمت میکرده است (۱۵۹۹ - ۱۶۴۱)

۴ - دورنما ساز هلندی (۱۶۲۹ - ۱۶۸۲)

۵ - نقاش و گراور ساز هلندی (۱۶۰۶ - ۱۶۶۹)

۶ - نقاش آلمانی که در زمان هانری هشتم در دربار انگلستان میزیست (۱۴۹۲ - ۱۵۴۳)

۷ - نقاش اسپانیائی (۱۶۱۲ - ۱۶۸۲)

۸ - نقاش بزرگ ایتالیائی (۱۴۷۷ - ۱۵۲۶)

'Titien'، دو پرده از تبه 'Teniers'، دو دیگر از متزو 'Metzu'، يك اثر ازوان هویسم Van 'Huysum و یکی هم از آبراهام مینیون Abraham Mignon، باری، پرده های نقاشی بارزش دویست هزار فرانک که بنحوشایان تحسینی درقاب گرفته شده بودند و خود همان قابها تقریباً باندازه پرده ها می ارزید.

— ها، یارو، حالا دیگر می فهمی ؟

و این ژوزفا بود که بیصداری را باز کرده و باورچین از روی قالیهای ایرانی آمده بود و بدیشان دلدادۀ خود را در یکی از آن بهت زدگی ها غافلگیر می کرد که گوش انسان چنان زنگ میزند که چیزی جز نساقوس مصیبت نمیتوان شنید.

این کلمۀ یارو، که به شخصیتی دارای چنان مقام عالی اداری گفته شد و بنحوی شایان تحسین نشان میدهد که این گونه زنان باچه تهوری بزرگترین کسان را متحد خود پائین میآورند، بارون را برجای میخکوب کرد. ژوزفا که سرپادار جامه های سفید و زرد فرو رفته بود، خود را برای این جشن چنان بخوبی آراسته و زیور بسته بود که حتی در میان چنین تجمل دیوانه وار همچون گوهری نایاب میدرخشید.

ژوزفا باز گفت :

— ما، آیا قشنگ نیست؟ دوک همه منافع خود را از شرکتی که سهام آن ترقی کرده است صرف این جا کرد. می بینی، دوک کوچولوی من چه هوشی دارد؟ فقط اعیانهای بزرگ قدیم میدانند چگونه باید زغال سنک را به طلا تبدیل کرد. همین پیش از شام محضر دار آمد و قبالة این جا را با قبض پرداخت قیمت آن آورد تا من امضاء کنم. مهمانان من امشب همه یا مثل دسگریئون d'Esgrignon، راستینیاک Rastignac، ما کسیم، لونک-ور-Verneuil، ورنوی، لاژنیسکی Laginski، روشفید Rochefide و پالفرین Palférine اعیان هستند یا مثل نویسینگن Nucingen و دوتیه du Tillet بانکدار: همه شان باتفاق خانهای آنتونیا Antonia، مالاگا، کارابین و شونتز Schontz به مصیبت تودل

۹ - نقاش هلندی (۱۵۸۲-۱۶۴۹) پدرش نیز نقاش معروفی بوده است (۱۶۱۰) -

(۱۶۹۰)

۱۰ - نقاش هلندی (۱۶۳۰ - ۱۶۶۷)

سوزانده اند . بله، دوست من، آن‌ها از تو دعوت می‌کنند، اما بشرط آنکه
یدرنك باندازه دوشیشه از شرابه‌های مجارستان و شامپانی و کاپ سر، بکشی و
خودت را بیای آن‌ها برسانی . عزیزم، ماهه اینجایش از آن می‌گساری
کرده‌ایم که ابراناچار تعطیل نباشد . مدیر تئاتر من چنان مست است که مانند
اردك كواك كواك می‌کند !

بارون فریادزد :

— اوه ! ژوزفا ...

ژوزفا لبخند زنان سخن‌و اوراقطع کرد :

— راستی، گفتگو و پرخاش احقانه است ! آخر، بین، آیاتو باندازه
ششصد هزار فرانکی که این‌خانه و اثاث آن خرج برداشته است ارزش‌داری؟
آیاتومی توانی يك‌سندسی هزار فرانك درآمد برایم بیاوری، آن‌هم دريك لوله
کاغذ سفید که عطارها در آن نقل می‌پیچند؟ ... می‌بینی، چه فکر قشنگی
است !

عضو شورای دولتی، که در چنین لحظه خشم و درد حاضر بود الماس-
های زنش را بدهد تا فقط بیست و چهار ساعت جای دوك دروویل را بگیرد،
گفت :

— چقدر باید هرزه باشی !

ژوزفا جواب داد :

— هرزه بودن درشان من است . آه ! پس تو این پیشامد را اینجور
تلقی می‌کنی ؟ آخر، چرا يك شرکت سهامی درست نکردی ؟ خداوندا، تو
گربه رنگ شده ملوسم باید از من تشکر بکنی : زیرا در لحظه‌ای که امکان
داشت آینده زن و جویز دخترت را با من بخوری ترا ترك گفتم، و ... آخ !
گریه می‌کنی ؟ دیگر امپراطوری بر باد رفت ! ... حالا به امپراطوری درود
می‌فرستم .

آنگاه ژوزفا حالت هنریشگان تراژدی بخود گرفت و خواند :

ترا نام هولواست ! شناسمت ! ...

و به اطاق دیگر رفت .

با گشوده شدن در فواره‌ای از روشنائی همچون برق از لای آن گذشت
و هیاهوی بلند شاد خواری همراه با بوهای خوش يك ضیافت درجه يك
شنیده شد .

زن خواننده باردیگر آمد تا از در نیه باز نگاهی بکند، و چون هولو را دید که همچون مجسمه مفرغ آنجا ایستاده است قدم پیش نهاد و خود را به او نشان داد و گفت :

— آقا، من خرت و پرت خانه کوچۀ شوشارا به این دخترک هلو تیز بریز تو که با یکسواست و اگذار کرده ام؛ ولی قید کرده ام که هر گاه بی شکلاه نخی و چکمه کش و کمر بند یا رنگی که بموهای شقیقه تان می مالید بفرستید آنها را به شایدهند.

این ریشخند نفرت بار موجب شد که بارون از آنجا خارج شود، درست همان گونه که لوط خود را از شهر نمود بیرون افکند، آنهم بی آنکه مانند زن لوط به پشت سر بنگرد.

هولو، در حالیکه مانند دیوانه ها را میبرد و با خود حرف میزد، بغانه باز گشت و خانواده خود را دید که بآرامی همان بازی ورق دستی دوشاهی را که آغاز کرده بودند ادامه میدهند. آدلین بیچاره وقتی که چشمش به شوهر خود افتاد پنداشت که بلاتی وحشت بار یا اهانتی تنگین به او روی آورده است. ورق های خود را به هورتانس داد و هکتور را به همان سالن کوچکی برد که پنج ساعت پیش کسرول در آن مصائب شرم آور قعر را برایش پیش-بینی میکرد. وحشت زده پرسید :

— چه ات هست؟

— اوه! مرا بیخش. ولی بگذار این رسوائی را برایت حکایت کنم. و بارون خشم و درد خود را طی ده دقیقه بیرون ریخت. زن بیچاره باشامتی قهرمانی جواب داد :

— آخر، دوست من، يك همچو موجوداتی چه بومی از عشق برده اند! آن عشق يك وفداکارانه که تو شایسته آنی ... تو که این همه تیز بین هستی، چگونه میتوانی ادعا داشته باشی که با ثروت يك میلیونی دست و پنجه نرم کنی؟

بارون زن خود را در آغوش گرفت و بر قلب خود فشرد و گفت :

— آدلین عزیزم!

آری، خانم بارون بر زخم خون نشان خود پسنی او مرهم نهاده بود. گفت :

— البته، اگر ثروت دوك درویدل را ازاو بگیرند، دیگر ژوزفا در

انتخاب میان ما دو نفر تردید بخود راه نخواهد داد !
 آدلین تلاش دیگری کرد و بار دیگر بسخن درآمد :

— دوست من ، اگر مطلقاً به معشوقه احتیاج داری ، برای چه مثل
 کرول زنهائی نی گیری که برایت گران تمام نشوند و از طبقه ای باشند که
 بتواند مدتها به کم چیزی خرسند گردند ؟ ماهمه در این میانه منفعت خواهیم برد .
 من احتیاج تورا درک میکنم . ولی از هوس خودنهایت دیگر سردر نمی آورم ...
 بارون با هیجان گفت :

— اوه ! چه زن خوب و عالی هستی ! من پیر دیوانه ای بیش نیستم و
 لیاقت آن ندارم که همچو تو فرشته ای همسرم باشد .
 خانم بارون با يك جو اندوه جواب داد :

— من فقط ژوزفینی برای ناپلئونم هستم .
 بارون گفت :

— ژوزفین بگردد تو هم نی رسید . بیا ، میروم با برادر و فرزندانم
 ورق بازی بکنم : دیگر باید به حرفه پدر خانواده بازگردم ، هورتانسم را
 شوهر بشم و هوسبازی را بپاک بپارم ...

این سادگی و مهربانی چنان بردل آدلین نشست که گفت :

— چقدر این زنك باید بد سلیقه باشد که کسی دیگر را ، هر که میخواهد
 باشد ، بر هکتور من ترجیح دهد . آخ ! من تورا به همه زروزیور روی زمین
 نیدهم . کسی که سعادت آن یافته است که محبوب تو باشد ، چگونه میتواند
 تورا ترك کند ؟ ...

نگاهی که بارون بیادش این تعصب زنش بدو افکند ، خانم را در
 این عقیده راسخ تر کرد که نرمخویی و فرمانبرداری سرانده ترین سلاح زن
 است . اما در این نکته او بخطا میرفت . احساسات شریف و بزرگ منشاء
 هرگاه سرحد نهائی برسد نتایجی بیار میآورد که با ثمرات بزرگترین معایب
 قابل قیاس است . بنابراین برای آن امپراطور شد که مردم را در دو قدمی جانی
 بتوپ بست که لوتی شانزدهم بعثت آنکه نگذاشت خون همچو آقای سوس
 Sauce کسی ریخته شود هم سر و هم پادشاهی خود را در آنجا بیاد داد ...
 باری ، روز دیگر هورتانسن ، که مدال و نسلان را زیر بالش خود
 نهاده بود تا هنگام خواب نیز از آن جدا نباشد ، زود ترك لباس پوشید و

از پدرش خواهش کرد که بعضی بیدار شدن به باغ بیاید .
 نزدیک ساعت نه ونیم بارون ، که خواسته بود خواهش دخترش را
 برآورده سازد ، بازو بیازوی او در طول ساحل رود سن براه افتاد
 آندو از طریق پل روایال با هم بسوی میدان کاروژل رفتند . وقتی که از
 دروازه پل بیرون آمدند تا از این میدان پهناور بگذرند ، هورتانس گفت :

— بابا طوری برویم که گوئی قصد گردش داریم .

پدر بریشتند پرسید :

— گردش ، آنهم اینجا ؟ ...

— همچو وانمود کنیم که به موزه میرویم .
 و آنگاه هورتانس ، در پای دیوار خانه‌هایی که عود برکوچه دواینه
 قرار دارند ، دکان‌های تخته‌ای را نشان داد و گفت :

— ببین ، آنجا چند دکان کهنه‌فروشی هست که تابلوهای نقاشی هم در
 بساط دارند ...

— دختر عموى مادرت آنجا منزل دارد ...

— خودم میدانم ؛ ولی او نباید مارا ببیند .
 بارون که خود را درسی قدمی پنجره‌های آپارتمان خانم مارن فمیدید
 و آنگاه بیاد او افتاده بود ، پرسید :

— خوب ، چه میخواهی بکنی ؟

هورتانس ، درسوک خانه‌هایی که بمواذات گالری‌های کاخ قدیمی لوور
 وروبروی مهمانخانه نانت Nantes قرار دارد ، پدرش را بمقابل جمعه‌آینه
 یکی از دکان‌ها برد و خود بدانجا داخل شد . پدرش بیرون ماند و سرگرم نظاره
 پنجره‌های آن خانم قشنگ و نازک اندام شد که شب پیش چهره خود را بر
 قلب این پیر سبکسر نقش بسته و گوئی خواسته بود تازخمی را که میبایست
 بر آن وارد شود مرهم نهد . بارون اندر زدنش رایباد آورد و از بکار بستن
 آن نتوانست خودداری کند ، و همچنانکه زیبایی‌های دلفریب خانم مارن ف را
 از نظر میگذراند باخود گفت :

— دیگر باید به زنهاى بورژوا رو بیاورم . این زن بزودی ژوزفای
 حریص را از بادم خواهد برد .

و اینک آنچه در یک زمان در داخل و خارج دکان جریان مییافت :

بارون ، در همان اثنا که به پنجره‌های دلداری تازه‌اش چشم دوخته بود ،

دختر عموبت

شوهر اورا دید که سرداری خود را ماهوت پاك كن ميكشد و خوب پیدا بود که مراقب میدان است و در آنجا کسی را انتظار دارد . بارون عاشق پشه ، از ترس آنکه مبادا دیده و بعدها شناخته شود ، پشت به کوچه دواینه کرد ، اما تاحدی کج ایستاد تا گاهگاه بتواند نظری بیفکند . این حرکت موجب شد که تقریباً سینه به سینه با خانم مارنرف ، که از ساحل سن آمده از کنار پیش-آمدگی ساختمانها میگذشت تا به خانه خود باز گردد ، برخورد کند . والری از دیدن نگاه شگفت زده بارون یکه خورده و با چشمك عقیقانه ای بدان پاسخ داد . بارون گفت :

— چه زن قشنگی ! وجه دیوانگی ها که بخاطرش میتوان مرتکب شد !
خانم مارنرف ، مانند زنی که تصمیم سختی میگیرد ، برگشت و گفت :
— اه ، آقا ! شما آقای بارون هولو هستید ، نه ؟

بارون که بیش از پیش مبهوت گشته بود از سر تأیید حرکتی کرد .
— خوب حال که تصادف دوبار چشمهای مارا بهم پیوند داده است و من سعادت آن را دارم که علاقه یا توجه شما را بخود جلب کرده باشم ، میگویم که شما بجای آنکه مرتکب دیوانگی شوید بهتر است انصاف داشته باشید ...
سر نوشت شوهرم بدست شماست .
بارون بخوشروئی گفت :

— منظور تان چیست :

زن بالبخند گفت :

— در وزارت جنگ است و کارمند شماست ، — در قسمت آقای لو برن

Lebrun ، اطاق آقای کو که Coquet

— من خودم را ، خانم ... خانم ...

خانم مارنرف .

— من خودم را ، خانم مارنرف عزیزم ، آماده می بینم که برای چشمان

زیبای شما پاروی عدالت بگذارم ... دختر عموی من در همان خانه شامزورل دارد و من یکی از این روزها ، و البته هرچه زودتر که میسر باشد ، بدیدنش خواهم آمد . شما آنجا بیایید و درخواست تان را با من در میان بگذارید .

— آقای بارون از جسارت خود عذر می خواهم ؛ ولی خودتان پی خواهید

برد که من چگونه توانستم جرأت کنم این گونه باشما به گفتگو در آیم . چه هیچ پشتیبانی ندارم .

– آه! ها!

خانم مارنِف سر بریز آورد و گفت:

– اوه! آقا، اشتباه میفرمائید.

گوئی آفتاب از پیش چشم بارون ناپدید شد. خانم مارنِف باز بسخن درآمد.

– گر چه در مانده‌ام، اما زنی با کدامن هستم. شش ماه پیش تنها

بشتیان خود سپید مونکوره را ازدست دادم.

– آه! شما دخترش هستید؟

– بله آقا، ولی هرگز مرا بفرزندی شناخت.

– برای آنکه بتواند قسمتی از دارائی خود را برای شما بگذارد.

– چیزی برایم نگذاشت، آقا. وصیت نامه‌اش پیدا نشد.

– اوه! دخترک یینوا! سخته سپید را غافلگیر کرد ... خوب، خانم،

امیدوار باشید. وظیفه‌ی ماست که برای یکی از بایار^۱ Bayard های دوران

امپراطوری کاری بکنیم.

خانم مارنِف با لطف و ظرافت خدا حافظی کرد و رفت، و باندازه‌ی بارون

از موفقیت خود سرافراز بود. بارون به حرکات مواج رخسای خانم مارنِف که

شاید هم بعد لطف مبالغه آمیزی بدان میداد چشم دوخته بود و از خود می‌رسید:

– صبح باین زودی از کجا می‌آید؟ سرور ویش خسته‌تر از آن است که

بتوان گفت از حمام برمیگردد. شوهرش هم منتظر اوست. موضوع پیچیده‌ای

است و انسان را به فکر وامیدارد.

پس از رفتن خانم مارنِف، آقای بارون خواست بداند که دخترش در

داخل دکان چه میکند. هنگامی که بدرون پامینهاد، چون هنوز به پنجره‌های

خانم مارنِف چشم دوخته بود، چیزی نماند که با جوانی که گنج وار از دکان

بیرون می‌آمد تصادم کند؛ و او جوانی بود بایشانی رنگ پریده و چشمان

خاکستری فروزان که پالتوی تابستانی از کرک مرینوس سیاه و شلوار کتان

زمخت و کمش‌های چرم زرد رنگ پوشیده بود و آقای بارون دیدش که بسوی

خانه خانم مارنِف می‌رود و بدانجا داخل میشود.

و اما هورتانس هنگامی که بدرون دکان رفت هماندم مجسمه‌گذاری را

۱ – از سرداران قرون وسطای فرانسه که به دلاوری و پاکی مشهور است

(۱۴۲۳ – ۱۵۲۴)

که روی میزی در وسط محوطه مقابل در نهاده بود در نظر آورد. ولی اگر هم چنان اتفاق نمی افتاد که هورتانس از وجود این شاهکار اطلاع یافته باشد، باز محتمل است که این اثر با آن Brio (جهش و نشاط) خاص شاهکارهای بزرگ که در آن بود نظر دختر را، که خود میتواند در ایتالیا مدلی برای مجسمه شور و نشاط قرار گیرد، بخود جلب میکرد.

آفریده های مردم نابغه همه يك اندازه دارای آن درخشندگی و آن شکوه نیستند که هرچشمی حتی چشم مردم نادان و بیخبر بتواند بیند. از جمله باره ای برده های رافائل مانند پرده مشهور «تغییر هیئت مسیح» یا مریم فولینو Foligno، یا نقاشی های استانزه Stanze در واتیکان، بر خلاف «ویولون نواز» که در گالری شیارا Schiarra است، یا چهره دونی Doni و «رؤیای حزقیال» گالری پیتی Pitti، یا «حمل صلیب» که در گالری برگر Borghese است، یا «عروسی مریم عذرا» در موزه بره را Brera ی میلان بیننده را یکباره به تحسین و انبساط و همچنین «یحیای تعمید دهنده» که در تریون است، یا «لوقای مقدس در حال کشیدن تصویر مریم» در فرهنگستان رم آن لطف و گیرائی تصویر لئون دهم یا «مریم» شهر درس را ندارند. و با این همه جمله در یک ترازند. از آن بالاتر! نقاشی های دیواری استانزه و «تغییر هیئت مسیح» و آن سیاه قلم ها و سه تابلویی که در واتیکان روی سه پایه مانده است در آخرین درجه شکوه و کمال است. ولی این شاهکارها برای آنکه در همه جوانب خود درک شود نوعی کوشش یا مطالعه را از بینندگان تعلیم یافته طلب میکند؛ و حال آنکه «ویولون نواز» یا «عروسی مریم عذرا» و «رؤیای حزقیال» بخودی خود از دروازه چشم به قلب انسان راه میبایند و جای خود را باز می کنند؛ انسان خوش دارد که آنها را بدینسان بی هیچ زحمتی در خود بپذیرد. این حد اعلای هنر نیست، لذت و فرخندگی آن است. از این جا ثابت میشود که در پیدایش آثار هنری نیز همان تصادفات و ولادت که در خانواده ها دیده میشود هست: کودکانی هستند که پسندیده و زیبا بجهان می آیند و هیچ آزاری به مادر نمی رسانند و همه گونه استعداد نیکو دارند، همه چیز به آنها بلخند میزند و در همه کاری توفیق میبایند؛ و گل های نبوغ نیز برسان همین گل های عشق اند.

Brio ، این کلمه ایتالیانی که ترجمه پذیر نیست وما تازه بکارمی-
بریم ، خصلت نخستین آثار هنرمند است . میوه جوشش و نیروی سرکشی
است که درون استعداد جوان نهفته است ؛ جوششی که بعدها در پاره‌ای
ساعات مسعود دوباره پدیدار میشود ، اما دیگر از قلب هنرمند سرچشمه نمی-
گیرد ؛ و او آنرا همچنانکه آتشفشان مواد گداخته را پرتاب می کند در اثر
خود نمی ریزد ، بلکه آنرا متحمل میشود ، و در شرایطی خاص ، مانند عشق
و رقابت و غالباً کینه و از آن هم بیشتر الزامات نام و افتخاری که باید بایدار
نگهداشت بدان دسترسی مییابد .

مجسمه کوچک و نسل‌س ، در قیاس آثاری که بعداً میبایست بیاید ،
همچون «عروسی هریم» به نسبت تمامی آثار رافائل بود ؛ اولین قدم هنر
بود که با لطفی تقلید ناپذیر برداشته میشد ، قدمی از روی نشاط کودک
و کمال دوست داشتنی آن که زیر پیکر گلرنگ و سفید با فرورفتگی‌ها و
چاله‌هایی که گوئی انعکاس خنده‌های مادر است نهفته است . می گویند که
شاهزاده اوژن Eugene این پرده را به چهار صد هزار فرانک خریده است ،
و برای کشوری که از داشتن آثار رافائل محروم باشد این پرده به یک میلیون
هم می‌ارزد ، و حال آن که چنین مبلغی را برای زیباترین نقاشی‌های دیواری
اوا گرچه از لحاظ هنری ارزش بس بیشتری دارند نیدهند .

هورتانس به مبلغ پس انداز خود اندیشید و کوشید تا بر تعین خود
غالب آید و ظاهری تفاوتی بخود بگیرد ، آنگاه به صاحب دکان گفت :

- قیمت این مجسمه چندانست ؟

دکاندار به جوانی که در گوشه‌ای روی چارپایه نشسته بود چشکی زد
و جواب داد :

- هزار و پانصد فرانک .

جوان از دیدن شاهکار زنده بارون هولودستپاچه شده بود . هورتانس
که این نکته را دریافته بود ، هنرمند را به سرخی که در چهره رنگ پریده و
رنج کشیده‌اش ظاهر شد باز شناخت و دید که از سوال‌وی برقی در چشمان
خاکستری رنگش درخشیده است . نگاهی به رخسارش که مانند صورت
راهبی ریاضت کش لاغرو کشیده بود افکند و به آن دهان گلگون و خوش
طرح و آن زنجندان ظریف و آن موهای بلوطی رنگ ابریشمینش دل باخت .
در جواب گفت :

— اگر به هزار دویست فرانک بدهید، خواهم گفت که آنرا به منزل ما بفرستید.

— دختر خانم، آخر این عتیقه است.

و سسار مانند همکاران خود با این کلمه آخرین گمان می کرد همه چیز را گفته باشد.

— معذرت می خواهم، آقا. همین امسال ساخته شده است. و من درست برای همین به اینجا آمده ام که اگر حاضر باشید به این قیمت بدهید از شما خواهش کنم سازنده هنرمندش رانزد ما بفرستد، زیرا ممکن است سفارش های نسبتاً قیمتی برایش فراهم کنیم.
دکاندار بساده دلی گفت:

— اگر هزار و دویست فرانک مال او باشد، پس سهم من چه خواهد شد؟ آخر، من کاسبم.

حرکت تحقیر آمیزی از دختر جوان سرزد و در جواب او گفت:

— آه! راست است.

جوان لیوونی که دیگر بخود نبود فریاد زد:

— خوب، دختر خانم، بگیردش! من با صاحب مغازه راه خواهم آمد.
و در حالی که از زیبایی پر شکوه هورتانس و از عشقی که او به هنرها نشان میداد خیره مانده بود، افزود:

— سازنده این مجسمه منم. ده روز است که روزی سه بار به اینجا می آیم تا بینم آیا کسی به ارزش آن پی خواهد برد و قیمت آنرا خواهد پرسید.
شما اولین تحسین کننده منید، بگیردش!
هورتانس جواب داد:

— آقا، شما ساعتی دیگر باتفاق صاحب مغازه بیایید. این هم کارت پدرم.

سپس چون دید که دکاندار به پستو رفته است تا مجسمه را در پارچه ای بپیچد، روبه هنرمند که سخت در تعجب افتاده بود و می پنداشت که خواب می بیند نمود و آهسته افزود:

— آقای ونسلاس، بصلاح شما و آینده شماست که نه این کارت را به مادماوئل فیشر نشان بدهید و نه نام خریدار را به او بگویید، زیرا او دختر عموی ماست.

کلمه «دخترعموی ما» چشان هنرمند راخیره کرد، پنداشت که بهشت را به يك نظر دیده است و این هم یکی از حواهای آنجاست که بزمین آمده است. پیش از این او بارها به این دخترعموی زیبا که نامش را ازدهان لیست می- شنید اندیشیده بود، همچنانکه هورتانس نیز به عاشق دخترعموی خود می- اندیشید. هنگامی هم که هورتانس به دکان وارد شده بود، جوان باخود گفته بود:

- آخ! کاش اومی توانست به همین شکل باشد!
هنگامی که دو دلداده بهم نظر افکندند، گویی آتشی در چشمان زبانه کشید، چه در کار دلدادگان پارسا کمترین ریائی نیست.

پدر از دخترش پرسید:

- آخر، آن توجه کار می کنی؟

هورتانس بازوی پدرش را گرفت و گفت:

- بیا، من هزار ودویست فرانک پس اندازم را اینجا خرج کرده ام.

بارون تکرار کرد:

- هزار ودویست فرانک؟

- بلکه هم هزار و سیصد فرانک! ولی تفاوتش را تو بمن

خواهی داد.

- و این مبلغ را در این دکان بچه چیزی توانسته ای خرج کنی؟

دختر جوان بشادمانی جواب داد:

- ها! همین است! اگر شوهری پیدا کرده باشم، چنین مبلغی البته

گران نیست.

- شوهر، دخترم؟ در این دکان؟

- گوش کن، پدرنازنین من، اگر خواسته باشم با هنرمند بزرگی ازدواج

کنم، آیا منعم خواهی کرد؟

- نه، دختر جان. امروزه هنرمند بزرگ شاهزاده ای است که فقط عنوان

کم دارد؛ هم صاحب افتخار است و هم ثروت، یعنی دوتا از بزرگترین

امتیازات اجتماعی را دارد...

و آنگاه بالحن ملال افزود: البته، پس از تقوی.

هورتانس در جواب گفت:

- البته، خوب، درباره مجسمه سازی چه می گویی؟

هولوسرتكان داد :

— حرفه بسيار بدی است. گذشته از هنری بزرگ باید حامیان بزرگی هم داشت، زیرا در این زمینه تنها خریدار دولت است. امروزه که دیگر نه شخصیت‌های بزرگ است و نه ثروتهای بزرگ، نه کاخهای موروثی است و نه خانه‌های اعیانی، این رشته از هنر دیگر بازاری ندارد. ما جز پرده‌های کوچک نقاشی و جز مجسمه‌های کوچک نمی‌توانیم در خانه‌های خود جادهم. و از همین رو است که هنر در معرض تهدید آفت «کوچکی» است.

هورتانس باز سخن درآمد :

— ولی يك هنرمند بزرگ که بتواند بازار فروشی بیابد ؟ ...

— این هم راه حلی برای این مسئله است.

— هنرمندی که پشتیبان هم داشته باشد ؟

— باز بهتر !

— و نجیب زاده ؟

— عجب !

— کنت ؟

— و چنین کسی مجسمه می‌سازد ؟

— آخر، ثروتی ندارد.

بارون نگاه پژوهش‌آمیز خود را به چشمان دخترش دوخت و بریشخند

گفت :

— و امیدش به ثروت مادموازل هورتانس هولواست ؟

هورتانس با قیافه‌ای آرام به پدر خود گفت :

— آقای بارون، این هنرمند بزرگ که کنت است و مجسمه هم می‌سازد،

برای اولین بار در زندگی خود، آن هم بقدر پنج دقیقه دخترتان را دیده است.

میدانی، پدر عزیز و نازنینم، دیروز هنگامی که تو در مجلس بودی مامان

بیهوش شد. این غش کردن که مامان آنرا بحساب اعصاب خود گذاشته است،

بعلم بهم خوردن عروسی من بوده است. چه او خود بمن گفت که شما برای

آنکه از شر من خلاص شوید ...

— او ترایش از آن دوست دارد که همچو عبارت ...

هورتانس بخنده ادامه داد :

— ... دور از سیاستی بکار برده باشد؛ نه، به این عبارت نگفت؛ ولی

من می‌دانم که دختر رسیده‌ای که برایش شوهر پیدا نشود بارسنگینی بردوش پدر و مادر آبرو مند خود است . باری ، بقیدهٔ مادرم ، اگر مرد قوی اراده و با- استعدادی پیدا شود که به سی هزار فرانک جهیز قناعت کند موجب خشنودی همه مان خواهد شد؛ رویهم ، اومی خواست حقارت سر نوشت آینده‌ام را گوشزد کند و نگذارد که به رویاهای پر زیا دل سپارم ... و این همه جز بهم خوردن نقشهٔ عروسی من و نبودن جهیز معنای دیگری نداشت .

پدر که سخت احساس خوادی می‌کرد ، ولی تاحدی از این راز گوئی خشنود بود ، جواب داد :

– مادرت زنی بسیار خوب ، بسیار نجیب و بسیار عالی است .
– دیروز بمن گفت که شما به او اجازه داده‌اید الیاسهایش را برای عروسی من بفروشد . امان می‌خواهم که او الیاسهای خود را نگهدارد .. و همچنین می‌خواهم شوهری پیدا کنم ، و بگمانم توانسته‌ام مرد این کار را که با برنامهٔ امان جور می‌آید بیابم ...

– اینجا ... توی میدان کارزول ؟ ... در یک نصف روز ؟

هورتانس بشوخی جواب داد :

– او ! بابا ، درد من کهنه تر از این هاست .

بارون ، در حالی که نگرانی‌های خود را پنهان می‌داشت ، بالحنی نوازشگر گفت :

– خوب ، دختر کم ، حالا همه چیز را برای پدر مهربانمان بگوئیم .
هورتانس ، پس از آنکه از او قول گرفت که این راز را کاملاً پنهان دارد ، خلاصهٔ گفتگوهای را که با دختر عوبت داشته بود با پدر در میان نهاد . و هنگامی که بخانه باز آمدند برای اثبات درستی حدسیات خود آن مدال کذائی را به او نشان داد . پدر بسادگی نقشه‌ای که این عشق خیالی در یک شب به دختر بی‌آلایش تلقین کرده بود اعتراف نمود و دزد دل برتر دستی عیق دختران جوانی که با آشوب غریزه دست به گریبانند آفرین گفت .

– شاهکاری را که من دمی پیش خریده‌ام هم اینک خواهند آورد و تو خواهی دید ؛ و نسلا س عزیزم نیز همراه صاحب مغازه خواهد آمد ... سازندهٔ همچو مجسمه‌ای باید به ثروت و جاه برسد ، و تو با نفوذی که داری باید سفارش یک مجسمهٔ بزرگ را برایش بدست آوری و بعد هم یک کرسی فرهنگستان برایش .

پدر فریاد برآورد :

— چه تند می روی! اگر شمارا بغودتانوا گذارند، بگمانم در کمترین مهلت قانونی، یعنی یازده روزه زن وشوهر خواهید شد ...

هورتانس خنده کنان جواب :

— باید یازده روز منتظر ماند؟ و حال آنکه من دو پنج دقیقه به او دل بستم، درست مثل تو که بعضی دین مامان عاشقش شدی! خود او هم

مرادوست می دارد، وانگار که مادوسال است بکدیگر را می شناسیم

آنگاه، در جواب حرکتی که پدرش از سرانکار نمود، گفت :

— بله، من در چشمانش باندازه ده کتاب عشق خواندم. خوب،

اگر به شما و مادرم ثابت شود که او نابغه است، آیا او را به دامادی نخواهید پذیرفت؟

سپس، در حالی که دستها را بهم می کوفت و جست و خیز می کرد،

فریاد برآورد :

— مجسمه سازی اولین هنر دنیاست! ببین، حالا همه چیز را بتو

می گویم ...

پدر، که از این برگونی و این معصومیت کامل خاطرش آسوده شده

بود، لبخند زنان برسید :

— مگر باز هم چیزی هست؟

هورتانس جواب داد :

— يك اعتراف بسیار مهم، من اورا بی آنکه بشناسم دوست میداشتم؛

اما از یک ساعت پیش که او را دیده ام دیوانه اش هستم.

بارون که منظره این سودای ساده دلانه برایش لذت بخش بود، گفت :

— بله، کسی بیش از آنچه باید.

هورتانس جواب داد :

— مرا از اعتمادی که دارم توییخ نکن. آخ! چه خوش است درقلب

پدر فریاد کشیدن : « دوست دارم، و از دوست داشتن شادم! » و نسلا

مرا توخواهی دید! چه پیشانی سرشار از اندوهی دارد! ... و در چشمان

خاکستریش چه خورشید نبوغی می درخشد! ... چقدر برازنده است! چه

گمان می کنی، آیا لیوونسی کشور زیبایی است؟ ... یعنی دختر عمویم بت زن

همچو جوانی بشود؟ ... این کار آدم کشی است! او بجای مادرش است! آخ!

چقدر به کارهائی که بت برایش کرده است حسد می برم! گمان می کنم که عروسی

مرابیده خوشی نخواهد دید .

بارون گفت :

— خوب ، فرشته من ، نباید چیزی را از مادرت پنهان بداریم .
— آخر ، آنوقت باید این مدال را به او نشان بدهم ، و من قول داده‌ام
که راز دختر عمورا ، که می‌گوید از شوخی‌های مامان می‌ترسد ، فاش نکنم .
— تو برای يك مدال این همه وسواس داری ، و آنوقت عاشق دختر
عموت را ازدستش میربائی !
— من در مورد مدال قول داده‌ام ، اما برای سازنده آن تعهدی
نکرده‌ام .

این صحنه که با سادگی و صفای روزگاران باستان جریان یافت بطرز
شگرفی با وضع نهانی این خانواده سازگار بود . اذینرو بارون دخترش را
از اعتیادی که داشت تمجید کرد و گفت که دیگر باید این مهم را به کاردانی و
احتیاط پدر و مادر واگذار کند .

— می‌فهمی ، دختر کم ، این تونیستی که باید تحقیق کنی آیا عاشق دختر
عموت کنت هست و آیا اسناد و مدارك معتبری دارد و میتوان رفتار و کردارش
را تضمین کرد . . . و اما دختر عموت ، آن زمان که بیست سال جوانتر بود پنج
خواستار را رد کرد ، بنا بر این امروز مانعی بر سر راه ما نخواهد بود ، و من
خودم از عهده او برخوادم آمد .

— پدر جان ، گوش کنید ؛ اگر دل‌تان می‌خواهد که من شوهری داشته
باشم ، از خواستار ما جز در وقتی که قبالة ازدواج آماده امضاء است با دختر عموم
چیزی نگوئید . . . شش ماه است که من در این باره از او سؤال‌هایی می‌کنم . . .
راستش ، چیزی دو کارا هست که نمیتوان بدان پی برد . . .
پدر ، که کنج‌کاوش برانگیخته شده بود ، پرسید :

— چه چیز ؟

— بله ، وقتی که سخن از عاشقش در میان است و من حتی بشوخی کمی
دور می‌روم ، نگاهش خشم‌آلود میشود . شما تحقیقات خودتان را بکنید ؛
ولی بگذارید که من خودم کرجی‌ام را راه ببرم . اطمینانی که من دارم باید
خاطر‌تان را آسوده بدارد .

بارون با يك جور یسختند جواب داد :

دختر عموب

— خداوند گفته است: «بگذارید کودک بوس من بیاند!» و تویی که از نزد او باز می آیی.

پس از نهار خبر آوردند که سسار و مجسمه و مجسمه ساز آمده اند. چهره هورتانس یکباره گل انداخت، و این سرخی ناگهان خانم بارون را مضطرب ساخت؛ سپس، چون دقیق شد، سراسیمگی هورتانس و آتش نگاهش را از او که در قلب جوان او خوب نمی گنجید بزودی بروی آشکار نمود.

کنت استنبوک که لباس سیاه بتن کرده بود در نظر بارون جوان بسیار پرازنده ای آمد. بارون مجسمه را گرفت و آن را پس از تحسین به زن خود که در این زمینه چندان وقوف نداشت داد. هورتانس در گوش مادرش گفت:

— ماما، خیلی زیباست، نه؟

بارون از جوان پرسید:

— آیا می توانید یک مجسمه بزرگ مفرغی بسازید؟

هنرمند در جواب گفت:

— یک مجسمه بزرگ!... ساختنش، آقای بارون، از دست کردن این ساعت روی بخاری که این آقا لطف کرده و آورده است چندان دشوارتر نیست.

در این میان مرد سسار سرگرم آن بود که نمونه مومی ساعت های دوازده گانه را که مظاهر عشق میکوشیدند تا متوقف سازند روی بوفه سالن نهار خوری بگذارد. بارون که از زیبایی این اثر مبهوت مانده بود گفت:

— این ساعت را بدست من بپارید. می خواهم آن را به وزیر کشور و وزیر بازرگانی نشان بدهم.

خانم بارون از دخترش پرسید:

— این جوان کیست که این همه مورد علاقه تو شده است؟

سسار، که سازش نگاههای هنرمند و دختر جوان را دریافته بود، قیافه ای مرموز و با کفایت بخود گرفت و گفت:

— هنرمندی که برای بهره برداری از این نمونه سرمایه کافی داشته باشد میتواند در این کار صد هزار فرانک بدست آورد. کافی است بیست نمونه از آن را از قرار هریک هشت هزار فرانک بفروشد، چه هر کدامش تقریباً سه هزار فرانک مایه بر میدارد. و در صورتیکه این بیست نمونه را شماره گذاری کنند و نمونه اصلی را بشکنند، البته بیست نفر پیدا خواهد شد که بر غبت خواسته

باشند دارندگان انحصاری آن باشند .

استنبوک ، که نگاهش از سمسار به هورتانس و بارون و خانم هولو میرفت ، فریاد تعجب برآورد :
 - صد هزار فرانک !
 سمسار تکرار کرد :

- بله ، صد هزار فرانک ! خود من اگر پول کافی می داشتم این نمونه را بیست هزار فرانک از شما می خریدم ؛ زیرا پس از درهم شکستن نمونه اصلی این اثر به ملکیت دارنده اش می آید ... ولی حق آنست که این شاهکار را یکی از شاهزادگان به سی یا چهل هزار فرانک بفرد و آنرا زیب سالن خود کند . در عالم هنر هرگز ساعتی ساخته نشده است که هم بورژواها را راضی کند و وهم هنرشناسان را ، و اما این یکی ، آقا ، چنین مشکلی را حل کرده است ..
 - بفرمایید . آقا !

و هورتانس شش سکه طلا به سمسار داد تا برود . هنرمند با او تا دم در رفت و به او گفت :

- درباره این ملاقات چیزی به کسی نگوئید ، و اگر از شما پرسند مجسمه را کجا برده ایم ، از دوک دروویل ، هنر دوست معروف که در کوچه وارن Varenne منزل دارد ، نام ببرید .

سمسار بعنوان قبول سر تکان داد . پس از آنکه هنرمند باز آمد ، بارون از او پرسید :

- اسم شما چیست ؟

- کنت استنبوک .

- آیا کاغذها و اسنادی دارید که هویت شما را ثابت کند ؟

- بله ، آقای بارون ، بزبان روسی و آلمانی است ، ولی مهر رسمی

ندارد ...

- آیا در خود قدرت آن می بینید که يك مجسمه بیلندی دو تا سه ذرع

بسازید ؟

- بله ، آقا

- بسیار خوب ، اگر کسانی که میخواهم با ایشان مشورت کنم کارهای

شما را پسندند ، میتوانم سفارش مجسمه مونکوره را که میخواهند روی قبرش در گورستان پر لاشر Père Lachaise بیا دارند برای شما بگیرم .

دختر عمو بت

وزارت جنگ و افسران سابق گارد امپراطوری مبلغ "نیمه" مهنی برای این کارمیردازند، بطوری که ما میتوانیم هنرمند سازنده را بیمیل خود انتخاب کنیم. استنبوک که از این همه خوشبختی در یک آن مبهوت مانده بود، گفت:

— آوه! آقا، این مقدمه شهرت و ثروت من خواهد بود.

بارون از سر مرحمت گفت:

— آسوده باشید. اگر دوزیری که من این مجسمه کوچک و این نمونه ساعت را به آنها نشان خواهم داد کار شما را بیستند، راه ثروت بخوبی بروی شما باز خواهد شد...

هورتانس بازوی پدرش را چنان فشرد که دردش آمد. بارون گفت:

— کاغذهایتان را برای مایاورید، و از امیدواریهایی که به شما دست داده است به هیچکس حتی به دختر عمو پیرمان بت چیزی نگویید.

خانم هولو که سرانجام بی به منظور برده بود، اما از وسایلی که بدان منجر گشته بود سر در نمیآورد، فریاد برآورد:

— لیست؟

و نلاس، که از زیبایی خانم هولو خیره گشته و اینک مدتی بود که مادر و دختر را با هم قیاس میکرد، گفت:

— من میتوانم مهارت خود را با ساختن مجسمه نیم تنه خانم بر شما ثابت کنم...

بارون که یکسر شیفته ظاهر آراسته و ظریف کنت استنبوک شده بود گفت:

— خوب، آقا، زندگی تان دیگر میتواند رنگ خوش و زیبایی بخود بگیرد. شما بزودی بی خواهید برد که در پاریس هیچکس نمیتواند بدون کیفر مدت درازی صاحب هنر باشد، اما هر گونه استقامت و پایداری در کار پاداش خوبی در آن مییابد.

هورتانس در حالیکه گونه هایش از شرم سرخ میشد یک کیسه قشنگ کارالجزیره را که شصت سکه طلا در آن بود بسوی جوان پیش برد. هنرمند که بزرگمشی نجیب زادگان همچنان در او بود با سرخی شرمی که باسانی تعبیر پذیر است بدان پاسخ داد. خانم بارون پرسید:

— گویا این اولین باری است که برای کارهایتان پول میگیرید.

– بله، خانم. برای کارهای هنریم اولین بار است، امانه برای زحماتی که در شاگردی و در کار مزدوری کشیده‌ام.

خانم هولو جواب داد :

– خوب، امیدوارم که پول دخترم برای شما آمد داشته باشد !
بارون هم که میدید و نسلاس همچنان پول را بدست گرفته است و در جیب نمی‌گذارد، افزود :

– بی‌رود بایستی بگیریش. این پول را یکی از رجال بزرگ و شاید هم یکی از شاهزادگان، آنهم با منافعش، بما پس خواهد داد چنین اثر زیبایی را بدست آورد.

– اوه ! بابا، من بیش از آن دلبسته این مجسمه‌ام که آنرا به کسی دیگر حتی به ولیعهدم !

– مادموازل، من میتوانم مجسمه‌ای از این هم زیباتر بسازم...

هورتانس جواب داد :

– ولی دیگر این نخواهد بود.

و سپس شرمند از آنکه بیش از حد لزوم گفته است، بی‌اغ رفت.
استنبوک گفت :

– در این صورت، پس از بازگشت به خانه، هم نمونه وهم قالب آنرا خواهم شکست.

– خوب، دیگر آقا، کاغذهایتان را نزد من بیاورید. و اگر انتظاری را که من از شما دارم بتامی برآورده سازید بزودی خبرهایی از من خواهید شنید.

بشنیدن این سخن هنرمند ناچار شد برود. و نسلاس، پس از آنکه نزد خانم هولو و هورتانس که خاصه بهمین منظور از باغ آمده بود با احترام سر فرود آورد، برای گردش به توئیلری رفت؛ چه نمیتوانست و نه جرأت میکرد به اطاق زیرشیروانی خود باز گردد، تا مبادا در آنجا پرستار بدخوش او را بستوه آورد و رازش را از دهانش بیرون بکشد.

دلدادۀ هورتانس صدها مجسمه کوچک و بزرگ در اندیشه خود طرح میکرد، و در خود توانائی آن مییافت که همچون کانوا (۱) Canova، که

۱ - پیکر تراش ایتالیائی (۱۷۵۷ - ۱۸۲۹)

مانند خود او ضعیف بنیه بود و چیزی نمانده بود که جان بر سر این کار بگذارد ، بدست خود مرمر بر تراشد . آری ، تأثیر هورتانس که برایش مظهر آشکار الهام گشته بود او را دگرگون ساخته بود .

خانم بارون به دخترش گفت :

— خوب ، آخر ، منظور از این همه چیست ؟

— اه ، مامان ، تو اینک دلداده دختر عموبت را که امیدوارم دیگر دلداده من باشد دیده‌ای ... ولی چشمهای خود را برهم بگذار و خودت را به ندانستن بزنی . خداوند ! من که میخواستم این چیزها را از تو پنهان بدارم ، همه را بتو میگویم .

بارون دختر وزن خود را بوسید و گفت :

— خوب ، بچه ها ، خدا حافظ ! شاید بدیدن ماهه بزمان بروم . البته چیزهای بسیاری خواهم توانست درباره این جوان از او بفهمم . هورتانس تکرار کرد :

— با با ، احتیاط کن .

پس از آنکه هورتانس داستان خود را که آخرین فصل آن ماجرای صبح آنروز بود برای خانم بارون حکایت کرد ، مادرش گفت :

— او ! دختر کم ! دخترک عزیزم ، بزرگترین داهیه و فسون ساز جهان همیشه همان سادگی خواهد بود !

سوداهای حقیقی غریزه های خاص خود دارند . اگر شکمخواره ای خواسته باشد از قابی میوه بردارد ، هرگز بخطا نمی رود و بی آنکه حتی نظری بیفکند بهترین میوه ها را برمیگیرد . همچنین اگر انتخاب شوهر را کاملاً باختیار دختران تربیت یافته بگذاردنبه آنان امکان دهند تا به همسری همان کسانی در آیند که خودمعین می کنند ، بندرت اشتباهی از ایشان سر خواهد زد . طبیعت خطاناپذیر است . و در این زمینه اقتضای طبیعت همانا دل باختن در نظر اول است . و در عشق نظر نخستین در واقع همپایه دیدنهان بین است . خشنودی خانم بارون ، با آنکه زیر ظاهر موقر مادرانه پنهان میشد ، با خرسندی دخترش برابر بود . زیرا بنظرش میرسید که از انواع سه گانه زناشویی هورتانس که کرول یاد کرده بود ، اینک بهترین نوعی که خود می پسندید صورت میگرفت . و او این حادثه را پاسخ خداوند به دعا های پر شور خود میشمرد .

واما زندانی مادموازل فیشر، که ناگزیر میبایست به خانه باز گردد، تدبیری اندیشید تا شادی عشق و دلدادگی را زیر پرده شادی هنرمندی که از نخستین موفقیت خود سرخوش است پوشیده دارد. درحالیکه هزارودویست فرانک طلا را روی میز پیردختر می افکند، فریاد کشید:

— پیروزی! پیروزی! مجسمه ام به دروویل فروخته شد. قرار است کارهای دیگری هم به من سفارش بدهد.

و البته، چنانکه حدس میتوان زد، ونسلاس کیسه هورتانس را پنهان کرده و روی قلب خود جای داده بود. لبست در جواب او گفت:

— جای خوشوقتی است! زیرا دیگر با این همه کار خودم را از یاد درمیآورم. حال، بچه جان، می بینید که در حرفه ای که پیش گرفته اید پول خیلی بکنندی بدست می آید؟ چه، با آنکه نزدیک پنج سال است که بکار پرداخته اید، این اولین پولی است که میگیرید! این مبلغ بزحمت کفاف پولهای را میدهد که من پس از گرفتن آن فته که نمودار همه پس اندازهای من است برایتان خرج کرده ام.

لبست سکه ها را شمرد و افزود: ولی نگران نباشید، همه این پول صرف خود شما خواهد شد. دیگر مخارج ما تا یکسال تأمین شده است. و اگر شما همیشه بهمین منوال کار کنید، در این یکساله خواهید توانست همه بدهی مان را بپردازید و پول خوبی هم جمع کنید.

ونسلاس، پس از آنکه دید حيله اش در او در گرفته است، افسانه هائی درباره دوک دروویل برای پیردختر گفت. بت جواب داد:

— میخواهم برایتان لباس سراسر مشکی به مد روز تهیه کنم و پیراهن و زیرجامه نوبگیرم؛ چه، باید نزد حامیان خود با سرور و آراسته حضور بیابید. از آن گذشته، شما آپارتمان بزرگتر و شایسته تر از این اطاق نفرت بار زیر شیروانی لازم دارید و باید فرش و اثاث آبرومندی برایش فراهم کنید...

آنگاه در چهره ونسلاس دقیق شد و افزود: چه بشاش بنظر می آید! دیگر آن ونسلاس سابق نیستید.

— آخر، گفته اند که مجسمه کوچکم شاهکار است. پیردختر خشکیده، که جز واقعیات محسوس چیزی نمی دید و از درک

لذات پیروزی یا زیبایی هنر عاجز بود، در جواب گفت:

— بسیار خوب، چه بهتر! باز هم شاهکار بسازید. دیگر خودتان را با آنچه فروخته شده است سرگرم ندارید، چیز دیگری برای فروش درست کنید. شما برای این سامسون Samson یعنی دوست فرانک خرج کرده‌اید، و تازه من کار و وقت شما را بحساب نمی‌آورم. اجرای آن ساعت و بخاری هم بیش از دوهزار فرانک خرج برمی‌دارد. اگر از من بشنوید، باید آن مجسمه دو سر بچه را که تاجی از گل‌های آبی بر سر آن دخترک می‌گذارند تماش کنید؛ پارسی‌ها شیفته آن خواهند شد. خوب، من، بیش از رفتن پیش آقای کروول سری به آقای گراف Graff خیاط خواهم زد... شما هم دیگر به اطلاق خودتان پروید و بگذارید من لباس عوض کنم.

روز دیگر بارون، که دیگر دیوانه خانم مارنف شده بود، بدیدن دختر عموبت رفت. پیردختر، چون در باز کرد و او را در برابر خود یافت، تا اندازه‌ای حیرت نمود. چه، بارون هیچگاه بدیدنش نیامده بود. ازینرو با خود گفت: «نکند که هورتانس به عاشق من چشم دوخته باشد...» زیرا بت روز پیش در خانه آقای کروول از بهم خوردن عروسی هورتانس با ماشاور دادگستری خبر یافته بود.

— چه شد، سرعمو، که گذارتان به این طرف‌ها افتاد؟ در زندگی‌مان این اولین بار است که بدیدن من آمده‌اید، و یقین میدانم که برای چشم و ابروی قشنگ من نیست.

بارون جواب داد:

— قشنگ! راستی که تو قشنگترین چشمهائی را که من دیده‌ام داری.

— برای چه آمده‌اید؟ آخر شرم دارم که در همچو زباله دانی از شما پذیرائی کنم.

آبارتان دختر عموبت ذو اطلاق بیش نداشت، و اطلاق اول هم سالن پذیرائی بود هم اطلاق نهارخوری، هم مطبخ و هم کارگاه. اثاث آن همان بود که در خانواده‌های مرفه کارگری میتوان دید: چند صندلی چوب گردو با نشیمن کاهی، یک میز کوچک غذاخوری که آنهم از چوب گردو بود، یک میز کار، چند گراوور رنگی در قابهای سیاه شده چوبی، پرده‌های کوتاه پشت دری از حریر نازک، و یک گنجه بزرگ از چوب گردو... کف اطلاق بخوبی جارو شده بود و از پاکیزگی برق میزد. کمترین نشانی از گرد

و خاک نبود، ولی سراسر اطاق در مایه‌های سرد بود، و راستی نموداری از پرده‌های کاتر بورگ^(۱) Terburg بود، چنانکه حتی مایه‌ی خاکستری آن در رنگ کتانی کاغذهای دیواری که روزگاری آبی رنگ بوده است منعکس میشد. و اما اطاق خواب، هرگز کسی بدان راه نیافته بود.

بارون همه اطاق را با یک نظر در نور دید، و از بخاری و صندلی گرفته تا ظروف و افزار خانگی، مهر ابتدال را بریشانی هرچیز دید، و درحالیکه دلش بهم برمیآمد باخود گفت:

— این هم پاکدامنی و تقوی!

آنگاه با صدای بلند جواب داد:

— برای چه آمده‌ام؟ تودختر، زیرک‌تر از آنی که سر آخر بدان پی‌بری.

بس بهتر است خودم بتو بگویم.

بارون نشست؛ و درحالیکه پرده حریر چین خورده را کمی کنار میزد و بعباط نظر میافکند، افزود:

— در این خانه شما زن بسیار قشنگی هست...

بت، که دیگر بهمه چیز پی برده بود، گفت:

— خانم مارنف! او! فهمیدم! بس ژوزفا چه شد؟

— دختر عمو، افسوس! دیگر ژوزفانی در کار نیست... مرا مثل یک نوکر از خانه‌اش بیرون کرد.

دختر عمو، با امتنان زن مقدسی که یک ربع زودتر از آنچه باید خاطرش

آزرده میشود، پرسید:

— و شما میخواهید که؟...

بارون باز سخن درآمد:

— چون خانم مارنف زنی بسیار آبرومند یعنی زن یک کارمند است و تو

میتوانی بی آنکه جای کمترین خرده گیری باشد او را ببینی، میل دارم با او

روابط همسایگی برقرار کنی. او! نگران نباش، البته او منتهای احترام را

در حق دختر عمو، آقای مدیر کل مرعی خواهد داشت.

در این میان خش خش رخت زنانه‌ای همراه با صدای قدمهای زنی که

کفش بسیار خوبی پیادارد بگوش رسید. صدای پا روی پا گرد قطع گشت و

پس از دوضربه که بدر نواخته شد خانم مارنف نمایان گردید.

دختر عموبت

- مادموازل، از این که بی خبر بر شما وارد شده ام عذر می خواهم! آخر، دیروز که بدیدنتان آمدم شما را نیافتم. ما با یکدیگر همسایه ایم، و اگر میدانستم که شما دختر عموی آقای مدیر کل هستید مدت ها پیش از شما خواش میکردم که نزد ایشان از ما پشتیبانی کنید. باری، لحظه ای پیش دیدم که آقای مدیر کل به اینجا می آیند. بهین جهت بغودم جرأت دادم و آمدم. چه، شوهرم، آقای بارون، درباره يك گزارش کارگزینی که فردا باید نزد وزیر برده شود با من گفتگو کرده است.

خانم مارنف چنان سخن میگفت که گوئی دچار هیجان است و قلبش می تپد؛ ولی در واقع از بله ها تند بالا آمده بود.

بارون جواب داد:

- خانم زیبا، شما هیچ احتیاجی ندارید که از من تمنای بکنید. این منم که باید از شما بخوام که از سر لطف اجازه دهید تا بدیدنتان بیایم.

خانم مارنف گفت:

- خوب، اگر مادموازل مانعی نمی بینند، بیایید!

دختر عموبت از سر احتیاط گفت:

- سرعمو، شما بروید، من بشما خواهم پیوست.

زن پارسی چنان بریر کی آقای بارون و بازدید او اطمینان داشت که نه تنهارخت و آرایشی درخور چنین ملاقات اختیار کرده بود، بلکه آبارتبان خود را هم برك کرده و آنرا به گلهائی که همان صبح نسبه خریده شده بود آراسته بود. مارنف با زنش در رفت و روب و گردش میز و صندلی کمک کرده بود و بضرب صابون و ماهوت پاك كن بكمترین چیزها زنگ و جلائی بخشیده بود. والری میخواست در محیطی سرشار از تازگی و شادابی باشد تا نزد آقای مدیر کل پسند افتد و چندان بر دلش بنشیند که حق جفا کاری داشت باشد، و بابکار بردن تدبیرهای دلبری معاصر نقل و نبات را همچون بچه ها باو نشان دهد و باز از دسترسش دور نگهدارد. راستی، بیست و چهار ساعت يك زن پارسی درمانده و به تنگنا افتاده مهلت بدهید، وزارت خانه ای را زیر و رو خواهد کرد.

بارون، این پرورده دوران امپراطوری که بآداب و رسوم آن زمان خو گرفته بود، از شیوه های عشقبازی معاصر، از وسواسهای تازه و از مکالمات گوناگونی که پس از ۱۸۳۰ اختراع شده است و در آن زن بیچاره

ناتوان چنان مینماید که سرانجام قربانی آرزوی سرکش دلدادہ اش میگردد، و تو گوئی خواهری تارک دنیا است که باید بر زخمها مرهم نهد یا فرشته ای است که باید خود را فدا کند، البته مطلقاً بیخبر بود. چه بسا سخنان انجیلی که این فن تازه عشقبازی در راه شیطان بکار میگردد. اوه! عشق سودائی شکنجه شهیدان راه دین است! هر دو طرف گرایشی بسوی آرمانهای بلند، بسوی بی نهایت دارند، هر دو میخواهند از راه عشق بهتر و پاکتر شوند. همه این جمله های زیبا بهانه ای است تا باشوری بیش از گذشته در میدان عمل بتازند و سرکش تر در گناه بلغزند. این ریاکاری که خصلت زمان ماست، برآستی خوره عشق گشته است. عاشق و معشوق دوفرشته اند، اما اگر ازدستان برآید همچون اهریمنان رفتار میکنند. در ۱۸۰۹ درفاصله دو اردو کشی، عشق مجال آن نداشت که به تحلیل خود پیردازد و مانند خود امپراطوری با سرعت بموقعیت منرسید. در دوره بازگشت بوربونها هم، وقتی که هولوی زیبارو دوباره بسراغ زنان رفته بود، ابتدا زنی چند از دوستان دیرین خود را که مانند ستارگان خاموش گشته از آسمان سیاست فرو افتاده بودند دلداری داده و سپس بهنگام پیری در دام امثال زنی کادین و ژوزفا گرفتار شده بود.

خانم مارنف سوابق مدیر کل را از زبان شوهرش که در اداره بدان دسترسی یافته بود بتفصیل شنیده بود و آتشبارهای خود را بتناسب آن مرتب چیده بود. از آنجا که کندی عشقبازی معاصر میتوانست برای بارون لذت و گیرائی چیزهای تازه را داشته باشد، والری دیگر تدبیر کار خود را دانسته بود و باید گفت که آزمایشی که آنروز از قدرت خود کرد همه آرزوهایش را برآورده ساخت. والری، با اینگونه بازیگریهای عشقی که هم صورت داستانی داشت و هم رنگ رمانتیک، توانست بی آنکه هیچ وعده ای داده باشد ست معاونت دایره و صلیب لویون دونوو را برای شوهر خود بدست آورد.

این جنک و گسریز البته همراه با صرف شام در روزه دوکانسکال Rocher de Cancale و دیدن نمایشها و آوردن هدیه هائی از قبیل روسری و شال گردن و رخت و جواهر بود. بارون آپارتمان کوچه دواینه را نمی پسندید؛ پنهانی آپارتمانی را در کوچه وانو در یکی از ساختمانهای دل-

انگیز سبك جديد اجاره كرد و به فرزند و اناث آراست . به آقای مارتف هم بيهانه تنظيم پاره ای امور ملكی در شهرستان خود يك مرخصی پانزده روزه اعطا شد كه ميبايت يك نهم ديگر از آن استفاده كند . از آن گذشته، مارتف پاداشی هم دريافت كرد ، چنانكه بخود وعده ميداد كه سفری کوتاه بسويس برود و در آنجا مسئله جنس لطيف را بررسی كند .

بارون هولو اگر چه سرگرم رسيدگی بكار خانم مارتف بود ، اما هنرمند را اذيان نبرد . وزير بازرگانی ، آقای كنت پويينو ، دوستدار هنر بود : دوهزار فرانك داد تا نمونه دیگری از سامسون برايش بسازند ، اما بشرط آنكه ديگر قالب آن شكسته شود و جز نمونه های او و مادموازل هولو سامسون دیگری نباشد . اما اين مجسمه كوچك را يکی از شاهزادگان ديد و تحسين كرد . مدل ساعت رويخاری نزد او برده شد ، و او سفارش ساختن آنرا داد . اما ميبايت نمونه منحصر بفرد باشد ، و به اين شرط سی هزار فرانك برای آن پرداخت . در مشاوره ای كه با چند تن هنرمند بعمل آمد و استيدمان نيز جزو آنان بود ، اعلام شد كه سازنده اين دواثر قادر است مجسمه بزرگ هم بسازد . از اينرو سبهد پرنس ويسمبورك ، وزير جنگ و رئيس كميته جمع آوری اعانه برای پيا داشتن مجسمه سبهد مونكورنه ، بيدرنك جلسه ای ترتيب داد كه در آن ساختن مجسمه به استنبوك واگذار شد . كنت راستينيك كه در آن زمان معاون وزارتخانه بود خواست تا از اين هنرمند كه نام و آوازه اش درميان هلهله آفرين رقيبان سر بر میآورد ، اثری داشته باشد . مجسمه كوچك آن دو پسر را كه تاجی از گل بر سر دخترکی مينهادند از استنبوك گرفتو به او وعده داد كه كارگاهی در انبار مرمراهای دولتی ، كه چنانكه ميدانيم در گرو كابو Gros Caillou واقع است ، در اختيار او گذاشته شود .

اين ديگر برآستی موفقيت بود ، موفقيتی از آن گونه كه در پاریس دست ميدهد ، موفقيتی ديوانه وار كه كسانی را كه شانه و كمر تحمل آن را ندارند از پای درمیآورد ، و بايد افزود كه چنين احتمالی غالباً رخ مينمايد . در روزنامه ها و مجلات از كنت و نسلاس استنبوك سخن ميگفتند بي آنكه خود او يامادموازل فيشر كترين بومی از آن ببرند . اينك و نسلاس هرروز عصر ، هنگامی كه مادموازل فيشر برای شام بيرون ميرفت ، نزد خانم بارون ميشافت و بجز روزهایی كه بت بخانه دختر عموی خود میآمد يك يادو ساعت

در آنجا بر میبرد. و این وضع تا چندی دوام یافت. بارون دیگر از هویت و عنوان و اصالت کنت استنبوک مطمئن گشته و خانم بارون نیز از خوی و خصالش خشنود بود؛ هورتانس هم که عشق خود را مورد تأیید پدر و مادر میدید از شهرت نامزد خود سربلند بود. ازینرو دیگر هیچیک از ایشان از سخن گفتن درباره این زنانشومی ابائی نداشتند، و هنرمند نیز در نهایت خوشی و شادی بود. ولی ناگهان پرده دری خانم مارنرف همه چیز را به خطر انداخت. بدین تفصیل:

بارون هولو میل داشت که لیست با خانم مارنرف طرح دوستی بریزد و بمنزل چشم او در خانه این زن و شوهر باشد. والری هم بنوبه خود میخواست گوشه در خانواده هولو داشته باشد؛ از اینرو رفتاری بس محبت آمیز با پسر دختر داشت و یک بار بعنوان ولیعه آبارتمان تازه ای که میبایست در آن مستقر شود او را بشام دعوت کرد. پسر دختر، شاد از آن که خانه دیگری پیدا کرده است که در آن میتواند شام بخورد، شفته رفتار خانم مارنرف شد و دل به محبت او بست. چه، از همه کسانی که لیست با آنان آشنائی یافته بود هیچکس به او این همه میدان نداده بود. در واقع، خانم مارنرف سخت به ماموازل فیشر احترام میگذاشت و میتوان گفت که در مقابل او در همان وضعی بود که لیست در برابر خانم بارون با آقای ریوه و آقای کرول و دیگر کسانی که از او برای شام پذیرائی میکردند. خانواده مارنرف بویژه حس دلسوزی را در دختر عموبت برانگیخته بود، چه آنها تنگدستی عمیق خود را از او پنهان نداشته و آنرا چنانکه همیشه اتفاق میافتد به رنگهای زیبا آراسته بودند: آری، دوستان ناسپاس، بیماریهای پیاپی، مادری - خانم فورتن - که خواسته بودند تنگدستی خود را بر او پوشیده دارند و با فداکاریهای بیش از حد طاقت آدمی تا وقت مرگ به او وانمود کنند که در عین فراوانی و نعمت هستند، و غیره.

لیست به شوهر دختر عموی خود میگفت:

- بیچاره ها! شما کاملاً حق دارید به آنها توجه کنید. کمال استحقاق را دارند؛ مردمانی بسیار با شهامت و بسیار مهربانند؛ با این حقوق معاونت دایره بسیار بزرگ میتوانند زندگی کنند. چه، پس از مرگ سپید من نکورنه قرضهائی بهم زده اند؛ راستی، عین و حشیکری است که دولت از یک کارمند صاحب زن و فرزند بخواهد که در پاریس بادو هزار و چهارصد فرانک زندگی کند.

بدین سان، این زن جوان که وانمود میکرد به او محبت دارد و در همه کاری از او مصلحت میخواهد، این زن که از او تمجید میکرد و بنظر میرسید که عیان اختیار خود را بدست وی میسپارد، در اندک زمانی بیش از همه خویشاوندان در دیدهٔ بت، این پیر دختر وحشی طبع، گرامی گشت.

از سوی دیگر بارون، که حیا و تربیت و رفتار پسندیدهٔ خانم مارنرف یعنی آنچه را که نشانی از آن در زنی کادین و ژوزفا یا دوستانشان ندیده بود، تحسین میکرد بفاصلهٔ يك ماه با سودا زدگی پیران بدو دل باخت؛ آری، عشقی نابخردانه که در نظرش به عقل راست میآمد. در واقع هم در آن نه جای ریشخندی میدید، نه امکان میگساری و شادخواری، نه خرجهای دیوانه وار، نه هرزگی و بی اعتنائی به مقتضیات اجتماعی و نه در دسر استقلال مطلق زنان هنریشه و خواننده که موجب همهٔ بدبختیهایش گشته بود. همچنین دیگر در معرض آن آزمندی روسپیان که به عطش ریگزارها میماند نبود.

خانم مارنرف دوست و رازدار بارون گشته بود، و با اینهمه برای آنکه کمترین چیزی را از او قبول نکند ناز و کرشمهٔ بس شگرفی میکرد. میگفت:

— مقام و پاداش و دیگر چیزهایی که از دولت برای ما میگیرید بجای خود؛ ولی زنی را که میگویند دوستش دارید نباید بدنام کنید؛ و گرنه حرفهای شما را باور نخواهم کرد...

و آنگاه با همان نگاهی که سنت ترز *sainte Thérèse* به آسان میدوخت چشمکی میزد و می افزود: و من دوست دارم که گفته های شما را باور کنم.

باری، بهره دهنده ای که بارون باو میداد گویی قلعه ای بود که میبایست بگشاید یا بزور برو سوا سهای وجدان او غالب شود. بارون بیچاره تدبیرها نمینمود تا چیز کوچکی را که البته بسیار گرانها بود به او تقدیم کند؛ و برخود میباید که سرانجام به يك زن پاکدامن برخورد کرده است و رؤیاهایش به تحقق می پیوندد. و اما آقای مارنرف، بنظر میرسید که فرسنگها از این اندیشه بدور است که ژوئیت و زارتخانه اش در پی آن باشد که بصورت باران زر در زرش فرود آید؛ ازینرو خود را نوکر رئیس همایون فال خود بقلم میآورد.

خانم مارنرف، این زن بورژوازی پاک و خجول بیست و سه ساله که همچون

گلی در کوچه دواینه نهفته بود، میبایست از هرزگی و فساد اخلاق روسپیان که اینک ییزاری شدیدی در بارون ایجاد میکرد بی خبر باشد، و این مرد که هنوز لنت غلبه بر آزر و تقوای را که سرمقاومت دارد نمی شناخت پیش از حد دلخواه آنرا از دست این والری خجول میپشید.

با چنین احوالی که میان هکتور و والری وجود داشت دیگر مایه تعجب نخواهد بود که والری راز زناشویی نزدیک هورتانس را با هنرمند بزرگ استیوگ از دهان هکتور شنیده باشد. میان دلدادہ‌ای که هنوز حتی بدست نیاورده است وزنی که با آسانی تن به تسلیم نیندهد نبردهای زبانی و روحی فراوان در میگیرد و در آن چه بسا که سخن اندیشه را لو میدهد. باری، در پاسخ والری مهربان که بارها گفته بود:

— نمیتوانم تصور کنم که زن برای مردی که بتامی از آن وی نباشد براه خطا کشیده شود!

بارون همه آزادی عملی را که بر اثر زناشویی دخترش بدست میآورد به والری گوشزد کرده بود. تا کنون هم هزار بار سوگند یاد کرده بود که **بیست و پنج سال است** که میان او و خانم هولو کمترین نزدیکی نبوده است. خانم مارنف در جواب میگفت:

— میگویند که او بسیار زیباست! شما باید ادعایتان را بر من ثابت کنید.

بارون، خرسند از این تقاضا که والری با آن خود را بدام می افکند، گفت:

— به شما ثابت خواهم کرد!

و در جوابش والری گفته بود:

— خوب، چگونه؟ لازم میآید که هر گز از من جدا نشوید.

و آنگاه هکتور مجبور گشته بود نقشه‌هایی را که اینک در کوچه وانو به اجرا میگذاشت برای والری فاش کند، تا بر او ثابت شود که قصد دارد آن نمی از زندگی را که بزن شرعی تعلق دارد — بر بلیه این غرض که زندگی انسان متهم را روز و شب بتساوی نصف میکند — به او باز گذارد. بارون میگفت که پس از عروسی دخترش زن خود را بطرز آبرومندی ترك خواهد کرد و او را تنها خواهد گذاشت، — بدین معنی که خانم بارون میبایست اوقات خود را بتامی خواه نزد هورتانس و خواه در خانه پسرش بسربرد، و میگفت که

البته از فرمانبرداری زنش اطمینان دارد .
- از آن پس ، فرشته کوچکم ، خانواده واقعی من در کوچه وانو خواهد بود :

خانم مارنف آنگاه گفت :
- پناه بخدا ، چطور بیل خودتان برایم تکلیف معین می کنید : ...
پس شوهرم در این میان چکاره است ؟
- که ؟ این جعلی ؟

و خانم مارنف خنده کنان جواب داد :
- راست است که در مقایسه باشا همین است .

پس از شنیدن داستان کنت استنبوک جوان ، میل شدیدی در خانم مارنف بیدار شد که او را ببیند ؛ شاید میخواست تازمانی که باهم در یک خانه بسر میبرد مجسمه یا جواهری از او بدست آورد . این کنجکاوی چنان بر بازون ناگوار آمد که والری قسم یاد کرد که هرگز به ونسلاس نگاه نکند . ولی ، پس از آنکه پاداش چشم‌پوشی از این هوس را بصورت یک دست کامل چایخوری از چینی لب‌نازک و قدیمی سور Sèvres دریافت کرد ، این آرزو را همچون یادداشتی که در دفترچه‌ای بنویسد در قلب خود حفظ داشت . باری ، یک روز که والری از دختر عموئ خود بت خواهش کرده بود که بیاید تا در اطاقش باهم قهوه‌ای بخورند ، زن جوان سخن را به دلدادۀ او کشاند تا ببیند آیا میتواند وی را بی احتمال خطر ببیند . گفت :

- دختر جان ، (آری ، آندویکدیگر را اینک دختر جان خطاب می - کردند) ، عاشقتان را برای چه هنوز به من معرفی نکرده‌اید ؟ میدانید که در مدت کمی شهرت بزرگی یافته است ؟
- او و شهرت ؟

- به ، همه از او حرف میزنند ! ...
لیسبت با تعجب گفت :

- نه ، بابا !

- قرار است مجسمه پدرم را بسازد ، و من برای موفقیت او در این کار خیلی میتوانم مفید باشم . چه ، خانم مونکوره نمیتواند مثل من یک مینیاتور کار سن Sain را در اختیارش بگذارد ، و این شاهکاری است که در ۱۸۰۹ پیش از لشکر کشی و اگر ام ساخته و به مادر بیچاره ام داده شده است . باری ،

بینه خود مونکوره ، اما جوان و زیبا ...

(سن و اوگوستن Augustin در دوران امپراطوری یکه تازمیدان نقاشی میناتور بودند)
لیست پرسید :

— دختر جان ، گفتید که باید يك مجسمه بزرگ درست کند ؟ ...
— يك مجسمه به بلندی دودرع ونیم كه وزارت جنگ باوسفارش داده است . به ! مگر از کدام ده میآئید كه من باید این خبرها را به شما بدهم ؟
دولت بهمین زودیها در انبار سنك مرمر كروكایو يك كارگاه و يك منزل به كنت استنبوك میدهد . شاید لهستانی تان مدیر آنجا بشود ، و این مقامی است كه دوهزار فرانك حقوق دارد ...

لیست كه سرانجام از بهت زدگی بدرآمده بود ، گفت :
— شما این چیزها را از كجا میدانید ، و حال آنكه من خبری از آن ندارم ؟

خانه ماردف بالطف ومهربانی گفت :

— خوب ، دختر عموم بت عزیز و نازنینم ، آیا میل دارید باهم دوستی فداکارانه ای كه از عهده هر آزمایشی برآید داشته باشیم ؟ آیا میخواهید مثل دو خواهر باشیم ؟ میخواهید قسم بخورید همانطور كه من چیزی را از شما پنهان نخواهم داشت شما هم هیچ سری را از من پوشیده ندارید ؛ جاسوس من باشید و من هم جاسوس شما باشم ؟ بخصوص آیا میخواهید قسم بخورید كه هرگز مشتم را نه پیش شوهرم واكنید و نه پیش آقای هولو ، و هرگز اقرار نكنید كه این منم كه این موضوع را به شما گفته ام ...

خانم ماردف در میان سخنان خود كه چون نیشی فرو میکرد يكباره ساكت شد . چه از دیدن دختر عموم بت بوخت افتاد . چهره پیر دختر لورنی ترس آور شده بود . چشمان سیاه و نافذش مانند چشم بیر ثابت مانده بود . قیافه اش به آنچه درباره رخسار زنان غیگو گفته اند شباهت داشت . دندانها را برای آنكه مانع بهم خوردن آن شود سخت بهم میفشرد ، تشنج هول انگیزی دست و بایش را تكان میداد . انگشتان خمیده اش را لای كلاه وموهای خود فرو برده بود ، تا هم موهای خود را بچنگ بفشارد و هم سرش را كه بیش از حد سنگین گشته بود نگهدارد ؛ گوئی میسوخت . دود آتشی كه در جانش در گرفته بود گوئی از چین های صورتش همچون مواد مذاب از شكافهای كوه

دختر عموبت

آتشفشان بیرون میآمد ، منظره پر شکوهی بود ، لیست با صدای خفه گفت :

– خوب ، برای چه حرفتان را بریده‌اید ؟ من با شما همان که برای او بودم خواهم شد ، او ! حاضر بودم خونم را به او بدهم ! ...

– پس شما دوستش دارید ؟ ...

– انگار که بچه‌ام بود ! ...

خانم مارنف نفسی راحت کشید و باز بر سر سخن رفت :

– خوب ، اگر فقط به این صورت دوستش دارید ، البته خیلی خوشحال

خواهید شد ؛ زیرا دلتان می‌خواهد که او خوشبخت باشد ، نه ؟

لیست بجای جواب سرش را مانند دیوانگان بتندی تکان داد .

– یکماه دیگر با دختر عمو زاده‌تان ازدواج میکند .

پیر دختر بادیست به پشانی خود زد و از جا برخاست و فریاد کشید :

– با هورتانس ؟

خانم مارنف پرسید :

– او ، پس شما این جوان را دوست دارید ؟

مادموازل فیشر گفت :

– دختر جان ، دیگر ما در مرك و زندگی باهم خواهیم بود . بله ،

با هر کس که سروسری داشته باشید ، رابطه‌تان را من مقدس خواهم شمرد .

هرزگی‌هایتان در نظرم عین تقوی خواهد بود ، چه من به این هرزگی شما

احتیاج خواهم داشت !

والری با تعجب گفت :

– پس شما با اوزندگی مشترك داشتید ؟

– نه ، می‌خواستم مادرش باشم ...

– آه ! دیگر هیچ نمی‌فهمم ، چه در این صورت نه فریتان داده‌اند و نه

به شما خیانت کرده‌اند . شما باید بسیار خوشوقت باشید که می‌بینید وصلتی

به این خوبی میکند و دیگر براه موقیت افتاده است . از آن گذشته ، می‌دانید ،

دیگر مسئله بکلی خاتمه یافته است . این آقای هنرمند هر روز ، هبکه شما

بیرون می‌روید ، نزد خانم هولو می‌رود ...

لیست باخود گفت :

– آدلین ! ... او ، آدلین ، تاوان این کار را بمن پس خواهی داد ، من

ترا زشت تر از خودم خواهم کرد!...

والری فریاد بر آورد :

— اه ، رنگت ان مثل مرده ها پریده است ! پس چیزی هست ؟ ... اوه !
چقدر من احمق ! مادر و دختر لابد باید بو برده باشند که شماسنگی در راه این
عشق خواهید انداخت ، و از همین روست که از شما پرده پوشی میکنند . ولی ،
اگر شما با این جوان سر و سری نداشتید ، در این صورت ، دختر جان ، این
چیزها حتی از قلب شوهرم برایم پیچیده تر و تار یک تر است .
لیبت سخن از سر گرفت :

— اوه نمیدانید ، نمیدانید پنه دوز و کلکی چیده اند ! این آن آخرین
ضربت است که دیگر از پای در می آورد ! آخ ! چه لطمه ها که بر روحم زده اند !
شما نمیدانید ، از همان سن و سالی که در انسان حس وجود می آید مرا فدای
آدلین کردند ! مرا کتک میزدند و او را نوازش میدادند ! هیئت من به کلفت ها
میمانست ! ولی او مثل خانها لباس میپوشید . من جالیز شخم میزدم و سبزی پاک
میکردم ، اما او ده تا انگشتش را جز برای جا بجا کردن زخماش نمی -
جنباند ! بعد هم با بارون ازدواج کرد و آمد و در دربار امپراطور جلوه فروخت ،
ولی من تا ۱۸۰۹ در دهکده ام بودم و چهار سال منتظر یک شوهر شاپسته
ماندم . آنها مرا از آن ده بیرون کشیدند ، بله ، اما برای آن بود که مرا به
کارگری وادارند و کارمندا و سروانهای را که بیشتر به دربانان شبیه بودند
به عنوان شوهر بمن عرضه کنند ! ... بیست و شش سال از گار پس مانده غذا
و لباسشان را بمن دادند ... و حالا ، همان طور که در تورات آمده است ، مرد
بینوا تنها یک بره دارد که دلش به همان خوش است ؛ و آنوقت همسایه توانگر
با آنکه گله های فراوان دارد ، چشم بگوسفند او میدوزد و بی آنکه خبر
دهد ، بی آنکه خواهش خود را بگوید در میان نهد ، آنرا میدزدد . آدلین
سعادت من را از من دزدیده است ! ... آدلین ! آدلین ! من تو را در منجلا ب
بدبختی و در جاتی پست تر از خودم خواهم دید ! حتی این هورتانس که دوستش
می داشتم فریم داد ... و این بارون ... نه ، هیچو چیزی ممکن نیست . خوب ،
چیزهایی را که در این میانه حقیقتی دارد برایم از سر بگوئید .
— دختر جان ، آرام باشید .

دختر آشفته طبع ، همچنانکه می نشست ، در جواب گفت :

— والری ، فرشته عزیزم ، دیگر آرام میگیرم . تنها یک چیز میتواند

مرا بر سر عقل آورد : دلیلی برایم بیاورید !
 - خریدار آن مجسمه سامسون دختر عموزاده تان هورتانس بوده است .
 این هم عکس آن که در مجله چاپ شده . هورتانس پول آنرا بپس اندازهای
 خود داده ، و این بارون است که نام داماد آینده اش را بر سر زبانها می اندازد
 و همه چیز را برایش بدست می آورد .

لیبت نگاهی به مجله افکنده وزیر کلیشه خواند : « مجسمه ، متعلق به
 دوشیزه هولو دتوری » و آنگاه یکباره گفت :
 - آب ! آب ! مغزم آتش گرفته است ! دارم دیوانه میشوم !

خانم مارنف آب پیش آورد . پیر دختر کلاه از سر برداشت و موهای
 سیاه خود را باز کرد و سرش را در طشت آبی که دوست تازه اش نگه می داشت
 فرو برد . پیشانی را چند بار با آب خیس کرد تا التهابی را که شروع شد بود
 فرو نشاند . پس از این شستشو لیبت دیگر تسلط خود را بر تمامی برخوردن
 بازیافت ، و هنگام نشستن بخانم مارنف گفت :

- يك كلمه ، می دانید ، يك كلمه از این همه نباید بکسی گفت ... ببینید !
 دیگر آرام هستم ، همه چیز را از یاد برده ام ، به چیزهای دیگری فکر
 میکنم .

خانم مارنف پیر دختر لورنی را نگاه می کرد و باخود می گفت :

- یقین که تا فردا سر و کارش با بیمارستان شارانتون می افتد ...
 لیبت باز سخن در آمد :

- چه می توان کرد ؟ می بینید ، فرشته نازنینم ، باید خاموش ماند ، سر
 فرود آورد ، و مثل آبی که به رودخانه می پیوندد به گور رفت . چه کنم ؟ دلم
 می خواهد همه این ها ، از آدلین و دخترش گرفته تا بارون ، همه را خاک و خاکستر
 بکنم ! ولی در برابر تمام يك خانواده ثروتمند از دست يك خويشاوند فقیر چه
 بر می آید ؟ ... درست داستان سبوی گلی است و بارچ آهنین .
 والری جواب داد :

- بله ، حق باشماست . در این آخور که هستیم ، همین قدر باید در پی آن
 بزد که هر چه بیشتر یونجه بطرف خود بکشیم . زندگی پاریس یعنی همین .
 لیبت گفت :

- راستی ، اگر این بچه از دستم برود بزودی خواهم مرد . اوه ! منی
 که همیشه خودم را بجای مادرش تصور می کردم و می خواستم همه زندگی مرا

با او بسر برم...

اشک در چشمش نشست و لب از گفتار فرو بست. این تأثر دردختری چنین ساخته از آتش و گوگرد خانم مارنرف را به لرزه درآورد. لیست دست والری را گرفت:

— گرچه شما را پیدا کرده‌ام، همین خود در این مصیبت بزرگ برای من تسلائی است... ما همدیگر را بسیار دوست خواهیم داشت. و راستی، برای چه ترك يكديگر بگوئیم؟ شما هرگز مرا سر راه خودتان نخواهید یافت. هیچکس هرگز بن دل نخواهد باخت!... کسانی که مرا می‌پسندیدند همه برای آن می‌خواستند با من ازدواج کنند که در سایهٔ حمایت شوهر دختر عمویم در آیند... آخ! انسان نیروی آن داشته باشد که تابشت بالا برود، و از ناچاری آنرا صرف تهیهٔ نان و آب و رخت کهنه و یک اطاق زیر شیروانی کند! آه، دختر جان، این شکنجه وجود مرا یکسر خشکانده است.

لیست یکباره سخن خود را قطع کرد و نگاه سیاهش را در چشمان آبی خانم مارنرف فرو برد، تو گوئی خنجر می‌بود که از قلب این زن قشنگ می‌گذشت، آنگاه، سرزنش خود فریاد برآورد:

— ولی، این حرفها برای چه؟ آه! من هرگز این قدر حرف نزده‌ام!... پس ازانده کی مک، در حالی که یکی از اصطلاحات بازی کودکان را بکار می‌برد، افزود:

« دغلباز دغوش تاوان میدهد! » بله، همانطور که خودتان اذروی عقل گفته‌اید، دندانهایمان را تیز کنیم و هر چه بیشتر کاه از آخور بطرف خود بکشیم!

خانم مارنرف، که از این بحر آن روحی در وحشت بود، دیگر بیاد نمی‌آورد که چنین سخنی بر زبانش گذشته است! گفت:

— حق با شماست، من براستی گفتار تان را باور دارم. بله زنندگی چندان طولانی نیست. تاجائی که بتوان باید از آن بهره جست و دیگران را برای لذت خود بکار گرفت... من، با این جوانی که می‌بینید، به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ام! بچه‌ناز پرورده‌ای بودم. پدرم، با آنکه مرا بت خود می‌شمرد و مانند دختریک ملکه تربیت کرد، رفت و از اجاه طلبی زنی گرفت و دیگر تقریباً فراموشم کرد! مادر بی‌نوا می‌که باز بی‌اترین رؤیایها در گوشم لالائی می‌خواند، وقتی که دید با کلر مند جزئی زناشویی کرده‌ام که فقط هزار و دوست فرانک حقوق دارد! از غم مرد. این مرد درسی و نه سالگی پیرو هرزه بود و آلوده

دختر عمو بت

تر از زندان اعمال شاقه بود، و مرا به همان چشمی میدید که شما را میدیده‌اند، یعنی وسیله‌ای برای رسیدن به جاه و مقام! ... با این همه، من سرانجام بسی بردم که این مرد بی‌آبرو بهترین شوهرهاست. راست است که پتیاره‌های کنار کوچه‌ها را بر من ترجیح می‌دهد، ولی مرا آزاد می‌گذارد. و اگر چه همه حقوقش را برای خود بر میدارد، اما در عوض هرگز از من نمی‌پرسد که از چه راهی برای خود درآمدی فراهم می‌سازم ...

والری مانند زنی که احساس می‌کند سیلاب راز دل گوئی او را باخود می‌برد، بنوبه خود یکباره سخنش را قطع کرد. توجهی که لیست به گفته‌های او می‌نمود ویرا به تعجب افکند و پیش از آن که آخرین اسرار خود را با او در میان نهد لازم دانست که از او اطمینان حاصل کند. گفت:

— می‌بیند، دختر جان، چه اعتمادی به شما دارم! ...

ولیست بایک اشاره سر که بی‌اندازه اطمینان بخش می‌نمود به‌وی پاسخ داد. آری، غالباً با نگاه چشمان یا بایک تکان سر بطرزی پرشکوه‌تر از آن میتوان سوگند یاد کرد که در محضر دادگاه جنائی، خانم مارتف، چنانکه گوئی می‌خواست قسم لیست را قبول کند، دست بردست او گذاشت و سپس گفت:

— همه ظواهر آبرومندی در من جمع است. زنی شوهر دارم، اما فرمانروای خود هستم؛ تا بعدی که اگر صبح، هنگامی که مارتف به اداره می‌رود، دلش بخواهد با من خدا حافظی کند و در اطاقم را بسته ببیند بآرامی راه خود را در پیش می‌گیرد. این مرد بچه‌اش را کمتر از آن دوست دارد که من مثلاً آن کودکان هر مری را که در پای آن دو مجسمه مظهر رودخانه که در تئیلری برپاست بسازی می‌کنند. اگر هنگام شام به خانه نیایم، در کمال خوشی با کلفت شام می‌خورد، زیرا کلفت از همه بات هوا خواه آقا است. شبها پس از شام بیرون می‌رود و تنها نیمه شب یا ساعت یک بخانه برمی‌گردد. بدبختانه من اینک یکسال است که خدمتکار محرم ندارم، و این بدان معناست که یک سال است بیوه‌ام ... در زندگی یک عشق، یک مایه خوشبختی بیش نداشته‌ام، و این تنها لغزش من در زندگی است. دلدارم جوان برزیلی ثروتمندی بود که یک سال پیش رفته است تا همه املاک خود را بفروشد و بیول تبدیل کند و بیاید و در فرانسه اقامت گیرند. او! از والری خود چه چیزی باز خواهد یافت؟ یک زباله‌دان! به! تقصیر از خود ارست، نه من. چرا باید در آمدن این همه

تاخیر کند؟ شاید هم که بسان تقوای خود من دچار طوفان شده و غرق گشته است ...

لیست یکباره گفت :

— خدا حافظ، دختر جان، دیگر ازم جدا نخواهیم شد. من دوستان دارم. برای شما ارزش قابلم و خودم را در اختیار شما می‌گذارم! شوهر دختر عمویم اصرار دارد که بیایم و در خانه آینده‌تان در کوچه و انو منزل کنم. من این را نمی‌خواستم، چه علت این مهربانی تازه را خوب حدس می‌زدم... خانم مارنف گفت :

— ها، خوب میدانم، میبایست مراقب من باشید.

لیست جواب داد:

— علت بخشش او درست همین است. در پاریس بیشتر خوبی‌ها از روی حسابگری است، همچنانکه بیشتر ناسپاسی‌ها از سر انتقام است!... اینجا با خویشاوندان فقیر مانند موشی که يك تکه چربی خوک دریشش می‌گذارند رفتار می‌کنند. من پیشنهاد بارون رامی‌پذیرم، چه دیگر این خانه برایم نفرت‌بار شده است. خوب، البته؛ هر دومان آنقدر زیرک هستیم که بدانیم کجا باید در باره آنچه گفتش ضرر دارد خاموش باشیم و کجا باید گفتنی‌ها را بگوئیم. بنابراین، باید اختیار زبان خود را داشته باشیم و باهم چنان دوستی بناگذاریم که ...

خانم مارنف، سرخوش از آن که يك رازدار، يك خاله جان آبرومند که وزن و وقاری به زن می‌دهد بدست آورده است، شادمانه فریاد برآورد: — از عهده هر آزمایشی برآید، میدانید، بارون در کوچه و انو کارها را خوب ترتیب می‌دهد ...

لیست جواب داد :

— البته، تاکنون سی هزار فرانك خرج آن کرده است! اما راستش، نئیدانم این پول را از کجا آورده، زیرا ژوزفا، آن زن خواننده، خونس را خوب میکیده بود. او! خوب جانی دست گذاشته‌اید. بارون برای کسی مانند شما که قلب او را میان دستهای کوچک و سفید و اطلسی خود بگیرد حاضر است حتی دزدی بکند.

خانم مارنف، با گشاده‌دستی روسپیان که چیزی جز لالابالگیری نیست، گفت :

— خوب، دختر جان، از این خانه هر چه را که بدرد منزل تازه‌تان بخورد، مثلاً این گنجۀ ظروف‌و این گنجۀ آینه‌دار و این قالی و این پرده‌ها، همه را می‌توانید بردارید و ببرید ...

چشمان لبست از شادی دیوانه‌وار فراخ شد. نمی‌توانست چنین هدیه‌ای را باور دارد. فریاد زد:

— شما در یک لحظه بیش از آن در باره‌ام خوبی می‌کنید که خویشان نروتمندم در مدت سی سال! ... آنها هرگز از خود نپرسیده‌اند که آیا من فرش و اثاثی دارم یا نه! بارون، چند هفته پیش که برای اولین بار بدیدم آمد، مثل همه داراها از دین وضع فقیرانه‌ام لب و لوله‌اش را هم آورد ...

خوب، دختر جان، متشکرم. من این را تلافی خواهم کرد، و خودتان بعدها خواهید دید بچه طریق!

والری دختر عموی خود بت‌را تا سر پا کرد پلکان مشایعت کرد، و در آنجا این دو یکدیگر را بوسیدند. زن زیبا پس از آنکه تنها ماند، با خود گفت:

— بوی مورچه می‌دهد! نه، دختر عموی خودم را زیاد نخواهم بوسید! با این همه، باید مواظب بود و جانب او را نگهداشت. فایده بسیار می‌تواند بمن برساند و موجب جاه و جلال من بشود.

خانم مارنف برآستی زن پارسی بود، و بان ماده‌گر به‌های تن آسان که جز ضرورت نمی‌بوند و خیز بر نمی‌دارند از کار نفرت داشت. برای او زندگی می‌بایست سراسر لذت باشد و لذت هم بی‌هیچ دشواری، گله‌ها را دوست می‌داشت، اما بشرط آنکه دیگری آنرا بخانه‌اش نفرستد. نمایش را جز بصورتی که لژ خوبی بتامی در اختیارش باشد و کالسکه‌ای که او را بدانجا برساند نمی‌توانست بتصور آورد. والری این سلیقه‌های روسپیان را از مادرش به ارث برده بود، چه طی بیست سال هر بار که سر لشکر مونکوردنه چندی در پاریس اقامت می‌گزید همه هوسهایش را بر می‌آورد و او در این مدت همه کس را زیر پای خود میدید. زنی بود مسرف، که همه چیز را در کار زندگی مجبلی که شیرازۀ آن پس از سقوط ناپلئون دیگر گسیخته است پیاد داده و همت و نیستش را خورده بود. بزرگان زمان امپراطوری در کار تجمل و عیش و نوش با اعیان‌های زمان گذشته بهلومیزده‌اند. ولی، پس از بازگشت بوربون‌ها به سلطنت طبقۀ اشراف همیشه پیاد آورده است که روزی شکست خورده و همه چیزش

بنارت رفته است. از این رو، گذشته از دوسه استثناء، صرفه جو و عاقل و دور اندیش، یعنی بورژوا و عاری از خصال بزرگی شده است. پس از آن هم انقلاب ۱۸۳۰ کار ۱۷۹۳ را بنیایان رسانیده است. از این پس در فرانسه نام های بزرگ وجود خواهد داشت، اما نه خانه های بزرگ؛ مگر آنکه پاره ای تغییرات سیاسی که بزحمت میتوان پیش بینی کرد رخ نماید. همه چیز دیگر مهر شخصیت فردی برایشانی دارد. ثروت و جاه سنجیده ترین اشخاص باندازه عمر خودشان دوام خواهد یافت. آری، خانواده رادیکر از میان برده اند.

فشار پرتوان فقر، که پیکر والری رادر آن روز که بنا بگفته مارنف هولو را به تور انداخته بود چنان می گزید که خون از آن می چکید، این زن جوان را بر آن داشته بود که زیبایی خویش را وسیله کسب ثروت سازد. از اینرو، چند روزی بود که احتیاجی در خود احساس می کرد تا بجای مادر دوست فداکاری در کنار خویش داشته باشد که با وی آنچه را که باید از خدمتکار پنهان داشت در میان نهد، کسی که بتواند بجای خود شخص اقدام کند، برود، بیاید، فکر کند؛ باری یکی از آن جانهای دوزخی که به نصیب نابرابر خود در زندگی گردن نهاده اند. و اما والری بهمان خوبی لیست دریافته بود که بارون بچه قصدی می خواهد میان او و دختر عبوت طرح دوستی بریزد. و با آن زیرکی و حشمت آن زن پاریس، که ساعات زندگی شان در بستر می گذرد و مدام نور فانوس مشاهده خود را در همه زوایای تاریک آنها و احساسها و دسیسه ها می گردانند، بر آن شده بود که از جاسوس بارون برای خود همدستی فراهم سازد. پس محتفل است که این راز گشائی هولناک بعد بوده است. والری خصال حقیقی این پیر دختر پر شور را که سودای میان تهییش محملی نییافت بحدس دریافته بود و میخواست او را بخود وابسته سازد. و این گفتگوها به سنگی میانست که مردم مسافر در پرتگاهی می افکند تا عین آنرا بنحوی محسوس بر خود ثابت کند. خانم مارنف از آن بوخت افتاده بود که در این دختر که بظاهر چندان حقیر و ناتوان میشود که نمیتوانست مایه ترس کسی باشد در عین حال کسی مانند یاگو و ریشارد سوم میدید.

دختر عبوت در یک دم همان صورت اول خود را باز یافته بود. این سرشت وحشی در یک لحظه بندهای سستی را که دو تایش میداشت درهم گسست و با همه بلندی تهدید آمیز قامت خود سر بر افراشت، درست مانند شاخه درخت که از دست بچهای که آنرا برای دزدیدن میوه های نارزش بیابین کشیده

است بدر میرود .

برای کسی که جامعه را بررسی می کند، سرشاری و کمال و سرعت ادراک در طبایع بکر همواره مایه تحسین خواهد بود .
دوشیزگی، مانند همه چیزهای خلاف طبیعت، دارای غنائی خالص و عظمتی خیره کننده است . زندگی شخص بکر که نیروهای صرفه جوئی شده است مقاومت و دوامی بیرون از شمار بدست می آورد . مغز از همه استعداد های ذخیره شده خود غنی می گردد . معرضان لذت شهوات، هنگامی که در زمینه عمل یاد در عرصه اندیشه چیزی از جسم و جان خود می خواهند، عضلات خود را از فولاد و هوش خود را دارای علم لدنی می یابند . یا نیرومندی شیطان دارند و یا اراده ای جادویی .

از این نظر مریم عذرا، اگر لحظه ای او را تنها بصورت نمونه و نشان بنگریم، با عظمت خود همه شخصیت های مذهبی هند و مصر و یونان را محو می سازد . دوشیزگی که مادر چیزهای بزرگ است، *magna parens rerum*، کلید جانهای برین را در دستهای سفید خود دارد . باری، این استثنای بر عظمت و هول انگیز شایسته همه تجلی است که کلیسای کاتولیک در باره اش معمول می دارد .

باری، دختر عمو بت در يك لحظه آن صیاد وحشی شد که برهیز از دامی که او گسترده است بایی بردن به نهانکاریش میسر نیست و تصمیم سریع وی بر کمال چالاکی اندام او مبتنی است . لیست دیگر همه کینه و انتقام سازش نابذیر گشت، - کینه و انتقام آن چنانکه در ایتالیا و اسپانیا و خاور زمین می توان دید . این دو عاطفه، و نیز دوستی و عشقی که تا سرحد مطلق می رود، جز در کشورهایی که در آفتاب غوطه می خورند بنظر نمی آید . لیست بویژه فرزند سرزمین لورن بود، یعنی همه عزم فریب دادن داشت .

اما او این آخرین قسمت نقش خود را بر رغبت اختیار نکرد . ازنادانی عمیق خویش دست به کاری غریب زد . در تصور او زندان همان چیزی بود که همه کودکان تصور می آورند؛ یعنی او باز داشت مجرد را بجای حبس می گرفت . باز داشت مجرد پایه بالاتر حبس است، و این پایه بالائی از امتیازات دادگاه جنائی می باشد .

لیست، پس از آنکه از نزد خانم مارنفر بیرون آمد، بخانه آقای دیوئه شتافت و او را دز اطلاق کار خود یافت . بت ابتدا چفت در را بست و آنگاه

به او گفت :

- به آقای ریوه عزیزم ، حق باشما بود . لهستانی ها اوه ! مردم بستی هستند . همه شان نه دین می شناسند نه قانون .

ریوه ، این مرد صلح طلب ، گفت :

- این هامردمی هستند که می خواهند اروپارا به آتش بکشند ، وبخاطر میهنی که گفته می شود سراسر باتلاقی وپرازجهودهای نفرت باراست ،وتازه من قزاق ها ودهقانانش را که حیوانات درنده ای هستند که بخلط در شمار آدمیان درآمده اند بحساب نیآورم ، باری ، بخاطر چنین میهنی می خواهند هر گونه کسب و تجارت را به ورشکستگی سوق دهند . این لهستانی ها از مقتضیات زمان حاضر بی خبرند . آخر ، ما که دیگر وحشی نیستیم ! جنک ، خانم عزیزم ، دیگر ورافتاده و همراه پادشاهان بی کار خود رفته است . عصر ما عصر فیروزی بازرگانی وصنعت و عقل بورژوائی است که کشور هلند را به چنین پایه ای رسانده است .

ریوه که به هیجان درآمده بود ادامه داد : به ، مادر عصری هستیم که در آن ملت ها باید همه چیز را از راه گسترش قانونی آزادیهای خود ، با عمل مسالمت آمیز تأسیسات حکومت مشروطه خود ، بدست آورند . و این چیزی است که لهستانی ها از آن بی خبرند ، ومن امیدوارم که ...

در این میان ریوه در قیافه کارگر سابق خود دید که جنبه های عالی سیاست از دسترس فهم او بیرون است . ناچار سخن خود را قطع کرد وافزود : خوب ، خانم قشک من ، چه می گفتید ؟ ...

بت در جواب گفت :

- این هم پرونده اش . من اگر نخواهم این سه هزار و دوست فرانک را اذ دست بدهم باید این ناکس را به زندان بیندازم ...

ریوه ، این غیگوی محله سن دنی **Saint-Denis** ، فریاد بر آورد :

- آه ، من که به شما گفته بودم !

بنگاه ریوه ، که جایگزین تجارتخانه برادران پونس شده بود ، هم - چنان در کوچه مووز پارول **Mauvaises - Paroles** در عمارت قدیمی لانژه **Langeais** واقع بود ، و این ساختمان را خانواده لانژه در زمانی که اشراف بزرگ در اطراف کاخ لوور گرد می آمدند ساخته بود .

لیست در جواب گفت :

- بهین جهت هم بود که وقتی که به اینجا می آمدم در حق شما دعای خیر میکردم!

قاضی محکمه بازرگانی، برای آنکه ساعت طلوع آفتاب را به تحقیق معلوم کند، به تقویم خود رجوع کرد و سپس گفت:

- اگر امکان آن باشد که هیچ بومی نبرد، همان ساعت چهار صبح به زندان خواهد افتاد. اما آنهم تنها پس فردا، چه تا به او خبر ندهند که می خواهد بموجب ضمان شخصی بازداشتش کنند نمیتوان او را زندان انداخت. این است که ...

دختر عموبت گفت:

- چه قانون احمقانه ای! آخر، بدهکار میتواند فرار کند.

قاضی، لبخند زنان، گفت:

- والبته حق دارد. حالا ببینید چه جور ...

دختر عموبت سخن قاضی را قطع کرد و گفت:

- و اما در این باره، من خودم کاغذی می گیرم و وقتی که آنرا بدستش

میدهم میگویم که ناچار بوده ام بولی تهیه کنم و طلبکار از من خواسته است که این تشریفات را بجا آورم. من لهستانی خودم را خوب می شناسم حتی کاغذ را باز نخواهد کرد و چپش را با آن آتش خواهد زد.

ها، ماما و ازل فیشر! بد نیست! بد نیست! خوب، دیگر آسوده خاطر باشید،

کار زود فیصل خواهد یافت. ولی، توجه کنید! زندان انداختن طرف اصل مطلب نیست. بیه این تحمل قضائی را برای آن به تن می مالند که به پول خود برسند. چه کسی پول شما را خواهد پرداخت؟

- همان کسانی که به او پول می دهند.

- ها، بله، فراموش کرده بودم که وزارت جنگ او را مأمور کرده

است که مجسمه یاد بودی برای یکی از مشتریان ما بسازد. آه! چه او نیغورم ها که بنگاه ما برای سرلشکر مونکوره تهیه کرده است. و او هم آنها را زود بادود باروت سیاه می کرد! چه سردار دلاوری! و از آن بالاتر، پول هر چیزی را را درست سر موعد می پرداخت!

اگر هم سرداری توانسته باشد امپراطور یا کشور خود را نجات دهد،

با این همه بهترین ستایشی که يك بازاری از او بکند همیشه این خواهد بود: اوه، پولش را درست سر موعد می پرداخت!

— خوب آقای ریوه، آن منگوله‌های پهن راشنه برایتان می‌آورم.
 راستی، من کوچۀ دواینه را ترك می‌کنم و به کوچۀ وانو می‌روم.
 — کار خوبی می‌کنید. برایم ناگوار بود که شما را در این چاله هرز
 بینم. اگرچه من از هر چیزی که بوی مخالفت از آن بشام برسد بیزارم، باز
 می‌گویم و با جرأت اعلام می‌کنم که این زباله دانی فایه بدنامی لوورو میدان
 کاروزل است. من لوئی فیلیپ رامی پرستم؛ براستی که بت من و مظهر پرشکوه
 و بی کم و کاست طبقه‌ای است که پایه‌های سلطنت خود را بردوش آن نهاده
 است، و من هرگز خدمتی را که با تأسیس مجدد گارد ملی بصنف علاقبند
 کرده است از یاد نخواهم برد ...
 لبست گفت:

— هروقت که من شمارا می‌بینم که به این خوبی حرف می‌زنید، از خودم
 می‌پرسم برای چه نماینده مجلس نیستید.
 ریوه جواب داد:

— از علاقه من به دستگاه سلطنت می‌ترسند. دشمنان سیاسی من همان
 دشمنان شاه‌اند. آه! چه خصال شریفی در اوست، چه خانواده دل‌انگیزی
 دارد!

آنگاه رشته استدلال خود را از سر گرفت و ادامه داد: «باری، خلق
 پسندیده‌اش، صرفه جویش، همه چیزش درست بر نقش آرزوی ماست؛ ولی
 اتمام ساختمان لوور یکی از شرایطی است که ما برای آن تاج و تخت را به او تفویض
 کرده‌ایم؛ از آن گذشته، مقرری شخصی‌شان که تصدیق می‌کنم حدی برای آن تعیین
 نشده موجب گشته است که قلب شهر پاریس در چنین وضع اسف‌باری بماند ...
 و از آنجا که خودم درست‌هواخواه حدوسط هستم، دلم می‌خواهد وسط شهر
 پاریس را به صورت دیگری بینم. محله شما راستی پشت انسان را بلرزده در
 می‌آورد. امکان داشت که روزی شما را در آنجا بکشند ... خوب، این آقای
 کروول‌تان هم که سرگرد گارد ملی شده است، امیدوارم سردوشی‌هایش را
 به ما سفارش بدهد.

— من امشب برای شام یش او می‌روم؛ او را سراغ شما خواهم
 فرستاد.

لبست بخود می‌بالید که همه رشته‌های ارتباط میان جوان لیوونی و
 باقی مردم جهان را قطع خواهد کرد و بدین‌سان او را بتامی از آن خود خواهد

ساخت آری، هنرمند وقتی که دیگر نتوانسته باشد کار کند، پادش مانند کسی که در سردابه‌ای بخاکش سپرده باشند از خاطرهای زده‌ده خواهد شد، ولیست تنها خود بدیدنش خواهد رفت. پیردختر بلچنین اندیشه‌ها دوروزی را سعادت گذرانید، چه امیدوار بود که ضربت‌های کشته‌ای برخانم بارون و دخترش وارد کند.

برای رفتن بنزد آقای کرول که در کوچه دسوسه des Saussayes خانه داشت، لیست از پل کاروزل گذشت و در کناره سن Seine خیابان - های ولتر و دورسه d'Orsay را طی کرد و به کوچه بلشاس و سپس به کوچه او نیورسته و پل کنکرد و خیابان مارینی Marigny روی آورد. این میر دور از منطق را همان منطق عواطف سودانی که همواره دشمن سر سخت پاهاست برایش رسم کرده بود. دختر عموبت تازمانی که در خیابانهای کنار سن بود به ساحل راست رودخانه چشم دوخته بود و بسیار آهسته می‌رفت. حسابش هم درست بود. چه به ونسلاس مجال لباس پوشیدن داده و باخود گفته بود که جوان دلداهه هینکه خود را از شر او خلاص بیند از کوتاه ترین راه‌ها نزد خانم بارون می‌رود. واقعاً هم، در اتنایی که لیست در خیابان ولتر در طول جان‌پناه ساحل می‌گذشت و رودخانه را یکباره بلعیده در عالم اندیشه در ساحل مقابل قدم برمی‌داشت، هنرمند را در آن هنگام که از دروازه توئلری بیرون آمده خود را به پل روایال می‌رساند باز شناخت. این جالیست به یار بی‌وفای خود پیوست و توانست بی آنکه دیده شود - چه دلدادگان بندرت پشت سر خود می‌نگرند - از بی‌او قدم بردارد. و بدین سان جوان راتا خانه خانم هولوبدرقه کرد و دیدش که همچون کسی که عادت به رفت و آمد در آنجا دارد وارد خانه می‌شود.

این آخرین دلیل که مؤید رازگونی‌های خانم مارنف بود لیست را از خود بدر کرد، و او با چنان آشفته‌گی روحی به خانه سرگرد تازه نامزد گشته رسید که ای‌سا در آن حال انسان به آدمکشی کشیده می‌شود. پیردختر بابا کرول را در سالن یافت و دیدش که به انتظار فرزندان خود یعنی دختر و دامادش نشسته است.

و اما سلسن کرول نمونه چنان ساده و چندان حقیقی نوکیسه‌های پاریس است که نی‌باید بی رعایت همه تشریفات نزد این جانین خوشبخت سراز بیروتو César Birotteau راه یافت. سلسن کرول خود بتهائی

دنیائی است. ازینرو^۱ و نیز بسبب اهمیت نقش او در این فاجعه خانوادگی، بیش از دیو سزاوار آن است که تصویری از او در اینجا ثبت گردد.

هیچ توجه نموده‌اید که ماچگونه در کودکی یاد آغاز زندگی اجتماعی بدست خویش و غالباً بی آنکه خود بدانیم سرمشقی برای خود درست می‌کنیم؟ فلان کارمند بانک وقتی که به سالن ارباب خود راه می‌یابد آرزومی کند که خود نیز روزی سالتی نظیر آن داشته باشد. و هرگاه مثلاً بیست سال دیگر به ثروت و جاهی برسد، دیگر نه آن تجملی را که مدرواست بلکه تجمل منسوخ را که روزی خیره‌اش می‌ساخت در خانه خود مستقر خواهد کرد. حماقت‌هایی که از یک همچو حسد معطوف به گذشته سرمی‌زند، و نیز همه آن دیوانگی‌ها که از رقابت‌های پنهانی سرچشمه می‌گیرد و مردم را بر آن می‌دارد که خود را در راه تقلید از سرمشق مرده و مهتایی رنگی که بخود داده‌اند تحلیل برند بیرون از حدشمار است. کروول برای آن معاون برزن شد که از بابش روزی معاون برزن بود، برای آن فرمانده گارد ملی شد که به سردوشی‌های سزار پیروتو رشک می‌برد. هنرنمایی‌های شگرفی که گردنو Grindot معمار در خدمت ارباب او، آنگاه که بخت سزار پیروتو را به اوج ثروت رسانده بود، از خود نشان می‌داد چنان در کروول اثر گذاشته بود که چون خواست آبارسان خود را تزئین کند دیگر بقول خود یکدم درنگ روا نداشت: با چشم بسته و کیسه گشاده به گردنو که در آن زمان دیگر بکلی از یادها رفته بود روی نمود. آری، کس نمی‌داند که افتخارات مرده باز تا چه مدت یباری تحسین‌های دیر-کرده دوام می‌آورد.

گردنو اینجا نیز برای هزارمین بار سالتی بارنک‌های سفید و طلایی و پوششی از اطللس سرخ پرداخته بود.

مبلها از چوب بلسان مثبت کار بود، اما از آن گونه مثبت که در کارهای پیش پافتاده معمول است و ظرافتی ندارد؛ گرچه همین درنایشگاه فرآورده های صنعتی غرور بجائی از بابت ساخته‌های باریسی به مردم شهرستان ارزانی داشته بود. شمعدانها، دسته نیکت‌ها، خاکستر دان بخاری، چلچراغ و ساعت دیواری همه بسبک روکای (۱) Rocaille بود. بر رویه میز گردی که در وسط سالن قرار داشت تکه‌هایی از همه رنگ مرمر ایتالیائی و باستانی

۱ - سبکی که در آن سطح اشیاء را بصورت تخته‌سنگ و گوشه‌های غیره می - آراستند.

که از روم می‌آوردند نشانه شده بود. وهم در روم است که این نوع نقشه‌های معدن‌شناسی را که به مسطوره بارچه‌های خیاطان می‌ماند می‌سازند، و این میز چنان بود که دهان بورژواهایی که گاهگاه کرول از ایشان پذیرائی میکرد در برابر آن بتحین باز می‌ماند. تصویرهایی از مرحوم خانم کرول، خود کرول و دختر و دامادش بقلم پی‌یر گراسو Grassou، نقاشی که میان بورژواها نام و آوازه‌ای ای‌داشت و کرول هیئت بایرونی مسخره‌ای را که بخود میگرفت مدیون وی بود، زینت افزای دیوارها بود، آنهم البته دوسدوقربه یکدیگر. قابها، که هر يك هزار فرانك مایه داشت، بخوبی باین تجمل که درخور کافه‌ها بود و بی شك يك هنرمند حقیقی بدیدن آن شانه بالامی- انداخت هماهنگ بود.

هیچگاه پول کمترین فرصت را برای نشان دادن کودنی خود از دست نداده است. اگر بازرگانانی که دیگر دست ازداد وسته شسته اند ازای آن غریزه بزرگ منشی که مایه امتیاز ایتالیائی هاست بودند، امروزه پاریس ده‌چندان زیباتر از ونیز بود. هنوز هم در روزگار مافلان بازرگان اهل میلان بسیار باسانی پانصد هزار فرانك به دوئومو Duomo هبه می‌کند تا مجسمه غول پیکر مریم عذرا را که بر فراز گنبد آن است طلا بگیرند. کائووا Canova در وصیت نامه خود به برادرش دستور می‌دهد که چهار میلیون فرانك در کار ساختمان کلیسائی خرج کند و برادرش باز چیزی از خود بر این مبلغ می‌افزاید. اما آیا يك بورژوازی پاریسی - با آنکه همه‌شان مانند ربوه قلباً به پاریس عشق می‌ورزند - هرگز بفکر آن می‌افتد که برجهای ناقوسی را که نتردام کسر دارد بنا کند؟ و شما خوب حساب کنید چه مبالغی دولت از راه اموال بی‌وارث بدست می‌آورد. با پولی که در این پانزده ساله بوسیله کسانی از قماش کرول در راه چیزهای جفنگ مقوایی که روی آنرا آب طلا زده‌اند یا برای مجسمه‌های فلایی خرج شده است همه کارهای تزئینی شهر پاریس می‌توانست بانجام برسد.

در انتهای این سالن اطلاق کار بسیار باشکوهی بود که میزها و گنجه- هائی بتقلید کارهای بول (۱) Boulle در آن نهاده بود.

اطلاق خواب که سراسر با پارچه قلمکار آراسته بود نیز به همین سالن باز میشد. تالار نهار خوری سراسر به میز و اثاث چوب ماهون انباشته بود

و دیوارهای آنرا مناظری چند از سویس که در قاپهای مجلل نشاندہ بود زینت میداد. بابا کرول همیشه آرزو داشت که سفری به سویس بکند؛ از نیرویش از آن که خود برود و این کشور را در عاام واقیت بیند، خواسته بود آنرا بصورت دورنماهای نقاشی در اختیار داشته باشد.

کرول، این معاون سابق برزن، این افسر گارد ملی که به نشان لژیون دونور مفتخر بود، چنانکه دیدیم يك بیک همه شوکت و بزرگی سلف بخت برگشته خود را در زمینه اثاث خانه تقلید کرده بود. درجانی که آن دیگری بهنگام بازگشت بوربون‌ها از پای در آمده بود، این يك پاك از نظرها دور مانده بود، و بر اثر ضرورت حوادث نه از بازی چرخ کج رفتار ترقی کرده بود. در دوران‌های انقلابی، همچنانکه در طوفانهای دریا، همواره چیزهای پرمایه و سنگین به قعر میرود و موج چیزهای سبک را بروی آب می‌آورد. سزار بیروتو César Birotteau که هوادار سلطنت و مورد لطف دستگاه بود، محسود بورژواها گردید و در مرکز توجه مخالفان قرار گرفت. در عوض، بورژواری فیروزمند خود را در وجود کرول باز می‌شناخت. بازی، این آبارتمان که کرایه آن به سه هزار فرانک سرمیزد و به همه چیزهای زیبا و مبتذلی که با پول میتوان بدست آورد انباشته بود، در طبقه اول يك ساختمان اعیانی قدیم قرار داشت و از یکطرف به حیاط و از طرف دیگر بباغ مشرف بود. و همه چیز در آن، همچون سوسک و جعل نزد حشره شناسان، با دقت نگهداری میشد؛ چه، کرول بسیار کم در آن بسر میبرد. این مکان مجلل منزل رسمی این بورژوای جاه طلب بود. يك آشپز زن و يك پیشخدمت مرد در آنجا بخدمتش گماشته بودند، و با اینهمه دونوکر دیگر هم داشت، و هر گاه که میخواست ازدوستان سیاسی خود و کسانی که میبایست خیره‌شان سازد پذیرائی کند، یا وقتی که خانواده‌اش را دعوت می‌کرد، دستور میداد تا از رستوران شوه Chevet برایش غذا بیاورند. اما مقر زندگی واقعی کرول، که پیش از این در کوچه تتر دامده اوردت Notre-Dame des Lorttes نزدیک مازل الوئیز بریزتو Héloise Brissetout بود، چنانکه دیدیم به کوچه شوشا Chauchat منتقل گشته بود. بازار همان سابق، - و این عنوانی است که همه بورژواهایی که دست از داد و ستد شسته‌اند بخود میدهند، - هر روز صبح دوساعت در خانه کوچه سوسه می‌کنند تا به کارهای خود برسند. و باقی اوقات را در کنار الوئیز بسر میبرد، و

این نیز سخت مایه زحمت الوئیز بود . کسرول با مادمازل الوئیز بطور مقاطعه معامله ای کرده بود : الوئیز میبایست همراهه باندازه پانصد فرانک لذت بی تأخیر و تهدید به او کار سازی کند . ولی از این گذشته ، کسرول هزینه شام و دیگر چیزهای اضافی را نیز می پرداخت . و این بیمانکاری که پاداشی هم در برداشت ، - چه کسرول هدیه های فراوانی هم میداد ، - در دیده عاشق سابق آن خواننده شهیر مقرون بصرفه مینمود ، و او در این باره به بازرگانان زن - مرده ای که بیش از حد به دختران شوخ و شنگ ارادت میورزیدند اندرزمیداد که بهتر است انسان ماه بماه اسبائی کرایه کند تا آنکه خود مالک يك اصطبل باشد . با این همه ، اگر اسراری را که در بان کوچه شوشا با بارون در میان نهاده بود بیاد بیاوریم ، کسرول نه از زحمت سورچی بسکیار بود و نه از درد - سر مهر .

کسرول ، چنانکه میتوان دید ، عشق مفرطی را که به دختر خود داشت براه کامجویی منحرف ساخته بود ، و جنبه منفی اخلاق رفتار خود را با بهانه های اخلاقی بلند پایه تبرئه میکرد . از آن گذشته ، عطر فروش سابق از این زندگی - زندگی ضروری ، زندگی بی بندوبار بسبک نایب السلطنه و مادام دوبپادور و سپید ریشلیو و غیره - مایه برتری و مباحثات می اندوخت . کسرول ظاهر مردی بخود میداد که دارای دیدی وسیع است و با همه خرده پائی با اشراف بزرگ پهلوی میزند ، بخشنده است و از کوه اندیشی مبرا است ؛ و این همه بیهای هزار و دوست تاهزار و پانصد فرانک در ماه . و این هم نه از روی ریاکاری سیاسی ، بلکه بر اثر حس خودنمایی بورژوائی بود که به همان نتیجه می انجامید . کسرول در محافل بورس بعنوان مردی شناخته شده بود که از حدود زمان خود برتر است ، و خاصه شهرت مردی خوشگذران داشت و در این زمینه اخیر کسرول خود معتقد بود که صد بار یار و یار و تو را پشت سر گذاشته است .

بدین دختر عمو بت ، کسرول بخشم افتاد و فریاد برآورد :

- ها ، این شماست که ازدواج دوشیزه هولو را با يك كنت جوان که

در نهان با هزار گونه مزاحبت پرورش داده اید فراهم میآورید ؟ ...

لیست نگاه نافذی به کسرول افکند و در جواب گفت :

- انگار که مایه دلخوری شماست - خودتان چه غرضی دارید که مانع

شوهر کردن عمو زاده ام میشوید ؟ چه ، بمن گفته اند که ازدواج او را با پسر

آقای لوبا شما بهم زده اید ...

بابا کرول سخن از سر گرفت :

– شما دختر خوب و رازداری هستید . می پرسم ، آیا تصور می کنید که من هرگز بتوانم این گناه را به آقای هولو بیخشم که ژوزفا را از دست من بدر برده است ... آنهم برای آنکه این موجود بی آلاش را که آخر در روزهای پیری باوی ازدواج میکردم زنی جلف و هرجائی و خواننده ابراز آب درآورد ؟ ... نه ، نه ، هرگز !

دختر عمو بت گفت :

– باین همه ، آقای هولو مرد خوبی است .

کرول در جواب گفت :

– بله ، مردی مهربان ، بسیار مهربان ، زیاده از حد ! من بدی برایش آرزو نمی کنم ؛ ولی می خواهم انتقامم را بگیرم و خواهم گرفت . این فکری است که یک دم راحت منی گذارد .

– نکنند بعلت همین فکر باشد که دیگر نزد خانم هولو نمی آید ؟

– شاید ...

لیست خنده کنان گفت :

– ها ! پس شما به دختر عمو من اظهار عشق میکردید ، خودم بودم .

– و او هم مثل سگ ، و بدتر از آن مثل یک نوکر ، و باز هم بهتر بگویم مثل یک زندانی سیاسی بامن رفتار کرد !

کرول ، درحالی که مشت را گره میکرد و با آن به پشانی میکوفت ، افزود : ولی ، من موفق خواهم شد !

– بیچاره مرد ؛ چقدر برایش ناگوار خواهد بود که بس از رانده شدن از نزد معشوقه بیست و نه ساله هم با او دغل میازد ! ...

کرول فریاد برآورد :

– ژوزفا ! یعنی ژوزفا ترکش کرده ، جوابش گفته ، او را از خود رانده است ! ... آفرین ژوزفا ؛ ژوزفا ، تو انتقام مرا گرفتی ؛ من دو مروارید

درشت برایت خواهم فرستاد که زینت گوشه های بکنی ، ها ؛ آهووک سابق من ! ... نه ، من از این موضوع هیچ خبر نداشتم . زیرا پس از آن روز که شما را دیدم ، یعنی آن روز که آدلین زیبا یک باردیگر از من خواست که

گورم را از خانه اش کم کنم به کوربی (۱) Corbeil نزد خانواده لوبارتم و تازه از آنجا آمده ام. الوئیز سخت اصرار داشت که من به ده بروم، و علت دوز و کلک های او را هم فهمیدم: میخواست در خانه کوچۀ شوشا بدون حضور من ضیافتی به هنرپیشگان و هنرمندان و اهل قلم بدهد... بله، گولم زد! ولی من میبخشمش، زیرا الوئیز مایۀ عیش و خوشی من است. یکدوازده Déjazet (۲) نو خاسته است. راستی، چقدر این دختر بامزه است! و این هم نامه اش که دیروز عصر بدست من رسید:

«دوست پیر مهربانم، خیمه و خرگاهم را دیگر در کوچۀ شوشا پیا کرده ام. محض احتیاط گذاشتم چندتن از دوستان همه جا را گردگیری کنند. همه چیز رو برآه است. هر وقت که خواستید بیایید، آقا. هاجر بانتظار ابراهیم خود نشسته است.»

الوئیز هرچه خبر هست بمن خواهد گفت، زیرا بسیار خوب میدانده که در محافل عیش و نوش چه میگذرد.

پیر دختر جواب داد:

«ولی شوهر دختر عمویم این پیشامد ناگوار را بسیار خوب تاب آورده است.»

کرول، که مانند لنگر ساعت دیواری دائم در رفت و آمد بود، ایستاد و گفت:

«عجب!»

لیسبت بزیرکی خاطر نشان کرد:

«آخر، آقای هولوروی هم مسن است.»

کرول باز بسخن درآمد:

«میشناسمش. ولی از یک لحاظ ما بهم شباهت داریم: هولو نمیتواند از عشق به زنان چشم پيوشد.»

و آنگاه، چنانکه گویی با خود سخن میگوید، افزود: امکان دارد که دوباره بسوی زنش بازگردد، و این کار برایش مزه و لطف چیزهای تازه را خواهد داشت؛ و در این صورت من باید دست از انتقام بشویم. ها، مادمازل فیشر،

۱ - محلی است در نزدیکی پاریس و واقع در جنوب آن شهر.

۲ - زن هنرپیشه کمدی فرانسوی (۱۷۹۷ - ۱۸۷۵)

لبخند می‌زنید ... راستی ، چیزهایی میدانید ...؟

لیسبت جواب داد :

– از فکرهایی که می‌کنید خنده‌ام می‌گیرد . بله ، دختر عمویم آتقدر زیاست که بتواند دل از مردان بر باید ، من اگر مرد بودم عاشقش میشدم .
کرول فریاد برآورد :

– توبه گریک مرگ است ! شما مرا دست انداخته‌اید ! بارون حتماً جای دیگری دلداری یافته است .

لیسبت سرش را بلامت تسأید پائین آورد . کرول به سخنان خود

ادامه داد :

– آخ ! چه خوشبخت است که يك روزه میتواند جانشینی برای ژوزفا بچنك آورد ! ولی من از این تعجب نمی‌کنم . زیرا یکشب هنگام شام بمن میگفت که در جوانی برای آنکه هیچوقت دستش خالی نماند همیشه سه معشوقه داشت : یکی آن که میخواست بزودی ترکش کند ، دیگری سوگلی وقتو و سومی آن که بامید آینده سروسری باوی داشت . بله ، میبایست لعبتی را بعنوان ذخیره دم دست داشته باشد ! درست مثل لوئی پانزده و داستان پارک او سر **Parc – aux – Cerfs** ، ناقل ! او ! خوش بحالش که سروسری قشنگی دارد . با این همه دیگر پیر میشود ، از کار می‌افتد ... لابد بایکی از این دخترهای کارگر سروکار پیدا کرده است .

لیسبت جواب داد :

– اوه ، نه !

کرول گفت :

– اوه ! چه کارها که نمی‌کنم تا نگذارم این لقمه از گلویش پائین برود ! برایم ممکن نبود بتوانم ژوزفا را از دست او بگیرم ، چه زنهایی از این قماش هرگز به عشق‌های اولی‌شان باز نمی‌گردند . از آن گذشته ، چنانکه گفته‌اند ، عشق دوباره هرگز عشق نیست . ولی ، دختر عموبت ، من بخوبی حاضر پنج‌هزار فرانک بدمم ، یعنی خرج کنم ، تا معشوقه این مرد خوش‌بروروا از دستش بگیرم و به او ثابت کنم که بابای شکم‌کنده‌ای مثل من که فرمانده گردان است و کله طاسش برای شهرداری آینده پاریس برآزده است نخواهد گذاشت بغت فرزندش را بگیرند و خود اقلای پیاده‌ای را نزنند ...

لیسبت در جواب گفت :

دختر عمو بت

— وضعی که من دارم مجبورم میکند که همه چیز بشنوم و هیچ چیز ندانم. شما بی هیچ نگرانی میتوانید با من حرف بزنید. هرگز يك کلمه از آنچه با من در میان میگذارند پیش کسی بازگو نمیکنم. چرا میخواهید از این روش خودسرییچم؟ در این صورت هیچکس دیگر به من اعتماد نخواهد کرد. — میدانم؛ شما گل سرسبد همهٔ پیر دخترها هستید... ولی، لغت بر شیطان! آخر، استثنائی هم هست. ببینید، در این خانواده آنها هرگز يك مقرری مرتب برای شما معین نکرده اند...

بت گفت:

— من برای خودم عمرری دارم. نمیخواهم سربار کسی باشم. باز درگان سابق باز بر سر سخن رفت:

— آخ! اگر بخواهید مرا در انتقام یاری کنید، من ده هزار فرانك برای شما بصورت در آمد مادام العمر مایه خواهم گذاشت. دختر عمو جان فشنکم بگوئید، بگوئید که جانشین ژوزفا کیست تا من پول کرایه خانه و صبحانه‌تان و آن قهوهٔ اعلا را که آنقدر دوستش دارید بپردازم؛ بله، شما خواهید توانست قهوهٔ خالص موکا بنوشید... ها؟ میدانید که موکای خالص چقدر خوب است!

— من پیش از این ده هزار فرانك سرمایه که سالانه تقریباً پانصد فرانك در آمد خواهد داشت به‌راز بوشی کامل خودم علاقه دارم. چون شما، که آقای کروول مهربان من باشید، میدانید که بارون خوبی‌های بسیار در حق من کرده است و میخواهد کرایهٔ خانه‌ام را هم بپردازد...

کروول بتندی گفت:

— ها، بله! برای سالهای سال! دلتان را خوش کنید! بارون این پول را از کجا می‌آورد؟

— آه! نمیدانم. با این همه بیش از سی هزار فرانك برای آپارتمان این خانم جوان خرج کرده است.

— خانم؛ چه، مگر از زنهای با اسم و رسم است؟ بد همه چیز، چه اقبالی دارد! هرچه بگوئی تنها نصیب او میشود.

دختر عمو باز گفت:

— يك زن شوهر دار، و بسیار متشخص.

چشمان کروول، که هم از آرزومندی و هم از شنیدن کلمهٔ سحر آمیز

«زن بسیار متشخص» شور و نشاطی در آن پدید آمده بود، فراخ گشت، فریاد برآورد:

— راستی؟

بت جواب داد:

— بله؛ زنی صاحب هنر، موسیقی‌دان، بیست و سه ساله، بارومنی زیبا و معصومانه، پوستی سفید و خیره‌کننده، دندانهای مثل مروارید غلطان، چشم‌ها بدرخشندگی ستارگان، پیشانی پرشکوه و وقار... و پاهایی کوچک که من هرگز نظیر آن ندیده‌ام. چنان ظریف که بهنایش بیشتر از تیغه‌های فتر کمرش نیست.

کرول که از این نشانی‌ها سخت به هیجان آمده بود پرسید:

— گوشاچطور؟

— گوشهائی که انگار تازه از قالب مجسمه‌ساز درآمده است.

— دستپایش هم کوچک است؟

— در دو کلمه به شما می‌گویم، این زن جواهر است، و چنان پاک، چنان باحیا، چنان ظریف که نگو... باطنی لطیف، مانند فرشته، و دارای همه گونه برازندگی... بله، پدرش سپید بوده است...

کرول باحرکتی شگرف از جاجت و فریاد برآورد:

— دختر يك سپید! او، لعنتی! او، ناکس! بدمه‌چیز! — دختر

عمو، بیخشد، نزدیک است دیوانه شوم!... گمان می‌کنم، حاضرم صدهزار فرانک بهم...

— بله، البته! ولی به شما می‌گویم که زن آبرومندی است، زن پاک.

دامنی است. و از این رو است که بارون از هیچ بابت کوتاهی نمی‌کند.

— آخر، به شما می‌گویم، او پول ندارد...

— زیربال شوهرش را گرفته است...

کرول با خنده‌ای تلخ گفت:

— و کجا می‌بردش؟

— معاون دایره اش کرده است! و این شوهر، که لابد سر مزاحمت

نخواهد داشت، بناست صلیب لژیون دونور بگیرد.

کرول، که احساسات سیاسی اش آزرده شده بود، گفت:

— دولت میباید احتیاط کند و احترام کسانی را که به نشان و مدال مفتخر

کرده است نگهدارد و بهر کسی صلیب لژیون دونور ندهد. ولی، آخر، این بارون بیر سگ گنده چه چیزی دارد که همه چیز بدخواهش می گذرد؟ کرول «هیئت شایسته ای» بخود داد و خود را در آینه نگریست و افزود: بنظرم میرسد که من چیزی از او کم ندارم. الوئیز بارها، در آن لحظاتی که زنها دروغ نمی گویند، بمن گفته است که راستی حیرت آورم. دختر عمو جواب داد:

— او! زنها مردان تنومند را دوست دارند، چه تقریباً همه شان خوب و مهربان هستند؛ و اما، من اگر باشم، شما را بر بارون ترجیح میدهم. آقای هولو نکته سنج و خوش اندام و خوش رفتار است؛ ولی، شما پرزور هستید، و از آن گذشته، بله... همچو مینماید که از او عیاش ترید. کرول، بمن که از این گفته بششاط آمده بود، دست در کمر بت کرد و گفت:

— عجیب است که همه زنها، حتی آنهایی که مقدسانند، کسانی را که چنین بنظر برسند دوست میدارند!

بت به سخن ادامه داد:

— اشکال کار در این نیست. خودتان البته درک می کنید که زنی که این همه امتیاز بدست می آورد برای يك چیز جزئی به حامی خود خیانت نمی کند. این کار بیش از صد و پنجاه هزار فرانک خرج بر میدارد؛ زیرا، این خانم ملوس خوب می بیند که شوهرش تا دو سال دیگر رئیس اداره میشود... آه! بله، فقر است که این فرشته بیچاره را به چنین برتگاهی میکشاند.

کرول همچون دیوانگان سر تاسر سالن را با قدم می پیسود. تمنای شهبانی، پس از آن که شلاق سخنان لیست بدینسان بر آن فرود آمد، در او بسرحد هاری رسیده بود. برسید:

— لابد دلش سخت در گرو این زن است؟

لیست جواب داد:

— خودتان قیاس بکنید! تا آنجا که من تصور میکنم، هنوز ذره ای در راه مقصود پیش نرفته است و با این همه تاکنون باندازه ده هزار فرانک هدیه های گوناگون برایش آورده است.

کرول گفت:

— او! چیزی از این خوشمزه تر نخواهد بود که من زودتر از او به

مقصود برسم !

لیست که وانمود میکرد دچار پشیمانی شده است ، گفت :
 - خدایا ، چقدر بد شد که این جور پیش شما خبرچینی میکنم .
 - نه . میخواهم خانواده تان را شرمند کنم . فردا مبلغی با بهره پنج درصد بنام شما مینویسم تا سالانه يك درآمد ششصد فرانکی برای مادام العمر داشته باشید . اما شما هم باید همه چیز از نام و نشانی منزل این دولینه (۱) Dulcinée را برایم بگوئید . من در حضور شما میتوانم اعتراف کنم که هرگز بريك زن متشخص دست نیافته ام و بزرگترین جاه طلبی من آن است که با يك همچو زنی آشنا شوم . تصویری که من از زنان محافل اعیانی دارم چیزی است که حوریان محصد در برابرش هیچ اند . باری ، این آرمان من و هوس دیوانه وار من است ، تا جایی که باور کنید خانم بارون هولودر دیده من هرگز پنجاه سال نخواهد داشت .

کرول ، که در این گفتاری آنکه خود بداند بایکی از نکته سنج ترین مردان قرن گذشته هم آواز گشته بود ، افزود : باری ، لیست عزیزم ، مصمم هستم که صد ، بلکه دویست هزار فرانك در این کار مایه بگذارم . هیس ! بچه های من آمده اند ؛ ها ، دارند از حیاط عبور می کنند . - گوش کنید . به شما قول میدهم که هیچکس هرگز نمیخواهد برد که من این چیزها را بوسیله شما دانستام ؛ چون که نمیخواهم شما اطمینان بارون را از دست بدهید ، بلکه کاملاً برعکس ... ها ، بارو باید این زن را خیلی دوست داشته باشد !

دختر عیوبت گفت :

- اوه ا دیوانه اوست . برای سرو سامان دادن دخترش توانست چهل هزار فرانك پیدا کند ، اما برای این هوس تازه توانست پول بدست آورد .
 کرول پرسید :

- گمان می کنید که این زن دوستش داشته باشد ؟

پیر دختر جواب داد :

- با این سن و سالی که دارد !

کرول شوریده گفت :

۱ - نامی است که دون کیشوت به معشوقه خیالی خود میداد ، و بتدریج برای هر معشوقه ای بکار برده شده است .

— اوه ! چه احمق ، من ؛ خودم میگذازم الوئیز يك هنريشه زیر سر داشته باشد ، درس همانطور که هانری چهارم به گابریل (۱) اجازه میداد بابلگار (۲) Bellegarde خوش باشد... اوه ! پیری ! پیری ! — سلام سلسین ، سلام نازنینم ، بچه‌ات چه شد ؟ ها ، ایسن جاست . بشرفم قسم ، کم کم بمن شباهت پیدا می کند . — سلام ، هولو ، دوست من ، حالت خوبست ؟ بزودی ما يك عروسی در خانواده مان خواهیم داشت .

سلسین و شوهرش با اشاره لیست را نشان دادند ، و دختر در جواب پدر با پروئی پرسید :

— کدام عروسی ؟

کرول سرو روی زیر کانه ای بخود گرفت ، یعنی که بی‌مبالاتی خود را هم اینک جبران میکند . گفت :

— عروسی هورتانس... ولی هنوز کاملاً قطعی نیست . من از نزد خانواده لوبا می‌آیم ، و آنجا برای مشاور جوان دادگاه پاریس که بیسل هم نیست رئیس دادگستری یکی از شهرستانها باشد ، ازدختر آقای بویونسخن میرفت .. خوب ، برویم سرمیز .

لیست ، بس که عجله داشت و نسل‌اس را که در این بیست و روزه فریض میداد ببیند ، در ساعت هفت با امنیوس بخانه برگشت . کیف دستی اش پر از میوه هائی بود که کرول که معشیت نسبت به دختر عموى خود بت طفیان کرده بود بدست خود در آن نهاده بود . لیست برای رسیدن به اطاق زیر-شیروانی چنان سرعت از پله ها بالا رفت که نفسش گرفت . آنجا هنرمند را سرگرم پرداخت زینت‌های جعبه‌ای یافت که میخواست به هورتانس گرامی خود تقدیم کند ، و حاشیه سرپوش این جعبه به گل‌های هورتانسیا که فرشته‌های عشق در آن بازی می کردند آراسته بود . برای تأمین هزینه این جعبه ، که میبایست از مرمر سبز ساخته شود ، هنرمند بیچاره دو مشعلدان که هریک شاهکاری بود برای فلوران و شانور ساخته و به ملکیت آنها وا گذاشته بود .

لیست عرق از پیشانی جوان سترد و بوسه‌ای بر آن زد و گفت :

— دوست عزیزم ، چند روزی است که بیش از اندازه کار می کنیدی .

۱ — منظور گابریل دستره Gabrielle d'Estrée معشوقه هانری چهارم است (۱۵۷۳-۱۵۹۹)

۲ — از افسران و درباریان هانری چهارم (۱۵۶۲ - ۱۶۴۱)

این همه فعالیت درماه اوت بعقیده من برایتان خطرناک است. براستی، ممکن است که به تندرستی تان لطمه بزنند... ییائید، این هلوها و آلوها میوه‌هایی است که از منزل آقای کرول آورده‌ام. اینهمه بخودتان فشار نیاورید. من دو هزار فرانک قرض کرده‌ام، و اگر پیشامد بدی روی ننماید با فروختن آن ساعت رویخاری تان خواهیم توانست این پول را بپردازیم! ... با این همه، من به این طلبکارمان بدگمانم، زیرا این اختاریه را فرستاده است.

لیست ابلاغ در خواست باز داشت را زیر طرح بنای یاد بود سپید مونکوره گذاشت. سپس شاخه‌های هورتانسیارا که ونسلاس با موم قرمز ساخته و آنرا برای خوردن میوه از دست باز نهاده بود برداشت و پرسید:

— این چیزهای به این قشنگی را برای که درست می‌کنید؟

— برای یک جواهر ساز.

— کدام جواهر ساز؟

— نمیدانم. استیدمان از من خواهش کرد که بجای او با این کار و دبروم، چون که یارو عجله دارد.

لیست با صدائی گرفته گفت:

— او، اینجا گلپای هورتانسیاست. چطور شده که شما هرگز برای خاطر من با موم ورنه نرفته‌اید؟

سپس نگاه وحشت باری بر هنرمند، که خوشبختانه سر بزرداشت، افکند و افزود: آیا خیلی مشکل است که مثلاً یک انگشتری، یک صندوقچه یا چیز دیگری بعنوان یادگار برایم طرح بریزید؟ و با اینهمه، میگویم که دوستم دارید.

— مگر در این نکته تردیدی دارید، مادموازل؟

— او، با چه لحن گرمی مادموازل می‌گوید! ... ببینید، از آن وقت که من شما را در این جا بحال مرگ دیده‌ام، همه فکرو ذکر من شما بوده‌اید. شما، زمانی که از مرگ نجاتتان دادم، خودتان را بمن تفویض کردید؛ اما من هرگز چیزی در باره این تعهد به شما نگفتم، و در عوض خودم دردلم عهدبستم و گفتم: «حال که این پسر خودش را بمن تفویض می‌کند، من هم میخواهم او را خوشبخت و ثروتمند سازم!» و حالا میگویم که موفق شده‌ام شما را به ثروت و جاه برسانم.

هنرمند بیچاره که لبریز از سعادت بود و ساده تراز آن بود که تصور

دامی را بخود راه دهد، پرسید :

— خوب ، چطور؟

لیسبت نتوانست از لذت وحشیانه تماشای ونسلاسل خودداری کند . جوان او را با محبت فرزندی ، — محبتی که عشقش به هورتانس در آن سرریز میشد — مینگریست و همین موجب فریب پیر دختر شد . او که برای نخستین بار در زندگی شعله های سودا را در چشمان مردی میدید، گمان برد که خود آنرا دروی برافروخته است . گفت :

— آقای کرول صد هزار فرانک برای تأسیس يك مغازه به ما اعتبار میدهد ، بشرط آنکه شما با من ازدواج کنید . ها ، مردشکم گنده فکرهای غریبی در سردارد...

سپس پرسید :

— خوب ، چه میگوئید؟

هنرمند که رنگش مانند مرده ها پریده بود، ولینمت خود را با چشمانی بی فروغ که کنه اندیشه اش را فاش می ساخت نگریست و با دهان باز مبهوت ماند . لیسبت با لبخندی تلخ باز گفت :

— هرگز به این روشنی بمن نگفته اند که بطرز نفرت باری زشتم ! استنبوک جواب داد .

— مادموازل ، ولینمت من هرگز بچشم من زشت نخواهد بود . محبت من به شما بسیار شدید است . ولی من حتی سی سال هم ندارم و...

بت گفت :

— و من چهل و سه سال از عرم میگذرد! دختر عموی من که چهل و هشت سال دارد هنوز عشق دیوانه واری در مردان برمی انگیزد . ولی ، آخر او زیباست !

— مادموازل ، پانزده سال اختلاف میان ماست ! ما چه زن وشوهری خواهیم بود ؟ بغاطر خود ما بگمانم باید خیلی فکر بکنیم . بی شك حق شناسی من چیزی از مهربانی های شما کم نخواهد داشت . از آن گذشته ، پولتان تا چند روز دیگر پرداخته خواهد شد . لیسبت فریاد کشید !

— پول من! او ! شما بمن طوری رفتار می کنید که گویی من یک باخوار

بیرحم هستم .

ونسلاس دوباره بسخن درآمد :

— بیخشید؛ ولی ، آخر ، بس که از آن یادآوری می کنید ... بگذریم ، شما مرا بصورتی که اینک هستم پرورده و ساخته اید ، دیگر ویرانم نکنید .
لیسبت سر تکان داد و گفت :

— خودم می بینم ، می خواهید مرا ترك بکنید . چه کسی قدرت حق -
ناشناسی را به شما داده است ، به شما که مثل یک مجسمه مقوایی هستید ؟
مگر اعتمادتان به من که فرشته نگهبان شما هستم از بین رفته است ؟ من که
بارها شب بروز آورده و برای شما کار کرده ام ؛ من که پس انداز یک عمر
خودم را یکباره به اختیار شما گذاشته ام ؟ من که چهار سال شما را با نان
خودم ، با نان یک زن بینوای کارگر ، پرورده و همه چیز حتی شهامتم را
به شما قرض داده ام ؟

ونسلاس ، درحالی که پیش او زانو زده و دستها را بسوی او دراز
کرده بود ، گفت :

— مادموازل ، بس است ، بس است ؛ دیگر یک کلمه براین همه اضافه نکنید ؛
تا سه روز دیگر بسخن خواهم آمد و همه چیز را به شما خواهم گفت .
آنگاه ، درحالی که دست او را میبوسید - افزود : بگذارید ، بگذارید
خوشبخت باشم . عاشق هستم و دوستم دارند .
لیسبت او را از زمین بلند کرد و گفت :

— بسیار خوب ، فرزند من ، خوشبخت باش .
سپس با همان شور دیوانه وار محکومین برك ، که آخرین صبح
زندگی خود را گونی می چشند ، بریشانی و موهای او بسوسه زد . هنرمند
بیچاره گفت :

— آخ ! شما بهترین و بزرگوارترین مردم روی زمین هستید ؛ شما
همپایه آن کسی هستید که دوستش دارم .
لیسبت با چهره ای اندوهناک سخن از سر گرفت :

— من هنوز آنقدر دوستان دارم که بر آینده تان یمناك باشم . یهودا^۱
خود را به دار آویخت ؛ همه حق ناشناسان بدعاقبت بوده اند ؛ شما ترکم می کنید

۱ - حواری عیسی که در آخر به او خیانت کرد و او را بچند درهم به یهودان
فروخت .

و دیگر هیچ کار که بجیزی بیارزد نخواهید کرد؛ فکر کنید که بی آنکه باهم زن و شوهر باشیم، - چه، خودم می دانم که پیردختری پیش نیستم، و نمیخواهم که گل جوانی تان را، یا همچنانکه خودتان می گوئید شمرزند گسی تان را، میان بازوان خود که به ساقه خشن درخت مومباند خفه کنم؛ باری، بی آنکه زن و شوهر باشیم، آیا نمی توانیم باهم زندگی کنیم؛ گوش کنید، من از داد و ستد سر رشته ای دارم، طی ده سال کار می توانم برایتان ثروتی فراهم کنم، چه مرا مظهر صرفه جوئی می گویند، و حال آنکه بایک زن جوان، که جز خرج چیز دیگری نمیداند، هر چه دارد بداد دست خواهید داد و به کاری جز خوشبخت ساختن اوقیام نخواهید کرد. خوشبختی جز مشتی خاطرات چیزی بیارنی - آورد. من، وقتی که به کار شما می اندیشم، ساعت های پیاپی متعجیر میمانم. ها، و نسلا، با من باش ... بین، من همه چیز دارم می کنم: تو برای خود معشوقه هائی خواهی داشت، زن های قشنگی مثل این خانم مارنف که آرزو دارد تو را ببیند و آن سعادتی را که نمی توانی با من پیاپی بتو ارزانی خواهد داشت. بعدهم، وقتی که من برایت سی هزار فرانک درآمد سالانه درست کردم، میروی وزن می گیری.

و نسلا، در حالی که اشک از چشمان خود می سترد، جواب داد:
- شما، ماداموازل، فرشته اید، و من هر گز این لحظه را فراموش نخواهم کرد.

لیسبت او را بانگاهی سرمت نگریست و گفت:
- حالا، بچه جان، آن طوری هستی که من آرزو دارم.
خود پسنی در آدمی باندازه ای قوی است که لیسبت به فیروزی خود اعتقاد پیدا کرد. آری، باعرضه کردن خانم مارنف گذشت بسیار بزرگی کرده بود؛ شدیدترین هیجان زندگیش بدوست داد، بری نخستین بار احساس کرد که قلبش از شادی لبریز میشود. اینک شاید آماده بود که روح خود را به شیطان بفروشد تا باز ساعتی نظیر این یک بر او بگذرد.
و نسلا جواب داد:

- من پای بند عهد دیگری هستم، زنی را دوست دارم که در برابرش هیچ زن دیگری نمی تواند جلوه ای داشته باشد. اما شما مادری هستید و همیشه خواهید بود که من از دست داده ام.
این سخن گوئی بهیمنی از برف بود که بر این آتش نشان گدازان فرو ریخت.

لیسبت نشست ، و باحالتی اندوهبار بر آن همه جوانی و زیبایی ، به آن پیشانی هنرمندانه و آن موهای دلانیز ، به همه آن چیزهایی که غرایز مقهورگشته زقانه را در او بیدار میکرد چشم دوخت و یکدم قطره اشکی چند کوچک که بزودی خشک شد بلکهایش را تر کرد . در آن حال به مجسمه های لاغری میمانست که صورتگران قرون وسطی بر سنگ گورها می نشانده اند . آنگاه یکباره از جا برخاست و گفت :

— تو را نفرین نمی کنم . نه ، تو بچه ای بیش نیستی . خدا نگهدار تو باشد !

پایین رفت و در آپارتمان خود در بروی خویش بست . و نسلاس با خود گفت :

— بیچاره ، زن ! دوستم دارد . باچه شیوائی و گرمی حرف زد ! ... دیوانه است !

این آخرین تلاش طبیعت خشک و مادی لیسبت برای آنکه آن مظهر زیبایی و شعر را با خود نگه دارد چنان شدتی داشت که آنرا نمیتوان جز به نیروی وحشیانه غربقی تشبیه کرد که برای آخرین بار می کوشد تا خود را به ساحل برساند .

پس فردای آنروز ، در ساعت چهار و نیم صبح ، هنگامی که کنت استنبوک به خوابی هرچه سنگین تر فرو رفته بود ، شنید که به در اطاق زیرشیر و انیش می کوبند . رفت و در باز کرد و دید که دو نفر با هیئتی محقر ، به همراه مردسومی که از لباسش پیدا بود یک مأمور بدبخت اجراست ، بدون آمدن . شخص اخیر به او گفت :

— شمائید ، آقای و نسلاس ، کنت استنبوک ؟

— بله ، آقا .

— بنده ، آقا ، گراسه Grasset ام ، جانشین آقای لوشار Louchard نگهبان محکمه بازرگانی ...

— خوب ؟ ...

— شما ، آقا ، بازداشت میشوید و باید باما به زندان کلیشی Glichy

بیایید ... خواهش می کنم لباستان را بپوشید ... ما ، خودتان هم می بینید ، رعایت آبروی شما را کرده ایم و پاسبان باخود نیاورده ایم ؛ یک درشکه هم در پایین حاضر است .

یکی از دستیاران مأمور اجرا گفت :
 - شما را بطرز آبرومندی جلب می کنیم ... بهمین جهت امیدانمایی
 از شما داریم .

استوبك لباس پوشید ، و در حالیکه دستیاران مأمور اجرا از دو طرف
 زیر بازویش را گرفته بودند ، از پله ها پائین آمد . هنگامی که او را در درشکه
 نشاندند ، سورچی که میدانست کجا باید برود ، بی آنکه کسی دستوری به او
 بدهد ، براه افتاد . جوان بینوای بیگانه پس از نیم ساعت خود را در زندان
 یافت و در پیرویش بسته شد ، و در این مدت او چنان بشدت غافلگیر شده بود
 که حتی بفکر اعتراض نیفتاد .

در ساعت ده او را به دفتر زندان خواستند ، و در آنجا لیست را دید
 که در حالیکه باران اشک میریخت مقداری پول به او داد تا بتواند بنحوی
 زندگی کند و اطاقی بگیرد تا در آن بکار پردازد .
 لیست به او گفت :

- بچه جان ، درباره بازداشت خود چیزی به کسی نگوئید ، برای هیچ
 زنده و مرده ای نامه ننویسید ، زیرا آئینده تان تباه خواهد شد ؛ باید این لحظه
 را که به حیثیت شما وارد شده است از همه پنهان دارید . من بزودی وسیله
 آزادی شما را فراهم میسازم ، پولی تهیه میکنم ... آسوده باشید . فهرستی
 برایم بنویسید تا بدانم برای برای کارتان چه باید بیاورم . مگر این که من
 بمیرم ، و گرنه بزودی آزاد خواهید شد .
 و نسلاس فریاد برآورد :

- اوه ! این دومین بار خواهد بود که من زندگیم را به شما مدیون
 خواهم بود ؛ چه ، اگر مرا مرد شادی تصور کنند ، چیزی را از دست خواهم
 داد که برایم بیش از زندگی ارزش دارد .

لیست با قلبی شادمان از آنجا بیرون آمد . با در زندان نگهداشتن هنر -
 مند امیدوار بود که بتواند ازدواج او را با هورتانس بهم بزند و بگوید که
 او زن داشته و بر اثر تلاش های زنش مورد عفو قرار گرفته و رهسپار روسیه
 شده است . از یسره ، با آنکه روز بازدید معمولیش نبود ، برای بانجام رساندن
 این نقشه در حدود ساعت سه به خانه خانم بسارون رفت . در ضمن لیست
 میخواست ، در ساعتی که و نسلاس عادت به آمدن داشت ، از نگرانی واضطرابی
 که به هورتانس دست خواهد داد لذت ببرد .

خانم بارون، که میکوشید سرخوردگی خود را پنهان کند، پرسید :
 - بت، برای شام میآئی ؟
 - خوب، بله .
 هورتانس جواب داد :

- پس، من میروم که بگویم غذا را سر ساعت حاضر کنند، چون تو دوست نداری منتظر بمانی .

هورتانس اشاره ای به مادرش کرد تا وی را مطمئن سازد. قصد داشت برود و به پیشخدمت بپارد که آقای استنبوک را هنگامی که بیاید جواب کند. اما پیشخدمت بیرون رفته بود، و هورتانس ناچار شد این نکته را به خدمتکار سربائی بگوید. این یک نیز به اطاق خود رفت تا کارخیاطی خود را برداشته بیاورد و در سرسرا بنشیند. پس از آنکه هورتانس باز گشت، دختر عمویت به او گفت :

- خوب، آن عاشق من، دیگر در بازه اش چیزی از من نمی پرسد
 هورتانس گفت :

- ها، راستی، چه میکند؟ خوب، دیگر مشهور شده است .
 و سپس در گوش دختر عمو گفت: دیگر باید خوشحال باشی، چون که همه جا گفتگو از آقای ونسلاس استنبوک می رود .
 لیست بلند جواب داد :

- بله، خیلی هم بیش از آنچه باید. آقا، دیگر سروگوشش می جنبد .
 ولی، اگر کارم تنها همین بود که چنان اورامفتون خود سازم که بیاد لنت های پاریس نیفتد، او! من تا این حد به قدرت خود آگهی دارم. ولی گفته میشود که امپراطور نیکلا برای آنکه همچو هنرمندی را به دستگاه خود جلب کند، او را عفو کرده است .

خانم بارون گفت :

- نه، بابا !

هورتانس که گویی قلبش را سخت مژده اند، پرسید :

- تواز کجا میدانی ؟

بت سنگدل سخن از سر گرفت :

- بله، از کسی که با مقدس ترین رشته ها با او پیوند دارد، یعنی از زرش
 دیروز نامه ای رسیده که در آن چنین نوشته است. دیگر میخواهد برود .

آخ ! باید بسیار احقر باشد که فرانسه را بخاطر روسیه ترك كند
 هورتانس، كه سرش به يكسو خم ميشد، نگاهي به مادرش افكند .
 خانم بارون هينقدر فرصت آن يافت كه دخترش را كه اذهوش ميرفت و
 رنگش بسان تور چارقش سفيد بود، بگيرد؛ فرياد كشيده :
 - ليسبت ! دخترم را كشتي !... آخر، تورا براي عذاب ما آفريده اند !
 پير دختر لورني از جابر خاست، حالي تهديد آميز بخود گرفت، اما خانه
 بارون از آشوبي كه خود بدان دچار بود اعتنايي بدان ننمود . پرسيد :
 - يعني چه ، آدلين ، من در اين ميان چه تقصيري دارم ؟
 آدلين ، درحالي كه هورتانس را نگاهداشته بود ، گفت :
 - اشتباه كردم . زنگ بزن .

درهين ميان در باز شد و اين دوزن باهم سر بر گردانند و چششان به
 ونسلاس ، كه در غياب خدمتكار سربائي آشنز در برويش باز كرده بود ،
 افتاد . هنرمند فرياد كشيده :
 - هورتانس !

و بيك خيز خود را به آن گروه زنان رساند ، و در برابر چشمان
 مادر بريشاني نامزد خود بوسه زد ، اما چنان پياكي و عفاف كه خانم بارون
 از آن برنياشت . اين بوسه براي بيهوشي داروئي بهتر از هر گونه نمك
 انگليسي بود . هورتانس چشم گشود و ونسلاس راديد . رنگ به رخسارش
 باز آمد ، و دمى پس از آن حالش كاملا بهبود يافت . دختر عموت ، درحاليكه
 به ونسلاس لبخند ميزد و وانمود ميكرد كه تازه بقرينه دستپاچكي و شرمندگي
 دختر عموهايش به حقيقت كار پي برده است ، روبه جوان نمود :

- هين بود كه شما از من پنهان ميداشتيد ؟
 آنگاه ، در حاليكه هورتانس را بسوي باغ ميكشيده ، با وي گفت :
 - چطور دل داده مرا از چنگ من درآوردى ؟

هورتانس با ساده دلي داستان عشق خود را براي دختر عمو گفت و
 افزود كه پدر و مادرش، چون يقين داشتند كه بت هرگز شوهر نخواهد كرد،
 اجازه دادند كه كنت استبوك بديدنش پيابد . اما هورتانس، درعين سادگي
 آنقدر ذيرك بود كه خريده آن مجسمه و نيز ديدار سازنده آن را پياي
 تصادف بگذارد و بگويد كه اين خود هنرمند بوده كه خواسته است نام اولين
 خريدار آثار خود را بداند . استبوك پس از اندكسي به آن دو دختر عمو

پیوست، تا بمناسبت رهایی سریع خود بگرمی از پیر دختر سپاسگزاری کند. لبیب در جواب سخنان او بتر دستی گفت که چون دید وام دهنده اش به وعده های مبهم اکتفا می کند بر آن شد تا فردا از راه دیگر برای آزادی وی اقدام کند؛ اما، در این میان بی شك آن مرد، که از این تعقیب و آزار نا جوانمردانه شرمنده شده بود، خود قدم پیش گذاشته و او را خلاص کرده بود. بهر حال، پیر دختر خود را سخت شادمان نشان داد و ونسلای را از سعادتی که بدان دست یافته است تبریک گفت و در حضور هورتانس و مادرش روی بدو نمود:

— پر بد! اگر پریشب نزد من اعتراف میکردید که دختر عموی من هورتانس را دوست میدارید و او هم دلش دزگرو شاست، مرا از ریختن آنهمه اشك معاف میداشتید. من گمان میکردم که میخواهید دوست پیر خود را ترك کنید، و حال آنکه برعکس، بزودی بجای پسر عموی من خواهید شد. از این پس، اگر چه با رسته های ناز کتری بمن بستگی خواهید داشت، ولی همین برای احساساتی که من نسبت به شما دارم کافی خواهد بود... و آنگاه پیشانی ونسلای را بوسید. هورتانس خود را در آغوش دختر عموی خود انداخت و اشك از دیده روان ساخت، گفت:

— من سعادتمند خود را بتو مدیونم، و این را هرگز فراموش نخواهم کرد...

خانم بارون هم از شادی و سرمستی آن که میدید همه چیز بخوشی پایان یافته است، لبیب را در آغوش فشرد و گفت:

— دختر عموب، بارون و من خود را نسبت به تو بدهکار میدانیم و البته بدهی خود را خواهیم پرداخت.

و سپس، در حالیکه او را با خود میبرد، افزود: بیاتادر باغ درباره این کار حرف بزنیم.

بدین سان لبیب در ظاهر نقش يك فرشته نیکوکار را در این خانواده بازی کرد. میدید که کرول، هولو، آدلین و هورتانس همه او را می پرستند. خانم بارون گفت:

— ما میخواهیم که تو دیگر مجبور نباشی کار کنی. بفرض آن که روزانه دو فرانك مزد داشته باشی، آنهم با مستثنی داشتن روزهای یکشنبه، باید در حدود ششصد فرانك در سال بدست بیاوری. خوب، چه مبلغ پس انداز داری؟

— چهار هزار و پانصد فرانك .

خانم بارون گفت :

— بیچاره ، دختر عمو !

و سربسوی آسمان برداشت ؛ چه اندیشه آن که این مبلغ که در مدت سی سال گرد آمده بود از چه رنجها و محرومیت هائی خبر میداد سخت اورا متأثر کرده بود . اما لیست درباره معنای این دلسوزی باشتباه رفت و آنرا نشانه تحقیر و ریشخند يك زن نو کیه شمرد ، و در همان دم که دختر عمویش دست از همه بدگمانی های خود نسبت به کسی که در کودکی آنها را آزارش داده بود می شست کینه ای دهشت بار در دلش زبانه کشید . آدلین بسخن ادامه داد :

— ماده هزار و پانصد فرانك دیگر روی این پول خواهیم گذاشت و همه را بنام تو به معامله خواهیم داد تا بهره اش را تو دریافت کنی و اصل پول از آن هورتانس باشد . به این ترتیب تو در سال شصده فرانك درآمد خواهی داشت .

لیست گویی در آسمان سعادت سیر میکرد . همچنانکه دستمال بر چشم میبرد و اشك شادی از آن می سترد ، از باغ بازگشت ، و هورتانس همه عنایات و الطافی را که روی و نسلاش ، این محبوب همه خانواده ، میارید برایش حکایت کرد .

باری ، هنگامی که بارون بخانه باز آمد ، خانواده خود را مکمل یافت . چه ، خانم بارون رسماً کنت استنبوک را فرزند خطاب کرده و عروسی را ، بشرط تأیید شوهر خود ، برای پانزده روز دیگر معین کرده بود . ازینرو ، هینکه عضو شورای دولتی در سالن هویدا شد ، زن و دخترش به پیشواز او رفتند و یکی اورا بوسید و دیگری چیزی در گوش او گفت . بارون بالحنی جلی جواب داد :

— خانم ، شما بردور رفته اید . نیبایست مرا به این طریق متعهد سازید .

سپس نگاهی به استنبوک افکند و افزود : این عروسی هنوز قطعی نیست .

رنگ از رخسار هنرمند بیچاره پرید . با خود گفت :

— از باز داشت من خبر دارد .

پدر ، در حالیکه دختر و داماد آینده خود را به باغ میبرد ، گفت :
 - بچه ها بیایید .
 و با آنها به کلاه فرنگی باغ رفت و روی نیستی که از خزه پوشیده
 شده بود نشست . آنگاه از و نسلاس پرسید :
 - آقای کنت ، آیا دختر مرا همانطور دوست دارید که من مادرش را
 دوست داشته ام ؟
 هنرمند گفت :
 - از آن هم بیشتر ، آقا .
 - مادرش دختر یک دهقان بود و یک غاز ثروت نداشت .
 - شما دامدواز ل هورتانس را همین صورت که هست ، حتی بدون رخت
 و اثاث ، بمن بدهید ...
 بارون لبخند زد و گفت :
 - بله ، باید دید ؛ هورتانس دختر بارون هولود و وری عضو شورای دولتی ،
 مدیر کل وزارت جنگ ، افسر ارشد لژیون دونور و برادر کنت هولواس
 که نام و افتخارش ایدی است و بزودی هم سپید خواهد شد . و از آن گذشته ...
 دخترم چهیز هم دارد ... !
 هنرمند دل داده گفت :
 - راست است . چنین مینماید که من جاه طلبم . ولی ، اگر هم هورتانس
 عزیزم دختر کارگری میبود ، باز با او ازدواج می کردم ...
 بارون سخن از سر گرفت :
 - این آن چیزی است که من میخواستم بدانم . هورتانس ، تو بیرو ،
 بگذار من با آقای کنت گفتگو کنم . می بینی که تو را بسیار صادقانه
 دوست دارد .
 دختر بشادمانی جواب داد :
 - او ، پدر جان ، من خوب میدانستم که شما شوخی میکنید .
 بارون ، وقتی که با هنرمند تنها ماند ، با لطفی بی پایان در گفتار و با
 برازندگی فراوان در حرکات ، گفت :
 - استنبوک عزیزم ، من برای پسر دویست هزار فرانک تعهد بکردن گرفته ام
 که پسرک بینوا دو تا غاز آن را هم دریافت نکرد ؛ و هرگز هم چیزی از آن
 بدستش نخواهد رسید . چهیز دخترم دویست هزار فرانک خواهد بود که شما

اعلام خواهید کرد که دریافت داشته‌اید...

- بله، آقای بارون...

عضو شورای دولتی گفت:

- چه تند می‌روید! خواهش می‌کنم گوش کنید. انسان از داماد خود نمی‌تواند همان گذشته را که از سر خود انتظار دارد متوقع باشد. پسر من از آنچه می‌توانستم بکنم خبر داشت، همچنین از آنچه برای آینده‌اش خواهم کرد. بله، وزیر خواهد شد و دو بیست هزار فرانکش را با آسانی بدست خواهد آورد. و اما دژ مورد شما، جوان، کار از قرار دیگر است! شمشیت هزار فرانک بصورت قرضه دولتی با ربح پنج درصد بنام زنتان دریافت خواهید کرد، و از این سرمایه هم باید مبلغی بعنوان درآمد مادام‌العمر برای لیست اختصاص داده شود. اما او عمر درازی نخواهد کرد؛ بیماری سل دارد، میدانم، و شما این سر را البته به هیچکس نگوئید؛ بگذارید زنک بیچاره با سودگی بمیرد. دختر من رخت و اثاثیه‌ای در حدود بیست هزار فرانک با خود خواهد آورد، و از جمله مادرش شش هزار فرانک پول الماسهای خود را برای آن خرج خواهد کرد...

استنبوک که مبهوت گشته بود، گفت:

- آقا، شما را غرق الطاف خود می‌کنید.

- و اما آن صد بیست هزار فرانک باقی...

هنرمند گفت:

- بس است، آقا، من تنها هورتانس را می‌خواهم.

- جوان پر جوش و خروش، آیا می‌خواهید گوش کنید چه می‌گویم؟ و

اما صد بیست هزار فرانک دیگر، من این پول را ندارم، ولی شما آنرا

دریافت خواهید کرد...

- آقا!...

- شما این پول را از دولت بصورت سفارشمای که من برایتان فراهم

خواهم کرد، و در این باره قول شرف هم میدهم، بدست خواهید آورد.

می‌دانید، بزودی یک کارگاه در انبار سنگهای مرمر در اختیارتان گذاشته

خواهد شد. شما چند مجسمه زیبا بنمایش بگذارید، آنوقت من کاری می‌کنم

که به عضویت فرهنگستان درآمید. در محافل عالی به من و برادرم نظر

لطف دارند؛ بنابراین امیدوارم که اگر برایتان معادل یک چهارم این مبلغ را

سفارش مجسه برای کاخ و رسای تقاضا کنم ، بتوانم در این کار موفق شوم . از این گذشته ، شما سفارشهایی از شهرداری پاریس و از مجلس اعیان بدست خواهید آورد . باری ، عزیزم ، شما آنقدر ، آنقدر سفارش دریافت خواهید کرد که ناچار شوید چند دستیار بگیرید . من تمهید خود را از این راه انجام خواهم داد . حال ، ببینید ، آیا جهیزی که به این صورت پرداخته شود بکار شما میآید ، و آیا نیروی مقابله با آن در شما هست ...

هنرمند با بزرگ منشی گفت :

— من در خود چنان نیرومی احساس می کنم که اگر همه این چیزها هم نباشد باز بتوانم برای زنم ثروتی تأمین کنم .
بارون شادمانه فریاد برآورد :

— این آن چیزی است که من دوست دارم : نیروی دل انگیز جوانی که از هیچ چیز تردیدی بخود راه ننهد . من برای رسیدن به يك زن حاضر بودم لشکرها را در سر راه خود تارومار کنم .

پس در حالیکه دست مجسه ساز جوان را گرفته بر آن میکوفت ، افزود : خوب ، رضامندی من دیگر برایتان حاصل است . قبالة دایکشنه آینده تنظیم می کنیم ، و شما شنبه بعد که روز تولد زن من است به کلیا میروید . خانم بارون ، که پشت پنجره خود را بشیشه چسبانیده بود ، به دخترش گفت :

— کارها رو براه است . پدر و نامزدت همدیگر را میبوسند .

ونسلاس ، هنگامی که شب بخانه بازگشت ، معای رهایی خود را از زندان کشف کرد . در بان بسته بزرگ سربهری به او داد که پرونده قرض او و قبض رسی رسید پول که دادگاه پرداخت آن را در پای قبض تصدیق کرده بود در آن دیده میشد ، و نامه زیرین نیز همراه آن بود :

« و نسلاس عزیزم ،

« من امروز ساعت ده بدیدنت آمدم تا ترا برای معرفی به یکی از شاهزادگان که مایل به شناسائی تو بود نزد او ببرم . آنجا خبر یافتیم که انگلیسی ها ترا به یکی از جزیره های کوچک خود که پایتخت آن Chichy's Castle نام دارد برده اند .

« دیدنگ نزد لئون دولورا رفته و باو گفتم که تو بعلت آن که چهار

۱- کاخ کلیسی . - منظور زندان کلیسی است ،

هزار فرانك كسرداری نمیتوانی خانه ییلاقت را ترك كنی ؛ غشاً هم اگر نتوانی خودت را به شاهزاده حامی خود نشان دهی آینده ات بر باد خواهد رفت . خوشبختانه بریدو Bridau، مرد نابغه ای که مرز فقر را چشیده است و از داستان زندگی تو خبر دارد ، آنجا بود . پسر جان ، این دو تن پول را فراهم کردند و من از جانب تو رفتم و آنرا به مردك بادیه نشینی که با بزندان انداختن تو مرتكب جنایت در حق نبوغ شده است دادم . خودم چون میبایست ظهر در توئیلری باشم ، نتوانستم تو را هنگامی که باستشاق هوای آزاد میردازی ببینم . من تو را نجیب زاده میدانم و از تو نزد دوستانم ضمانت کرده ام . ولی خودت هم فردا بدید نشان برو .

«لئون و برید و پولی از تو نخواهند خواست : هر کدامشان از تویك مجسمه كوچك طلب خواهند كرد و حق هم با ایشان خواهد بود . این عقیده کسی است که که میل دارد بتواند خود را رقیب تو بگوید ، اما فقط رفیق تو است .

« استیدمان »

« راستی ، به شاهزاده گفتم که تو فردا از سفر برمیگردی ، و او هم گفت : « خوب ، باشد برای فردا ! »

آن شب كنت و نسلا س در ملاقه های ارغوانی بلطافت برك بی تاي گل كه مقبولیت، این فرشته لنگ آسمانی، بر بستر مامی گسترده خوابید . گرچه در واقع ، آنجا كه پای نوابغ در میان است ، این فرشته حتی از عدالت و بخت نیز كند ترقدم برمیدارد . چه ، ژوئیتز چنین خواسته است كه چشمش با پارچه بسته نباشد ؛ و او كه با آسانی شیفته رخت و نگار و گول زنك های شیدان میشود ، به بساط مرمر كه گیری شان درومی نهد ، و وقتی را كه میباید بجستجوی مردم شایسته كار دادن در بیفوله هائی كه در آن رونهان كرده اند پیردازد صرف دیدن نمایش های آن دیگران میکند .

اینك لازم است روشن سازیم كه آقای بارون هولو چگونه موفق شد هم برای جبهیز هورتانس پول فراهم كند و هم از عهده هزینه وحشتناك آپارتمان ملوسی كه خانم مارنف میبایست در آن جای بگیرد بر آید . تدابیر بارون نشان از همان زیر كی و هنرمندی داشت كه اسرافكاران و سودا ز دگان را از میان دست انداز هائی كه ای بسا حوادث در آن موجب هلاكشان میگردد

رهبری میکند. هیچ چیز از این بهتر قدرت شگرفی را که هوسها و شهوات به انسان میدهد و انگیزه هنرنمایی هائی میشود که گاهگاه از مردم شهوتران وجاه طلب و همه متابعان شیطان سرمیزند، باثبات نمی‌رساند.

صبح روز پیش، پیرمردی بنام ژوهان فیشر، که نمیتوانست از عهده پرداخت سی هزار فرانکی که شوهر برادرزاده‌اش بضانت او گرفته بود برآید، در وضعی بود که هرگاه بارون آن مبلغ را به‌وی نرساند اعلام ورشکستگی کند. این پیرمرد هفتاد ساله سفید موی با وقار، که از هواخواهان بناپارت بود، چنان اعتماد کور کورانه‌ای به هولو، این مظهر آفتاب ناپلئون، داشت که با خاطری آسوده در سرسرای طبقه اول خانه کوچکی که هشتصد فرانک اجاره آن بود و او در آن به‌دادوستد علوفه و غلات میبردخت، بامأمور بانک گردش میکرد و به او میگفت:

— مارگریت به دو قدمی اینجا رفته است که پول بیاورد.

مأمور بانک، که رختی خاکستری بایراق‌های تفره‌ای داشت، چنان به درستکاری پیر مرد آزرانی واقف بود که میخواست آن سی هزار فرانک اسکناس را نزد خود او بگذارد و برود؛ ولی پیرمرد مجبورش کرد که بساند و به او گفت که هنوز ساعت هشت نشده است. در این میان درشکه‌ای در کوچه توقف کرد و پیرمرد بیک خیز خود را به درشکه رساند و با یقین پرشکوهی دست خود را بسوی بارون دراز کرد، و این یک نیز سی عدد اسکناس به او داد. فیشر پیر گفت:

— شما سه در دورتر بروید، علتش را به‌شما خواهم گفت.

پیرمرد باز گشت و اسکناس‌ها را برای نماینده بانک، شمرده و به او گفت:

— جوان، این هم پولتان.

و سپس او را تادم در مشایعت کرد.

پس از آنکه نماینده بانک از نظر دور شد، فیشر درشکه را که شوهر برادر زاده‌اش، آن مرد بزرگوار و دست راست ناپلئون، در آن منتظر نشسته بود برگرداند، و در حالیکه بارون را به خانه خود می‌آورد، گفت:

— مگر میخواستید اولیای بانک فرانسه بدانند که سی هزار فرانکی که

شما ظهر نویس کرده بودید خودتان بمن پرداخته‌اید؟ همین که امضای کسی مانند شما در پشت برات بوده خودش خیلی است! ...

آقای مدیر کل گفت:

- بابا فشر، برویم ته باغچه‌تان .
 آنجا زیرطارمی از رز نشست، و پیرمرد را به همان چشی که دلان
 سربازگیری سرایای فلان داوطلب را که بخواد بجای دیگری به نظام برود
 می‌بینند و رانداز کرد . گفت :
 — خوش بنبه هستید .
 پیرمرد خشکیده و لاغر و کوتاه و عصبی، که چشمانی نافذ داشت، خنده
 کنان جواب داد :
 — شکر خدا، بد نیستم .
 — آیا گرما عجزتان میکند؟ ...
 — برعکس .
 — آفریقا بنظرتان چطورست ؟
 — سرزمین زیبایی است ! فرانسویها با اتفاق سرجوخه کوچکی^۱ به آنجا
 رفته‌اند .
 بارون گفت :
 — مطلب این است که برای نجات همه‌مان باید به الجزیره بروید ...
 — داد وستد اینجای من چه میشود؟ ...
 — یکی از کارمندان وزارت جنگ که میخواهد بازنشسته شود و وسیله‌ای
 برای معاش ندارد، تجارتخانه‌تان را از شما می‌خرد .
 — در الجزیره چه باید بکنم ؟
 — نیازمندیهای پادگان آنجا را از غله و علوفه تدارک خواهید کرد .
 قرار داد شما امضاء شده و نزد من است . شما چیزهایی را که باید تحویل
 دهید به بهائی هفتاد درصد کمتر از آنچه ما باشما حساب خواهیم کرد در محل
 بدست خواهید آورد .
 — و چه کسی آنرا بمن تحویل خواهد داد؟ ...
 — دستبرد و عشریه و سهم اربابی . در الجزیره، سرزمینی که اگر
 چه اینک هشت سال است که مادر آن هستیم هنوز چندان شناخته نیست، —
 غله و علوفه بسیار فراوان است . اما، هر جا که این اقلام خوابار به عربها
 تعلق دارد، ما به بهانه‌های گوناگون آنرا از ایشان می‌گیریم؛ وقتی هم که
 بدست ما افتاد، عربها میکوشند تا آنرا دوباره از چنگ ما بیرون بیاورند .
 از همین روست که نبردهای بسیار برای غله درمیگیرند؛ ولی هرگز کسی بدرستی
- ۱ - منظور ناپلئون بناپارت است .

نمیداند که از دو طرف چه مقدار بغارت رفته است. در چنان دشت هموار دیگر فرصت آن نیست که گندم و علوفه را همانطور که در میدان هال یا در کوچه آنفر Enfer باهکتولتر کیل می کنند بکشند. شیوخ عرب، درست مانند سپاهی های ما، پول را ترجیح میدهند و این غلات را بیهای بسیار نازل می فروشند. اما پادگان آنجا نیازمندی های ثابتی دارد و کار بردازی معاملات خود را، با در نظر گرفتن دشواری های تهیه خواربار و مخاطراتی که متوجه امور بازربری است، با قیمت های گزاف انجام میدهد. باری، الجزیره از نظر خواربار چنین وضعی دارد. هرج و مرجی است که سازمان های نو بنیاد اداری بزور مرکب تعدیلش می کنند. ما گردانندگان ادارات تازه سال دیگر نخواهیم توانست وضع آنجا را بروشنی دریابیم. ولی افراد عادی چشم تیز بین دارند. بنابراین من شما را با آنجا میفرستم که ثروتی بدست آرید. همانطور که نابلیون فلان سپید تنگدست را در زاس یک کشور پادشاهی میگذاشت که در آن برایش امکان آن بود که کار قاچاق کالاها را پنهانی در حایت خود بگیرد، من هم شما را به این کار منصوب می کنم. فیشر عزیزم، من ورشکسته ام، و تا یکسال دیگر باید صد هزار فرانک بدستم برسد...

پیرمرد آلتزاسی باخاطر آسوده جواب داد:

— عیبی نمی بینم که ما این پول را از بنویها بگیریم. در زمان امپراطوری هم چنین کاری میشد...

بارون سخن از سر گرفت:

— خریدار بنگاه تان امروز نزد شما خواهد آمد و ده هزار فرانک به شما خواهد پرداخت. این مبلغی است که شما برای رفتن به افریقا لازم دارید، نیست؟

پیرمرد با اشاره سر رضایت داد. بارون گفت:

— اما در مورد سرقفلی تان، نگران نباشید. باقی قیمت بنگاه تان را من اینجا دریافت خواهم کرد، بدان احتیاج دارم. پیرمرد گفت:

— همه چیز من به شما تعلق دارد، حتی خون من. بارون، که عموی زش را دور اندیش تر از آنچه بود می پنداشت، گفت:

— او! هیچ نترسید. و اما در مورد عشریه و غیره، درستی و امانت شما از آن لطمه ای نخواهد دید. همه چیز در اختیار مقامات رسمی است؛ و این

مقامات را من در آنجا نشاندہ ام و بدانہا اعتماد دارم . بابا فیشر ، این از آن اسراری است کہ تا پای جان باید پنهان بماند . من شما را میشناسم ، بہمین جہت بی هیچ پردہ بوشی و چم و خم باشا حرف زدہ ام .
بیرمرد گفت :

— خواہم رفت . چند مدت طول خواہد کشید ؟
— دو سال ! و شما با صد ہزار فرانک باز خواہید آمد و با آن در کوهستان ووژ زندگی را بخوشی خواہید گذرانند .
بیرمرد کوچک اندام با سودگی گفت :
— شما ہر چہ خواہید همان خواہد شد . آبروی من آبروی خود شماست .

— من اشخاص را بہمین صورت دوست دارم . با این ہمہ ، تانوہ برادر خود را عروس و خوشبخت نبینید نخواہید رفت . قرار است با یک کت ازدواج کند .

عشریہ و دستبرد اموال غارتی و پولی کہ کارمند باز نشہ وزارت جنک برای بنگاہ فیشر میداد نمیتوانست شصت ہزار فرانک جہیز ہورتانس و ہزینہ رخت و اناث او را کہ بہ پنج ہزار فرانک سرمیزد ، و نیز چہل ہزار فرانکی را کہ برای خانم مارنرف خرج شدہ بود یا کہ میبایست خرج بشود ، فوراً فراہم گرداند . از سوی دیگر ، این سی ہزار فرانک نقد را بارون از کجا آورده بود ؟ اینک شرح آن :

چند روز پیش ہولو رنہ بود و خود را بوسیلہ دوشرکت بیمہ زندگی بمبلغ صد و پنجاہ ہزار فرانک و برای مدت سہ سال بیمہ کردہ بود . وقتی کہ ورقہ بیمہ کہ حق آن ہم پرداختہ شدہ بود بدست بارون آمد ، یک روز پس از خروج از جلسہ مجلس اعیان ، هنگامی کہ در کالسکہ بارون دونوسینکن de Nucingen نشہ بود و میرفت کہ با او شام بخورد ، باوی چنین بہ گفتگو پرداخت :

— بارون ، من احتیاج بہ ہفتاد ہزار فرانک پول دارم و آنرا از شما میخواہم . شما یک فقر واسطہ معین کنید تا من آن قسمت از حقوقم را کہ میتوانم بہ گروہگذارم ، یعنی سالانہ بیست و پنج ہزار فرانک را در مدت سہ سال برای جمعا ہفتاد و پنج ہزار فرانک بہ او واگذار کنم . لابد بمن میگوئید : «امکان دارد کہ فوت کنید» .

بارون دونو سینگن سری بتصدیق جنبانید . بارون هولو کاغذی از جیب درآورد :

- این هم ورقه ییخه ببلغ صد و پنجاه هزار فرانك كه هشتاد هزار فرانك آن شما واگذار خواهد شد.

بارون میلیونر بالهجه آلمانی خود بخنده گفت :

- واگر شما را ازكار بركنار كنند ؟

بارون دومی، كه از میلیونر بودن پاك بدور بود، پربشان خاطر گشت .

- نگران نباشید، من این ایراد را برای آن گرفتم تا بشانسان دهم كه با دادن این پول به شما تاجه حد فداكاری میکنم . پس شما اینقدر دست تنگید كه امضاء به بانك داده اید ؟

بارون هولو گفت :

- دخترم را بشوهر میدهم ؛ و در این عصر ناشایست كه بانصد تن بورژوا روی نیمكتهای مجلس نشسته اند و هرگز قادر نیستند با همان سخاوتمندی امپراطور به خدمتگذاران فداكار پاداش دهند، من هم مانند همه کسانی كه به كاردولتی میپردازند آمده در بساطندارم .

عضو مجلس اعیان باز گفت :

- خوب، دیگر، شما سروكار تان با ژوزفابوده است و همین خود همه چیز را روشن میدارد؛ میان خودمان باشد، دو ك دروویل با برداشتن این زالواژوی کیسه تان خدمت خوبی به شما کرده است .

سپس، در حالیکه گمان میکرد شعری بزبان فرانسه می خواند ، افزود:

من این مصیبت را شناختم و می دانم چگونه با آن همدردی کنم .
وا بنك يك اندرز دوستانه : دكان تان را تخته كنید ، وگرنه كلاه تان پس مر كه خواهد بود .

این معامله تقلب آمیز با وساطت يك ربا خوار خمرده پا بنام و وینه Vauvinet، یکی از آن «كارچاق كن» ها كه مانند آن ماهی كوچك كه گوئی نو كر كوسه ماهی است طلایه دار بانكهای بزرگ هستند ، انجام گرفت . این كرك بچه حریص، پس كه میل داشت حمایت شخصیتی بدین بزرگی را بخود جلب كند ، به آقای هولسو وعده داد كه سی هزار فرانك بسوعد نسود روز برایش فراهم سازد و متعهد شد كه سفته را چهار بار تجدید كند و در جریان نگذارد .

واما جانشین فیشر برای بدست آوردن بنگاه اومیایست چهل هزار

فرانك بدهد ، آنهم باو عده مقاطعة علوفه برای یکی از شهرستان های نزدیک پاريس .

چنين بود راه وحشتناك و پريیچ و خمی که هوسهای سودا می یکی از مردانی را که تا آن زمان در نهایت درستکاری بسر برده بود ، یکی از زبردست ترین کار گذاران دولت ناپلئون را ، بدان سوق میداد : اختلاس برای پرداخت وام و باخواران ، وام و باخواران برای روبروشدن با هزینه سودهای خود و مخارج عروسی دختر خویش . این همه کلادانی در اسراف ، این همه تلاش برای آن بود که در نظر خانم مارنف بزرگ جلوه کند ، برای آن بود که ژوپیتر این دانا نه Danaë بورژوا شود . هیچکس فعالیت و زیرکی و بیباکی بیشتری از آنچه بارون از خود نشان میداد تا بسر در چنین چاهی بیفتد صرف بدست آوردن ثروت از راه مشروع نکرده بود . به کارهای اداره اش میرسید ، سراغ مبل سازان میرفت ، به کارگران سر میزد ، کوچکترین جزئیات خانه کوچک و انو را بدقت و ارسی میکرد . دل و جانش در گرو خانم مارنف بود ، و با این همه به جلسات مجلس میرفت ، به هزار کار میرسید و نه خانواده اش بی میرد که او در چه کار است و نه هیچکس دیگر .

آدلین ، مات و مبہوت از آن که میدید عمویش نجات یافته است و مبلغی جهیز در قبالة زناشوئی گنجانده شده ، در عین شادمانی از عروسی هورتانس که در چنان شرایط آبرومندی انجام میگرفت ، باز احساس نوعی اضطراب میکرد . ولی ، روزیش از عروسی ، که بارون آنرا طوری تنظیم کرده بود که مطابق روزی باشد که خانم مارنف در آپارتمان کوچک و انو مستقر میشود ، هکتور با این « اعلامیه وزارتتی » زنش را از تعجب بیرون آورد .

— آدلین ، دیگر دخترمان شوهر کرده و نگرانی مان در این مورد پایان رسیده است . وقت آن است که دیگر پشت بدنیا کنیم ؛ زیرا بر حمت اگر من باز سه سالی در این شغل باقی بمانم ، و من این مدت را سرخواهم کرد و سپس باز نشسته خواهم شد . برای چه دیگر خرج بیهوده بکنیم ؛ ما برای کرایه آپارتمان شش هزار فرانك پول میدهیم ، چهارمستخدم داریم و در سال سی هزار فرانك خرج میکنیم . اگر میخواهی که من به تعهدات خود وفا کنم ، — زیرا حقوق سه ساله مرا گرو گذاشته ام تا بتوانم مبلغی را که برای سرو سامان دادن هورتانس و سر رسید سفته عموب لازم بود فراهم کنم .

۱- دختر پادشاه آرکوس و مادر پسره Persée ، که پدرش او را در برج زندانی کرد و ژوپیتر بصورتی باران او را از زرد در او راه یافت .

آدلین، که این اعتراف به نگرانی هایش پایان میداد، سخن شوهرش را قطع کرد؛ و درحالیکه دستهای اورامی بوسید گفت:

— آه! دوست من، چه کار خوبی کرده ای!

بارون دستهای خود را از دست زنش بیرون کشید و برپیشانش بوسه زد و باز سر سخن رفت:

— من از تو تقاضای پاره ای فداکاریهای کوچک دارم. درکوچه پلومه Plumet آپارتمان بسیار زیبا و آبرومندی در طبقه اول سراغ کرده ام که با مثبت کاریهای زیبایی زینت یافته است و کرایه آن تنها هزار و پانصد فرانک است. در آنجا توقف به یک خدمتکار سربائی احتیاج خواهی داشت و من هم بایک نوکر سرخواهم کرد.

— بله، دوست من.

— تو، درعین آن که ظاهر را حفظ خواهی کرد، خانه ما را بسادگی راه خواهی برد و در سال تنهاش هزار فرانک خرج خواهی کرد، البته، بدون هزینه های شخصی من که خودم آنرا بعهده خواهم گرفت.

زن نیک سرشت دستهارا دور گردن شوهرش حلقه بست و فریاد برآورد:

— چه سعادت مند که خواهم توانست از نو بتو نشان دهم چقدر دوست دارم! راستی، مرد کاربری هستی!!

— ماهفته ای يك بار از خانواده مان پذیرائی خواهم کرد. من هم، همان طور که میدانی، بندرت در خانه شام میخورم... تو، بی آنکه چیزی از وقارت کسر شود، میتوانی هفته ای دو بار نزد ویکتور و دوبار هم بیش هورتانس شام بخوری؛ از طرف دیگر، چون گمان میکنم که بتوانم میان ما و کرول آشتی کاملی برقرار کنم، هفته ای يك بار هم در خانه او مهمان خواهیم بود. این پنج شام و شام خانه خود ما، با احتساب پاره ای دعوت های خارج از محیط خانواده، هفته مان را پر خواهد کرد.

آدلین گفت:

— برایت پس انداز هم خواهم کرد.

— اوه! راستی که گل سرسبد زنان هستی.

آدلین در جواب گفت:

— هکتور مهربان و بیستای من! من تو را از این که دختر مان هورتانس را باین خوبی شوهر دادی تا دم واپسین دعای خیر خواهم گفت.

چنین بود آغاز تقلیل دم و دستگاه خانم هولوی زیبا، و باید افزود آغاز ترك این زن از جانب شوهرش که رسماً هم آنرا به خانم مارنف وعده کرده بود.

طبیعی است که بابا کرول شکم گنده برای امضای قبالة ازدواج دعوت شد. رفتارش طی این مراسم چنان بود که گویی صحنه‌ای که این داستان از آنجا شروع میشود هرگز وقوع نیافته بود؛ یا که او هیچ گله‌ای از بارون هولو نداشت. سلسن کرول خود را خوش مشرب و مهربان نشان داد؛ و گرچه همواره کم و بیش همان عطر فروش سابق بود، بسا از پس که در جلد سرگرد گارد ملی رفته بود، کم کم تا سرحد شکوه و جلال ارتقاء مییافت. گفت که در جشن عروسی خواهد رقصيد، و بالحنی ملاطفت آمیز به خانم بارون هولو گفت:

«خانم قشنگ، کسانی مانند من و شما باید قادر باشند همه چیز را فراموش کنند. دیگر مرا از خانه تان نرانید و لطف فرموده گاهگاه با تفاق فرزندان تان زیست افزای خانه من بشوید. آسوده باشید. هر گر چیزی از آنچه در اعناق دلم نهفته است بزبان نخواهم آورد. رفتار من احمقانه بوده است؛ چه اگر شما را دیگر نبینم سعادت بس بزرگی را از دست خواهم داد ...»

«آقا، زن پاکدامن گوشی برای شنیدن سخنانی که بدان اشاره میکنید ندارد. شما اگر به قول خودتان وفا کنید، نباید هیچ تردیدی داشته باشید که من از پایان یافتن اختلافی که همواره در خانواده‌ها مایه تأسف است بسیار مسرور خواهم شد ...»

بارون هولو بزور کرول را بی‌باغ کشاند و گفت:

«خوب، شکم گنده قهرو، همه جا حتی در خانه خودم از من دوری میکنی؟ مگر دوتا کهنه دوستدار جنس لطیف مثل ما می‌توانند بخاطر فلان زن شلیت پوش از هم مکدر بمانند؟ برو، بابا، این کار لایق عطارهاست.

«آقا، من آن برازندگی شما را ندارم؛ و امکانات ناچیز من در راه یافتن به دل زنان مانع از آن است که با سانی ضایعات خود را جبران کنم ...»

بارون جواب داد:

«میخواهی کنایه‌ای زده باشی.

«برای آدم شکمت خورده این کار مجاز است ...

گفتگویشان با این لحن آغاز شد و با آشتی کامل پایان پذیرفت؛ ولی کرول با تاکید تمام حق تلفی را برای خود محفوظ داشت.

خانم مارنرف خواست تا به عروسی دوشیزه هولو دعوت شود . عضو شورای دولتی برای آنکه بتواند معشوقه آینده خود را در سالن خویش پذیرد ناچار شد کارمندان اداره خود را تا پایه معاونت دایره دعوت کند . از اینرو لازم آمد که مجلس رقص بزرگی ترتیب داده شود . خانم بارون که خانه دار خوبی بود بر آورد کرد که شب نشینی ارزان تر از شام تمام خواهد شد و امکان خواهد داد که از مهمانان بیشتری پذیرائی شود . بدین سان عروسی هورتانس با سر و صدا و طمطراق بزرگی برگذار شد .

سپید پرنس و یسپورگ و بارون دونوسینگن از جانب عروس ، کنت راستینیاک و کنت پوینو از طرف استنبوک شهرد پای عقد بودند . و چون ، از هنگامی که استنبوک شهرتی بدست آورده بود نام آورترین اعضای گروه مهاجران لهستانی بسر اغش آمده بودند ، هنرمند خود را موظف دانسته بود که از آنان نیز دعوت کند . اعضای شورای دولتی و کارمندان اداره ای که بارون در رأس آن بود ، و نیز افسران ارتش که میخواستند کنت فوردزهایم را تجلیل کرده باشند ، در وجود نمایندگان عالیرتبه خود در جشن حضور یافتند . بدین سان دو دست تن مدعو بحساب آمده بود و در این صورت مگر میتوان پی برد که خانم مارنرف بنفع خود می دید که با همه شکوه و زیبایی خود در چنین مجلسی ظاهر شود ؟

خانم بارون از یکماه پیش بهای فروش الماسهای خود را که بهترین قطعات آنرا برای دخترش نگه داشته بود ، در کار ترتیب خانه و زندگی آینده هورتانس صرف میکرد . از فروش این الماسها پانزده هزار فرانک بدست آمده بود که پنج هزار فرانک آن برای لوازم شخصی هورتانس خرج شد . و اگر به ضروریات تجمل آن روزگار بیندیشیم ، ده هزار فرانک کجا برای تجهیز و آرایش آپارتمان این عروس و داماد جوان کفاف می داد . ولی ، برادر وزن برادر عروس ، بابا کرول و کنت فوردزهایم هدیه های گرانبهایم آوردند ، و خاصه عموی پیر مبلغی برای خرید اثاثه نقره کنار گذاشته بود . با این کمک ها حتی يك زن افزون طلب پارسی نیز از فرش و اثاثی که در آپارتمان کوچه سن دومینیک Saint - Dominique نزدیک گردشگاه انوالید Invalides برای این زن و شوهر جوان ترتیب داده شده بود راضی میشد . همه چیز در آنجا با عشقشان که از هر دو طرف در نهایت پاکی و راستی و صمیمیت بود هماهنگی داشت .

سرانجام آن روز بزرگ فرا رسید، و این روز برای پدر همانقدر بزرگ بود که برای هورتانس و ونسلاس. چه، خانم مارنف تصمیم داشت که فردای گناه خود و زناشویی آن دودلداده و لیمه‌ای در منزل تازه‌اش بدهد. کیست که درزندگی خود يك بار در مجلس رقصی بمناسبت جشن عروسی حضور نیافته باشد؟ هر کس میتواند به خاطرات خود رجوع کند و ببیند که از یاد آوردن آن همه مدعو با چنان سرور و شگفته و چنان دخت و آرایش تازه لبخندی خواهد زد. اگر تنها يك واقعه اجتماعی بتوان سراغ کرد که تأثیر محیط را با ثبات برساند، آیا آن همین یکی نیست؟ در واقع، فو فوار شدن برخی از مدعوین چنان بر دیگران اثر میگذارد که حتی کسانی که بیش از همه عادت به پوشیدن لباسهای آبرومند دارند گویی به همان گروه کسانی تعلق دارند که مجالس عروسی برایشان در شمار جشنهای معدودی است که درزندگی بپوشیده می‌بینند. گذشته از این، آن مردم موقر، آن پیرمردانی را بیاد بیاورید که همه چیز باندازه‌ای برایشان یکسان است که همان لباس سیاه همه روزه‌شان را بتن کرده‌اند؛ همچنین آن زن و شوهرهای سال دیده که چهره‌شان از تجربه غم‌انگیز زندگي که جوانان تازه می‌خواهند آغاز کنند خبر می‌دهد، و نیز آن خوشی‌ها و شادی‌های جشن که بمثابة گاز کربنیک در شراب شامیانی است، و نیز آن دختران جوان که رشک می‌برند و آن زنان که نگران موفقیت آرایش خویشند، و آن خویشتندان فقیر که رختهای تنگ و رنگ رفته‌شان با لباسهای آراسته میهمانان تضاد دارد، و آن شکمخوارگان که تنها به شام می‌انديشند و آن قماربازان که تنها در پی بازی‌اند. هر گونه مردمی در این مجلس است: دارا و فقیر، حسودان و آنان که مورد حسدند، فیلسوفان و کسانی که در بند بندارهای خانم‌اند، همه همچون گیاهان يك سید، گرد گلی کبابی بنام عروس جمع گشته‌اند. مجلس رقص عروسی نمونه کوچکی از محیط اجتماع است.

در برشودترین لحظات جشن، کرول بازوی بارون را گرفت و باقی‌افه‌ای بسیار طبعی در گوش او گفت:

— لعنتی! این خانم جوان که رخت گلی پوشیده است و تو را با نگاهش می‌خورد، عجب زن قشنگی است!..

— که؟

— زن آن معاون دایره که تو زیر بازویش را گرفته‌ای، و خدا میداند

چه جور! بله، خانم مارنف!

- این را از کجا میدانی؟

- بین، هولو، اگر مرا بغانه اوپیری و معرفی کنی، سعی خواهم کرد از ناروهائی که بن زده ای چشم ببوشم. خودم هم ترا بغانه الوئیز دعوت خواهم کرد. همه از خود میپرسند این زن باین دلفریبی کیست. آیا مطمئن هستی که از کارمندان اداره ات کسی بی نخواهد برد که ابلاغ ترفیع شوهر این خانم چگونه بامضاء رسیده است؟ اوه! ناکس خوش اقبال، یارو البته به يك اداره می ارزد.... اوخ! با کمال میل حاضرم به اداره اش سری بزنم!... ها، جانم، بیاباهم دوست باشیم!...

در جواب عطر فروش سابق، بارون گفت:

- دوست تراز هر وقت دیگر، ومن بتوقول میدهم که پسر خوبی باشم. يك ماه دیگر میگذارم که باین فرشته كوچك شام بخوری... آخر، رفیق کهنه کار، میدانی که مادیر با فرشته ها سروکار داریم. بتوهم توصیه میکنم که از شیطاین دست برداری...

دختر عموبت که در آپارتمان كوچك قشنگی در طبقه سوم خانه كوچه وانومستقر شده بود، مجلس رقص رادر ساعت ده ترك گفت تا برود و باز اسناد هزار و دویست فرانك در آمد سالانه را که از دوسو بنامش تنظیم کرده بودند تماشا کند. اصل پول یکی از این دوستد به کتس استوبوك و سرمایه سند دیگر به سلتین کروول تعلق داشت. در این صورت میتوان پی برد که چگونه کروول توانسته بود بادوست خود هولو از خانم مارنف سخن بگوید و رازی را که همه میبایست از آن بیخبر باشند بداند. چه، گذشته از آقای مارنف که غایب بود، دختر عموبت و بارون و والری تنها کسانی بودند که از این راز خبر داشتند.

بارون مرتکب این بی احتیاطی شده بود که دخت و آرایشی بسیار مجلل تراز آنچه در امکان زن يك معاون دایره است به خانم مارنف هدیه کند. ناچار دیگر زنان به آرایش والری و زیبایی او رشك بردند. بچ بیج در پس بادبزنها آغاز شد. چه، تنگدستی مارنف در اداره بر همه معلوم بود، و او در آن روزها که بارون تازه بز نش دل میباخت از همه کس قرض میخواست. از آن گذشته، هکتور نتوانست سرمستی خود را از دیدن موقعیت والری پنهان بدارد. از یثرو این زن شایسته و سرشار از وقار محسوس زنان

گشت و در معرض بررسی دقیقی قرار گرفت که بسیاری از زنان که برای نخستین بار به محیطی تازه راه مییابند از آن وحشت دارند.

بارون، پس از آن که زن و دختر و دامادش را در کالسکه نشاند، فرصتی یافت تا بی آنکه کسی متوجه شود مجلس را ترک کند. هولونقش صاحبخانه را به پسر و عروسش باز گذاشت، و سوار کالسکه خانم مارنف شد تا او را به خانه اش برساند. ولی او را اندیشناک و کم سخن و تقریباً غمگین یافت. هنگامی که والری را در تله کالسکه در آغوش میکشید، گفت:

- والری، خوشبختی من شمارا خیلی غمگین ساخته است.

- دوست من، چطور میخواهید که یک زن بینوا، اگر چه شوهر فرومایه اش به او آزادی کامل بدهد، وقتی که در زندگی مرتکب اولین لغزش خود میشود دچار تردید و تأمل نگردد؟ ... مگر گمان می کنید که من روح ندارم، دین و ایمان ندارم؟ شما امشب شادی خود را کاملاً بی پرده نشان دادید و بطرز نفرت انگیزی مرا برخ همه کشیدید. راستی که یک بچه دیرستانی کمتر از شما خود پسندی نشان میداد. نتیجه آن شد که همه این خانم ها تا توانستند با چشمک ها و سخنان زننده شان بحاجان من افتادند. کدام زن است که پای بند شهرت و نام خود نباشد؟ شما مرا رسوا کردید. آه! نترسید، من کاملاً به شما تعلق دارم و تنها عذری که برای این گناه میتوانم بیاورم آن خواهد بود که به شما وفادار باشم.

پس، در حالی که میگذاشت بارون او را ببوسد، افزود: بیرحم! شما خوب میدانستید چه میکنید. خانم کوک Coquet، زن رئیس دایره مان، آمد و کنارم نشست و از توره های من تعریف کرد و گفت: «جنس انگلیسی است. آیا گران خریده اید، خانم؟» جواب دادم: «نمیدانم. این توره ها از مادرم بمن رسیده است؛ من آنقدر دارا نیستم که بتوانم همچو چیزهایی را بخرم!»

چنانکه میتوان دید خانم مارنف سرانجام این پیرمرد زیاروی دوران امپراطوری را چنان شیفته خود کرده بود که می پنداشت توانسته است برای اولین بار او را به راه گناه بکشاند و چنان سودا می در او برانگیزد که همه وظایف خود را از یاد ببرد. والری میگفت که این مارنف بدنام پس از سه روز زناشویی به بهانه های وحشت آوری از او روی گردانده است. و از آن پس او مانند دختری عاقل و وزگوار گذرانده و بسیار خوشبخت بوده است، زیرا زناشویی

در نظرش چیزی بس زشت میآمده است. اندوه کنونیش هم از همین امر ناشی میشد. با گریه میگفت:

«اگر عشق هم مانند زناشویی از کار درآید...»

این دروغهای عشوه آمیز که تقریباً همه زنان در موقعیتی نظیر والری میگویند بارون را دیگر به آسمان هفتمین میبرد. ازینرو، در همان زمان که هنرمند دلدادۀ و هورتانس شاید بایبصری منتظر بودند که خانم بارون آخرین بوسه را بر پیشانی شان بزند و در حقتان دعای خیر کند، والری هم در آغوش بارون به تعاشی میپرداخت.

در ساعت هفت صبح، بارون، سخت خوشبخت از آن که معصوم ترین دوشیزه و فسونگارترین شیطان را در وجود والری یافته است، بخانه بازگشت تا بوسه و عروسی را از زحمت مجلس آرائی معاف گرداند. گروهی از آن زنان و مردان رقصنده که تقریباً با اهل خانه بیگانه اند و در همه جشنهای عروسی سرانجام خود صاحب مجلس میشوند سرگرم آخرین رقصهای پایان ناپذیر بودند. قماربازان هم سخت به میزها چسبیده بودند. بابا کرول شش هزار فرانک برده بود.

روزنامه فروشان روزنامه های صبح را آوردند. در ستون خبرهای شهری این مقاله کوچک دیده میشد:

«خطبه زناشویی آقای کنت استنبوک و دوشیزه هورتانس هولو، دختر بارون هولودتوری، عضو شورای دولتی و مدیر کل وزارت جنگ، برادرزاده سردار مشهور کنت فورزهایسم، دیروز صبح در کلیسای سن توماساکن St Thomas d'Aquin جاری شد. در این مراسم مجلل بزرگان بسیاری شرکت جستند. در میان حاضران برخی از نام آوران محیط هنری، مانند لئون دولورا، ژوزف بریده، استیدمان، بیکسو، و نیز گردانندگان ادارات و وزارت جنگ، اعضای شورای دولتی و بسیاری از نمایندگان دو مجلس و سرانجام رؤسای گروه مهاجران لهستان، از جمله کنت باز Paz، لایزینسکی Laginski و دیگران دیده میشدند.

«آقای کنت و نسل سلاستنبوک نوه برادر سردار مشهور شارل دوآزدهم پادشاه سوئد است. کنت جوان که در شورش لهستان شرکت داشته به فرانسه پناه آورده است، و پیدایش شهرت و آوازه برحق هنرش شناسنامه فرانسوی به وی اعطاشده است.»

بدین سان ، باوجود تنگدستی وحشتناک بارون هولودثوری ، عروسی دخترش هیچ چیز از آنچه مقتضای رسوم وافکار عمومی است کسر نداشت ، حتی آن سروصدا که روزنامه‌ها در اطراف این زناشویی که از همه حیث با عروسی پسر بارون بادوشیزه کرول پهلومیزد ، یاکردند . این جشن زمزمه‌ای را که درباره وضع مالی مدیرکل جریان داشت تخفیف داد ، و در عین حال جهیزی که بارون به دخترش داد انگیزه احتیاج او را به وام گرفتن روشن می ساخت .

در اینجا ، اگر بتوان گفت ، مقدمه این داستان پایان می پذیرد . آنچه گفته آمد ، در قیاس حوادثی که آنرا تکمیل می کند ، مانند مبتداست نسبت به خبر ، یادرحکم معرفی اشخاص است در نمایشنامه‌های کلاسیک .

وقتی که در پاریس زنی بر آن میشود که زیباییش را همچون کالا وسیله کسب گرداند ، هیچ دلیلی نیست که بتواند به ثروت برسد . زنان بسیار زیبا و نکته سنجی در پاریس میتوان دید که در ابتذال وحشتناکی بسر میبرند و زندگی را که در خوشی ولنت آغاز کرده‌اند بصورت بسیار بدی بیابان می‌رسانند . علت آن هم این است : کافی نیست که زنی خود را برای حرفه ننگین روسی گری آماده کند ، و با نیت برخورداری از امتیازات این کار باز در لباس يك زن پاکدامن شوهر دار باقی بماند . هر زگی با سانی موقعیت بدست نمی آورد ، و از این حیث به نبوغ شباهت دارد . در این هردو شرایط مساعد ضروری است تاهنر و ثروت باهم جمع آید . اگر شما از انقلاب حوادث شگرف آنرا حذف کنید ، دیگر امپراطوری وجود ندارد و ناپلئون نسخه تازه‌ای از فابر^۱ Fabert میشود . زیبایی فروختنی ، اگر خواستاری نیابد و شهرتی بهم نزنند و با ثروت‌هایی که برایش افشاند میشود زیور رسوایی بخود نبندد ، مانند يك پرده کورژ^۲ Corrège است که در گوشه انباری افتاده باشد ، یا نافه‌ای است که در فلان اطلاق زیر شیروانی جان میسپارد . ازینرو در پاریس لانیس^۳ Laïs پیش از هر چیز باید مرد ثروتمندی بیابد که چنان دربند سودای او گرفتار شود که قیشتش را بتمامی بپردازد . بویژه در همه حال باید رعنائی و برآزندگی فراوانی در او باشد که بتواند همچون

۱- سردار دلور فرانسوی (۱۵۹۹-۱۶۶۲)

۲- نقاش ایتالیایی (۱۴۸۹-۱۵۳۴)

۳- نام يك روسی در یونان باستان

تا بلوی مغازه‌ها برایش بکار رود، رفتاری نسبتاً شایسته داشته باشد تا غرور مردان از آن ارضا شود، بزرگ‌ترین نکته سنجی سوفی آرنو^۱ Sophie Arnould باشد تا مردم پولدار را از گرخی درآورد، و سرانجام باید چنان کند که گویی به یک نفروفا داراست تا دیگر هوسبازان به خوشبختی آن یک تن رشک برند و همواره در آرزوی وی باشند.

این شرایط، که این‌گونه زنان بدان نام بخت میدهند، در پاریس، با آنکه شهری است پر از میلیونرها و مردم بیکاره لذت‌آموخته و هوسناک، بدشواری تحقق می‌پذیرد. بی‌شک خداوند از این راه زنان کارمندان و خرده‌پورژواها را قویاً در پناه خود گرفته است. چه دشواری این موانع، بر اثر شرایط محیطی که در آن درجولانند، دست‌کم دوچندان است. با این همه، باز در پاریس امثال خانم مارنفر آنقدر فراوان است که لازم آید تصویر والری بعنوان نمونه در این تاریخچه آداب و عادات ضبط شود. از میان این‌گونه زنان برخی‌شان، مانند خانم کولویل Colleville که مدتی چنان دراز به یکی از مشهورترین سخنرانان جناح چپ یعنی کِلر Keller بانکدار و فاذاورماند، در عین حال هم از سودائی حقیقی تبعیت میکنند و هم به‌وسوسه‌های فقر تن میدهند؛ برخی دیگر نیز مانند مادام دولابودره de la Baudraye که با وجود فراش بالوستو Lousteau تقریباً پاک ماند، به انگیزه خود-نمایی بدین راه کشیده میشوند. اینان را الزامات رخت و آرایش به لغزش و امیدارد، و آن دیگران را عجز در امر راه بردن یک خانواده با حقوقی که براستی بیش از حد کم است. خست دولت، یا اگر بهتر می‌پسندید مجالس قانون‌نگزاری، موجب مصائب بسیار میشود و فساد بسیار می‌آورد. در این روزها بسا کسان دربارهٔ سرنوشت طبقه کارگر دلسوزی مینمایند و چنان سخن می‌گویند که گویی کارخانه‌داران غشونشان را میکنند؛ ولی دولت صدبار سختگیرتر از حریص‌ترین صاحبان صنایع است، و صرفه‌جویی را در مورد حقوق تا سرحد دیوانگی میرساند. شما اگر بیشتر کار کنید به نسبت کارتان مزد بیشتری می‌گیرید؛ ولی دولت به آن‌همه کارکنان گمنام و فداکار خود چه میدهد؟

انحراف از جادهٔ شرف برای زن شوهردار گناهی نابخشودنی است، ولی در این زمینه هم درجاتی هست. پاره‌ای زنان که البته فاسد نیستند

۱- خوانندهٔ فرانسوی که به‌زیبائی و نکته‌سنجی شهرت داشت (۱۷۴۴-۱۸۰۲)

دختر عمو بت

خطای خود را پنهان میدارند و بظاهر پا کدامن میبندند، مانند آن دوزن که ماجرایشان را در بالا آورده ایم. ولی برخی دیگر تنگ سودجویی و پول - پرستی را بر خطای خود می افزایند. بدین سان خانم مارنف میتواند بنوعی نمونه آن دوشنبیان شوهر دار جاه طلب باشد که از همان قدم اول هرزگی را با همه عواقب آن می پذیرند و، بی آنکه درباره وسایل اجرای نیات خود دچار وسواس شوند، عزم راسخ دارند که در ضمن عیش و خوشی ثروت بیندوزند. ولی اینان تقریباً همیشه مانند خانم مارنف شوهرانی دارند که دستیار و حتی با اندازشان هستند. این ماکیاوول های شلیته پوش خطرناکترین زنانند، و در میان پارسیان بدکار بدتر از همه اند. یک روسپی واقعی، مانند امثال ژوزفا و شوتنزو مالا گاوژنی کادین و غیره، همان بی پردگی حرفه اش اختطاری بروشنی فانوس قرمز فاحشه خانه یا چراغ گاز قمارخانه ها می باشد. هر کس میداند که در مصاحبت وی خطر بدبختی و نیستی او در میان است. ولی برهیز گاری نرم و نازک و آن تقوای ظاهری و رفتار ریاکارانه فلان زن شوهر دار که از اوجز تدارک نیازمند بپای مبتذل خانه داری هر گز چیزی دیده نمیشود، و بظاهر هر گونه هوسی را از خود دریغ میدارد، شخص را به ورشکستگی بی رونقی میکشاند که بویژه از آترو غریب مینماید که مردم به علت آن بی تعبیرند و آنرا معذور میدارند. اینجا دفتر چرکین خرج است که ثروت هارامی بلعد نه هوس شادمانه. فلان پدر خانواده بی هیچ افتخاری هست و نیست خود را از دست میدهد و در روز بیوائی و فقر حتی از تسلی بزرگ خود نمائی ارضاء شده محروم میبند. آنچه گفته شد همچون تیری به قلب بسیاری از خانواده ها فرو خواهد رفت. امثال خانم مارنف را در هر پایگاه اجتماعی و حتی در دربارها میتوان دید. آری، والری واقعیت غم انگیزی است که با همه جزئیات خود از روی نمونه های زنده قالب ریزی شده است. اما بدبختانه چهره ای که تصویر کرده - ایم جنون عشق و وزیدن به فرشته هائی را که لبخندی مهربان و سیاهی رؤیائی و چهره ای ساده اما قلبی همچون گاو صندوق آهنین دارند در هیچکس درمان نخواهد کرد.

تقریباً سه سال پس از عروسی هورتانس، در ۱۸۴۱، همه جا شهرت داشت که بارون هولودیکر دست از هوس شسته است و بقول گفتنی آردخود را بیخته است، و بالا بنهمه دو برابر آنچه ژوزفا برایش خرج بر میداشت در پای خانم مارنف میریخت. والری، گرچه همواره رختهای آبرومند میپوشید، تظاهر

بسادگی زنی که شوهرش معاون دایره یش نیست میکرد و تجمل را برای لباسهای اندرون و جامه‌های خواب نگه میداشت. آری، بدین سان خودنماییهای يك زن پارسی را فدای هکتور عزیزش میکرد. با اینهمه، هرگاه که به تماشاخانه میرفت، همواره کلاه قشنگی برمیگذاشت و بارخت و آرایش در نهایت برآزندگی جلوه میفروخت. بارون با کالسکه او را به تئاتر میبرد و لژ ممتازی برایش میگرفت.

آپارتمان کوچی و انو، که سراسر طبقه دوم يك خانه نوساز را اشغال میکرد و از دو طرف به حیاط و باغ مشرف بود، ظاهر کاملاً آبرومندی داشت. تجمل آن عبارت از میز و صندلی‌های زیبا و بسیار راحت و پارچه‌های قلمکار بود که دیوارها را میپوشاند. در این میان تنها اطاق خواب مستثنی بود، و در آن تجلی مفرط، از آن گونه که مورد پسند امثال زنی کادین و شوئنتر است، خودنمایی میکرد: پرده‌های تور، شال‌های کشمیر، پارچه‌های زربفت، ساعت و شمع‌دان روی بخاری که مدل آن بدست استیدمان ساخته شده بود و يك قفسه كوچك پر از اشیاء نفیس. هولونخواسته بود والری خود را در آشپانه‌ای ببیند که در شکوه و زیبایی چیزی از منجلا ب زرومر و ارید امثال ژوزفا کسر داشته باشد. مبل و اثاث دواطاق اصلی، یعنی سالن و تالار نهارخوری، یکی همه با حریر سرخ پوشیده و دیگری از چوب بلوط منبت‌کار بود. ولی بارون از آنجا که میخواست همه چیز در آنجا هیاهنگ باشد در مدت شش ماه تجمل پردوا را به تجمل زودگذر افزوده بود و چیزهای گرانبهائی به والری تقدیم کرده بود، از جمله يك دست ظروف و لوازم سفره نقره که قیمت آن به بیست و چهار هزار فرانك سر میزد.

خانه خانم مارنف طی دو سال بعنوان جائی که در آن به مهمانان خوش میگذرد شهرت یافت. در آنجا میتوانستند بازی کنند. خود والری بزودی بعنوان زنی نکته سنج و دوست داشتنی شناخته شد. برای تبرئه يك همچو دیگرگونی در وضع زندگی او شهرت داده شد که پدرش سپید مونسکورنه مال هنگفتی بوسیله شخص ثالث به او انتقال داده است. والری از دوراندیشی که داشت ریاکاری مذهبی را به ریاکاری اجتماعی افزود. در مراسم نماز روز یکشنبه مرتباً حضور مییافت و از حرمت و اعزازی که لازمه تقدس است برخوردار میشد. اعانه جمع کرد، خانم نیکو کار شد، نان مقدس تقسیم کرد و در آن محله پاره‌ای کارهای خیر انجام داد، و این همه البته بخرج هکتور باری

همه کارش بصورتی آبرومند میگذشت. ازینرو بسیار کسان روابط اوو بارون رایاکی تأیید میکردند و دراین بازه برسن عضوشورای دولتی تکیه می نمودند و به او معیبتی افلاطونی برای ظرافت اندیشه خانم مارنف و رفتار دلنشین او نسبت میدادند. آری، تقریباً مانند تمایلی که مرحوم لویی هیجدهم به نوشتن نامه های عاشقانه شیوا داشت.

بارون در حدود نیه شب باتفاق دیگر مهمانان از خانه والری بیرون میرفت و یک ربع دیگر بازمیگشت. و اینک چگونگی این راز پنهانی:

سرایداران این خانه همان آقا و خانم اولیویه بودند که با پشتیبانی بارون، که مالک این خانه باوی دوست بود و بی سرایداری میگشت، از آن اطاقک تاریک و کم درآمد در ساختمان کوچه دواینه به اطاق زیبا و پرمدخل کوچه و انواتقال یافته بودند. خانم اولیویه، که در سابق رختشوی اندرون شارل دهم بود و با خلع شاخه ارشد خاندان شاهی بوربون از چنان مقام بلندی سقوط کرده بود، سه فرزند داشت. پسر بزرگترشان که مورد پرستش این زن و شوهر بود هم اینک دفتر نویس محضر بود. اما این فرزند دردانه مدت شش سال در خطر آن بود که به سر بازی برده شود و موقعیت درخشانش در این حرفه شریف از دست برود. خوشبختانه، از آنجا که کیسیون پزشکی، در صورتیکه یکی از سرجنابان وزارتخانه آهسته چنین خواهشی از اعضای آن بکند، همیشه میتواند پاره ای نقایص جسمی در مشمولین کشف کند، خانم مارنف موفق شد این پسر را از خدمت نظام معاف گرداند. بدین سان خانم اولیویه و شوهرش، که در گذشته سگبان شارل دهم بود، حاضر بودند مسیح را برای خاطر بارون هولو و خانم مارنف بداد بکشند.

مردمی که از سابقه خواستار برزیلی والری، آقای مونتس درمونتزانوس Montès de Montejanos بیخبر بودند چه میتوانند بگویند؟ البته هیچ. از آن گذشته، مردم نسبت به خانم خانه ای که درسالش به ایشان خوش میگذرد همیشه سرشار از اغماض اند. خانم مارنف این امتیاز گرانها را نیز که قدرتی در پس پرده بود بر همه خوبی های خود می افزود. بهمین علت بود که کلودوینیون Claude Vignon منشی سپهد یرنس ویسمبورگ، باین امید که روزی باست گزارش دهنده بضویت شورای دولتی درآید ازار کان این سالن که برخی نمایندگان قمار باز و خوش مشرب مجلس بدانجا میآمدند گشته بود. ترکیب مجلس خانم مارنف با آهستگی خردمندانه ای

صورت پذیرفته بود ؛ هبستگی معاشران او بر پایه عقاید و اخلاق مشابه و نفشان در پشتیبانی از یکدیگر و تمجید از کمالات خانم خانه بنا شده بود . و این اصل را باید بغضاطر سپرد که درباریس همدستی در فساد يك اتحاد مقدس واقعی است . اغراض و منافع سرانجام همیشه با هم تصادم پیدا میکند اما مردم هرزه همیشه با هم سازش دارند .

خانم مارنف از همان ماه سوم استقرارش در کوچه وانو آقای کرول را در سالن خود پذیرفت . مقارن همان احوال نیز کرول رئیس برزن و افسر لژیون دونور شد . کرول مدت درازی در تردید بود : آخر میبایست آن او نیغورم کذایی گارد ملی را که با آن در توئیلری جلوه میفروخت و خود را بسبب آن باندازه امیر اطور نظامی میسرود ترك کند؛ و می جاء طلبی که خانم مارنف او را بدان ترغیب میکرد بر خود پسندیش غلبه یافت . دیگر آقای رئیس برزن بر این عقیده بود که ارتباطش با مادموازل الوئیز بریز تو کمالا با مشرب سیاسی اش مغایرت دارد . مدت پایش از جلوسش بر تخت بورژوازی شهرداری ، زنبار گیهایش در برده احتیاط ضمیمی پیچیده شد . ولی چنانکه میتوان حدس زد کرول این حق را که تاجایی که بتواند تلفانی قرضدن ژوزفارا از هولو بگیرد با تخصیص شش هزار فرانك در آمد سالانه بنام والری فورتن زوجه آقای مارنف بدست آورده بود . والری که شاید نبوغ خاص زن نداشته شده را از مادر خود به ارث برده بود ، سرشت این دلدادۀ مخره را بیک نظر دریافته بود . جمله « من هرگز به يك زن متشخص دست نیافته ام ! » که کرول به لیسبت گفته و لیسبت هم آنرا برای والری عزیزش نقل کرده بود بیزان وسیعی در این معامله که برای خانم مارنف شش هزار فرانك در آمد با بهره صدی پنج بارمغان آورده بود دخالت داشت . از آن پس والری هرگز نگذاشته بود که از اعتبارش در دیده این شاگرد پیشین سزار پیرو تو کاسته شود .

کرول بطبع پول با دختر آسیابانی از شهرستان بری Brie ازدواج کرده بود؛ و اما این زن دختر يك دانه بود و مال موروثی او تقریباً سه چهارم ثروت کرول را تشکیل میداد ، چه خرده فروشان کمتر از راه دادوستد به ثروت میرسند تا از راه پیوند با خانواده های دهقانی . چه بسا اجاره داران و آسیابانان و گاوداران و برزگران اطراف پاریس که رؤیای ازدواج دختران خود را با مغازه داران شهر درسر میرو راندند و در وجود فلان خرده فروش یا جواهر ساز و یا صراف دامادی می بینند که خیلی بیشتر بدیشان میچسبد تا يك معضردار یا يك

وکیل دعاوی، چه امکان ترقی اینان در اجتماع موجب نگرانی شان میشود :
میترسند که بعدها مورد تحقیر این گل‌های سرسید بورژوازی قرار گیرند .
خانم کروول زنی نسبتاً زشت و بسیار متبذل و احمق بود که بوقع مرد و جزم همان
لذت پدیری لذتی دیگر به شوهرش نچشاند . و این مرد هوسباز که در آغاز
حرفه دادوستد بزنجیر و ظایف شغل خود بسته و تنگدستی مانع وی بود
تامدتی نقش تانتال^۱ Tantale را بازی کرد . او که باصطلاح خود با
متشخص ترین زنان پاریس سروکار داشت، آنها را با تعارف کاسبانه تادم در
مغازه مشایعت میکرد و ظرافت رفتارشان را، شیوه خود آرائی شان و همه آثار
نا گفته آن چیزی را که نجات خون و تبار نامیده اند تعیین میکرد . ترقی تاحد
دسترسی به یکی از این پریان بزم آرا آرزوئی بود که از جوانی دردش نطفه
بسته و در آن زندانی مانده بود . پس مشمول عنایات خانم مارنف شدن نه
تنها بمعنای جان گرفتن او هام او بود، بلکه چنانکه دیده ایم برای او مسئله غرور
و خود نمائی و خود پسندی هم بود . موقعیت جاه طلبیش را فزونی بخشید .
لذتهای دماغی بس بزرگی به او دست داد و البته هنگامی که مغرور کار است
قلب هم متأثر میگردد و خوشی ده برابر میشود . از آن گذشته، خانم مارنف
ریزه کاریهایی در نوازش کروول نشان داد که بخالش هم نرسید؛ چه نه
ژوزفا عشقی به وی داشته بود و نه الوئیز . و حال آنکه خانم مارنف لازم
شمرده که این مرد را چنانکه باید فریب دهد؛ چه او را بصورت کیسه پول دائمی
خود میدید . گول زنک های عشق سودجویانه دلفریب تر از عشق واقعی است .
محبت واقعی با ستیز و پرخاشهایی همراه است که در آن دو طرف مانند
گنجشکان یکدیگر را سخت نوک میزنند و میآزارند . ولی ، برعکس،
ستیزه ای که از سر شوخی است نوازشی برای خودخواهی آن کسی است که
فریبش میدهند . دیدارهای خصوصی شان که بندرت صورت میگرفت تنها را
در کروول در پایه عشقی سودا نی نگینیداشت . کروول پیوسته باخسوت پرهیز-
گازانه والری روبرو میشد که خود را به پیشمانی میزد و میگفت که پدرش در
بهشتی که دلاوران در آن جای دارند چه ها میباید درباره اش بیندیشد . کروول
بگمان خود میبایست بر سردی و اکراه این زن چیره گردد . والری همچو
و انود میکرد که در برابر سودای دیوانه وار این بورژوا تسلیم میشود . با این
همه ، با رفتاری که گویی احساس شرمساری میکند باز به همان غرور خاص زنان

۱- پادشاه لیدی که ژوئیترا اذغیب کرد و او را به رودخانه ای انداخت و به
تنگی ابی در میان آب محکوم ساخت .

آبرومند و همان ظاهر با تقوای خود بازمی گشت و بی کم و کاست مانند زنان انگلیسی کرول را زیر بار و قار خویش خرد میکرد؛ و علت هم آن بود که کرول از همان نخستین دیدار او را پاکدامن انگاشته بود. والری، والری پاره‌ای نوازشهای خاص خود داشت که صحبتش را برای کرول و نیز برای بارون ضروری میساخت. والری در میان جمع، با فسونکاری عجیبی، سادگی رویایی همراه با شرم و آذر می که در آن جای هیچ خرده گیری نبود از خود نشان میداد و این همه را نیز با نکته سنجی‌های دلکش و ظرافت حرکات و رفتار می‌آراست. ولی درد پیدارهای دو نفره چندان شوخ و بذله گو بود و چنان بازیهای تازه‌ای از خود اختراع میکرد که از روسپیان هم در میگذشت. این دوگانگی رفتار در کسانی از قماش کرول سخت پسند می‌افتد. آنان خود را یگانه محروک این کمیدی می‌شمارند و بر خود می‌بالند که آری، این بازی تنها بخاطر ایشان است، و ضمن آنکه بازیگر را تحسین می‌کنند از ریاکاری دل‌نشین او می‌بخندند.

والری بطرز شگرفی بارون را به ملکیت خود در آورده بود. با آن چابلوسی‌های زیرکانه که تصویری از روحیه شیطانی این گونه زنان بدست میدهد بارون را مجبور کرده بود که واقعا پیر شود. در کسانی که بنیه نیرومند متنازی دارند لحظه‌ای فرا میرسد که در آن مانند دژی که مدتی دراز در محاصره افتاده و پایداری کرده باشد یکباره حقیقت حال برملا میشود. والری که واریز نزدیک این زیبا روی دوران امپراطوری رایش بینی میکرد، لازم دانست که در تسریع آن بکوشد. شش ماه پس از زناشوئی پنهانی‌شان که از هر دو جانب زنا کارانه بود به او گفت:

« - سر بازی پر، برای چه خودت را به زحمت می‌اندازی؟ مگر هنوز ادعاهایی داری؟ میخواهی بمن خیانت کنی؟ بنظر من اگر خودت را دیگر بزرگ نکنی بسیار قشنگتر خواهی بود. بیا و مرا از این زیبایی‌های دروغینت معاف بدار. یعنی گمان میکنی که من این دوشاهی و افسانه‌ها را که به چکمه‌ها ت میمالی یا آن کمر کائوچو کی‌ات را، یا جلیقه تنگ و کاکل فلایات را در تو پسندیده‌ام و دوست دارم؟ از آن گذشته، تو هر چه پیرتر باشی بهمان اندازه من کمتر ترس خواهم داشت که وقیبی پیدا شود و هوای پیرم را از دستم بگیرد! باری، عضو شورای دولتی که دوستی بی‌آلایش خانم مارنرف را باندازه عشق او باور داشت و بر آن بود که باقی عمر را با او بسربرد پس از هشتاد و نه سال این

دختر عموم بت

سخنان دل انگیز عاشقانه اندرز والری را کار بست و دیگر موهای سزو بنا گوش خود را رنگ نکرد؛ و یک روز هکتور زیبایی بلند قامت با موهای کاملاً سفید ظاهر شد. خانم ماردف با آسانی برای هکتور عزیز خود ثابت کرد که تاکنون صدبار خط سفیدی را که در ریشه های موبدیدار میشده دیده است. آنگاه گفت:

— موهای سفید بسیار خوب به صورتتان می آید و آنرا مهربان تر جلوه میدهد. شما بسیار بهتر شده اید؛ دلفریب شده اید.

بارون، پس از آنکه در این راه افتاد، دیگر جلیقه تنگ و کمرست را از تن بیرون کرد، و هرچه بند و تسمه که داشت همه را بدور انداخت. یکباره شکمش فرو افتاد. چاقی در او نمایان گشت. درخت برکشیده بلوط بشکل کبوترخان درآمد. سنگینی حرکات و رفتار بویژه از آنرو هولناکتر میشد که بارون میخواست نقش لومی دوازدهم را بازی کند؛ ازینرو بنحو شگرفی پیرمی گشت. ابروهایش سیاه مانده بود و بطرزی مبهم هولوی زیبای پیشین را یادمی آورد، درست بدانگونه که مازتکه کوچک مجسمه ای که بردیوارهای قرون وسطائی مانده باشد میتوان بی برد که خود کاخ در روزهای رونق خویش چه بوده است. بر اثر این ناهماهنگی، نگاه او که هنوز جوان و رخشان مسانده بود بویژه از آن رودر چهره تیره گشته اش غریب تر مینمود که اینک، در پاره ای پلاستیدگی ها و در شیار چین های رخسارش که مدتی بس دراز با رنگهای سرخ و گلی شکفته بود تلاشهای سودائی که با طبیعت بجنگ است آشکارا دیده میشد. هولو دیگر ویرانه ای بصورت آدمی بود؛ مردانگی در او با پشته های مویی ظاهر میشد که در گوش و بینی و برانگشتان میروید و همان اثر را در بیننده میگذازد که خزّه بر بناهای تقریباً جاودانی امپراطوری روم. چگونه والری توانسته بود کروز و هولورا در کنار هم نزد خود نگهدارد، و حال آنکه سرگردان تقامجوی گارد ملی میخواست فیروزی پرسرو صدائی بر هولو بدست آورد؟ بی آنکه پاسخی فوری به این پرسش که ضمن داستان روش خواهد شد داده شود، میتوان خاطر نشان کرد که لیست و والری باتفاق هم ماشین شگرفی اختراع کرده بودند که کار دستگاه پرتوان آن به چنین نتیجه ای کمک میکرد. ماردف، از دیدن زیبایی روز افزون زنش که در این محیط مانند خورشید در منظومه شمسی جلوه گری میکرد، پیش چشم همه نشان میداد که آتش فروخته اش از نوزبانه میکشد. دیگر دیوانه او

شده بود. غیرت نخواستش که موجب میشد آقای مارنف نقش مزاحمی بازی کند، ارزش فوق العاده‌ای به الطاف والری می بخشید. با این همه، مارنف چنان اعتمادی به مدیر کل خود نشان میداد که سر به بردباری تقریباً مسخره‌ای میزد. تنها کسی که او را بر آشفته میساخت درست همین کرول بود.

در نتیجه هرزگیهای خاص پایتخت‌های بزرگ، که شاعران روم باستان توصیف کرده‌اند اما زبان معاصران از غایت شرم نامی برای آن نجسته است، مارنف چندان فرسوده شده بود که مانند مجسمه‌های مومی تالار تشریح زشت و نفرت بار شده بود. ولی این مجموعه متحرک پیمایها لباس آراسته بتن میکرد و پاهای داربست مانندش در شلوار برازنده‌ای نوسان داشت. سینه خشکیده‌اش را پیراهن سفید معطری میپوشاند و عطر مشک بوهای گس‌تنی را که در کار پوسیدن بود نهفته میداشت. زشتی این مرد هرزه روبهرگ که کفش پاشنه قرمز بیامیکرد، آری، والری خواسته بود مارنف را با ثروت و مقام اداری و صلیب لژیون دونورس هماهنگ سازد، - کرول را بوخت می افکند، چنانکه باسانی نگاه چشمان سفید معاون دایره را تحمل نمیکرد. مارنف کابوسی برای رئیس برزن بود. این موجود بدکاره به قدرت شگرفی که لیست و زنش بوی ارزانی داشته بودند پی برده با آن بدلخواه بازی می کرد و همچون سازی آنرا مینواخت. در بازی ورق، این آخرین دستاویز روح او که در فرسودگی چیزی از تنش کم نداشت، پوست از سر کرول می کند. چه، کرول خود را ناگزیر می‌پنداشت که با کلامند محترمی که خود بازنش راه دارد ببدار رفتار کند.

بر اثر نرمی و مدارای کرول با این مومیایی نفرت انگیز رسوا که رئیس برزن به درجه فسادش پی نمیرد، و بویژه از دیدن آن که والری چنان تحقیر عمیقی نسبت به کرول دارد و بر او مانند مسخرگان میخندد، ظن قوی آن است که بارون خود را از هر گونه امکان رقابتی چنان در امان مییافت که پیوسته کرول را بشام دعوت میکرد.

والری، با شوهری حسود و با این دو عشق سودائی که در کنارش پاس میدادند و او را در حمایت خود میگرفتند، در محفلی که در آن جلوه می‌فروخت هرنگاهی را بخود میکشید و هر تمنائی را بر میانگیخت. بدین سان او، در عین حفظ ظاهر، پس از تقریباً سه سال بدانجا رسیده بود که دشوارترین شرایط موفقیت را، که روسپیان در جستجوی آنند و با آنکه رسوائی و بیباکی

ورخشندگی زندگی می پرده شان در این کار بکسکشان می آید بسیار بندرت بدان میرسند ، فراهم آورده بود . زیبایی والری ، که پیش از این در معدن کوچه دواینه مدفون مانده بود ، مانند الماس خوش تراشی که شانور بطرزی دلکش در انگشتری نشانده باشد بیش از ارزش خود قیمت یافته بود و اینک آتش بدلیها میزد .!.. مثلاً کلود ویننیون در نهان والری را دوست میداشت . این توضیحات ، که رو بگذشته دارد و در هنگامی که مردم را پس از سه سال بازمی یابیم تاحدی ضروری است ، در حکم تراز نامه والری است . و اینک تراز نامه شریکش لیست :

دختر عمو بت در خانه مارنف در وضع خویشاوندی بود که شغل ندیمه و کلفت هر دو را با هم جمع کرده باشد . اما او از خواریهای دوجانبه ای که بیشتر اوقات نصیب کسانی است که از فرط بدبختی چنین موقعیت دوپهلویی را می پذیرند برکنار بود . لیست والری مظهر دلنشین یکی از آن دوستی های بسیار شدیدی بودند که در زنان پس نادر است ، و مردم پاریس که همواره بیش از حد نکته سنج اند بدین آن پیدرنگ بر آن تهمت می بندند . تضاد میان سرشت مردانه و خشک پیردختر لورنی و طبع زیبای والری مایه ای برای بهتان و افترا شد . گرچه خانم مارنف نیز ، بی آنکه خود بداند ، با پشتیبانی از نقشه های زناشویی دوست خود که چنانکه خواهیم دید میبایست انتقام لیست را تکمیل کند ، - به این پرگوئی ها میدان داد . تحول پس بزرگی در دختر عمو بت صورت پذیرفته بود . والری ، که خواسته بود لباسهای خوب به او بپوشاند ، توانسته بود بعد اعلی او را به جلوه در آورد . این دختر عجیب اینک کرست می بست و کمربار یک خود را بتاشا می گذاشت ، برای موهای صاف خود لصاب بهدانه بکار میزد ، رختهای خود را به همان صورت که خیاط بدو میداد می پذیرفت ، کفش های خوب و جوراب ابریشم خاکستری می پوشید ؛ و این همه را فروشنده گان در سیاهه خریدهای والری مینوشتند و آن کس که این حسابها را میبایست بپردازد بهای آنرا می پرداخت . پس از گذشت این سه سال ، هر کس که بت را ، که بدین سان نونوازشده بود و همواره شال کشمیر زرد رنگ بردوش داشت ، میدید دیگر او را باز نمی شناخت . او نیز الماس دیگری بود . الماس سیاهی که از همه نایاب تر است ، - و دست ماهری آنرا تراشیده و در رنگین شایسته ای نشانده بود ؛ بطوریکه اینک برخی کارمندان جاه طلب همه ارزش آنرا در می یافتند . هر کس که بت را برای اولین بار

میدید از زیبایی وحشی او بی اختیار بخودمیلرزید؛ و این همه از تردستی والری بود که توانسته بود بکمک آرایش این راهبه خون آشام را بجلوه در آورد، باریکی کمر انعطاف ناپذیرش را هویدا سازد و چهره خشک زیتونی رنگش را که چشمانی سیاهی گیسوانش در آن میدرخشید در قاب موهای صاف پر پشت بگیرد. مانند تصویرهای مریم عنراکار کراناک^۱ Cranach و وانایک^۲ Van Eyck یایکی از هنرمندان بوزانتی که از قاب خود بدرآمده باشند، بت همواره همان خشکی و همان نقشی کم و کاست این چهره‌های اسرارآمیز را که گوئی با ایزیس^۳ Isis و دیگر خدایانی که پیکر تراشان مصری پرداخته‌اند خویشاوندی نزدیکی دارند، حفظ میکرد. او پاره خارا و مرمر سیاه یاسنگ ساق بود که راه میرفت. دیگر برای باقی عمر خود از تنگدستی و نیاز برکنار بود، و از این رو بسیار خوشخوی و خندان گشته بود و هر جا که برای شام میرفت با خود نشاط و شادی بهسراه می‌آورد. و یاد آور میشویم که کرایه آپارتمانش را، که چنانکه دیده‌ایم بامبل و اثاث اطاق و سالن خصوصی دوستش والری آداشته شده بود، بارون می‌پرداخت. میگفت:

- گرچه براستی زندگی داماندماده بزگر سته‌ای شروع کرده‌ام، ولی آنرا مانند شیر بیایان میرسانم.

بت هنوز هم برای آقای ریوه دشوار ترین کارهای علاقه‌بندی را انجام میداد، آنهم چنانکه خود میگفت از این رو که وقت خود را تلف نکرده باشد. با این همه، چنانکه خواهیم دید، زندگیش بیش از حد پرکار بود. ولی سرشت کسانی که ازده آمده‌اند چنان است که وسیله معاش خود را هرگز از دست ندهند و از این حیث به یهودیان میمانند.

دختر عموت هر روز سر صبح با کلفت مطبخی به میدان بزرگ میرفت. بت بر آن بود که دفتر خرج روزانه، که بارون را به ورشکستگی میکشاند، میباید والری عزیزش را به ثروت برساند و واقعاً هم او را به ثروت میرساند. کدام خانم خانه است که ثمرات شوم پاره‌ای عقاید ضد اجتماعی را که از ۱۸۳۸ تا کنون بدست نویسندگان آتش افروز میان طبقات پائین شیوع می‌یابد احساس نکرده باشد؟ امروزه در همه خانه‌ها در کلفت و نوکر شدیدترین دردهای مالی است. بگذریم از پاره‌ای استثناهای بسیار نادر که در خور

۱- نقاش و گوراساز آلمانی (۱۴۷۲-۱۵۵۳)

۲- نقاش فلاماندی (۱۳۹۰-۱۴۴۱)

۳- الهه مصری، مظهر کشاورزی و زناشوئی و پزشکی

جایزه موتیون Montyon هستند، ولی آشپز مرد یازن دزدانه‌ای خانگی، دزدانه‌ای مزدور و بیشم هستند که دولت از سر لطف و سازگاری خود را با آنان همدست کرده است و بدین سان گرایش به دزدی را در کلفت‌های مطبخی رشد میدهد. آنجا که این زنان در گذشته دو فرانک برای شرکت در بخت آزمائی می‌جستند امروز پنجاه فرانک برای صندوق پس‌انداز می‌خواهند. و با این همه آن منزله طلبان خونسرد که از سر شوخی دست به آزمایش‌های بشردوستانه در فرانسه زده‌اند گمان می‌برند که توده مردم را براه اخلاق در آورده‌اند؛ میان بازار و سفره ارباب، خدمتکاران یک راهدارخانه بنهانی برقرار کرده‌اند و باید گفت که شهرداری پاریس نیز در کار دریافت عوارض از هر چیز برتردستی آنان نیست. گذشته از پنجاه درصدی که روی خواربار می‌کشند از فروشندگان هم انعام‌های گراف می‌خواهند. معتبرترین پیشه‌وران در برابر این قدرت پس برده بخود می‌لرزند؛ همه‌شان از کالسکه سازان تا چوهریان و خیاطان و غیره بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آرند سبیلش را چرب می‌کنند. اگر هم کسی در صدد برآید تا مراقب کار زیردستان باشد، آنان با سخنان گستاخانه‌ای با حماقت‌ها و ناشیگری‌های ساختگی که بسی گران تمام می‌شود بسو یا سخ می‌دهند. همچنانکه پیش از این اربابان درباره آنها تحقیق می‌کردند، امروز آنان درباره اربابان خود به تحقیق می‌پردازند. این درد که برآستی به حد اعلای خود رسیده و دادگستری تازه در پی مقابله با آن برآمده است، جز بوسیله قانونی که خدمتکاران مزدور را موظف به داشتن دفترچه کارگری کند از میان نخواهد رفت. از آنجا که هر خدمتکار موظف است دفترچه خود را نشان دهد و اربابان نیز ناگزیرند دلایل بیرون کردنش را در آن یادداشت کنند، بی شک این فساد اخلاق با مانع نیرومندی روبرو خواهد شد و گویی با فسونی برطرف خواهد گشت. کسانی که به سیاست‌های عالی روز سرگرمند نمیدانند که در پاریس فساد طبقات پائین تا کجا پیش رفته است؛ برآستی که همپایه حسدی است که چانشان را می‌خورد. در باره شماره کارگران بیست ساله‌ای که با کلفت‌های چهل تا پنجاه ساله که از راه دزدی پولی اندوخته‌اند ازدواج می‌کنند آمار چیزی نمی‌گوید. همان اندیشه عواقب این گونه پیوندها از دیدگاه سه‌گانه ارتکاب جنایات و تباهی نژاد و ستیزه‌های زن‌اشوئی انسان را بلرزه می‌آورد. و اما از نظر سیاسی نیز زیان مالی خالص این دزدبهای خانگی بی اندازه بزرگ است. بهای خواربار و دیگر کالاهائی که بدین سان دو برابر

می‌گردد امکان دسترسی به چیزهای زائد را در بسیاری از خانه‌ها از بین می‌برد. و همین چیزهای زائد که مایهٔ تجمل و آرایش زندگی است، نیمی از بازرگانی کشور بدان بسته است. آری کتاب و گل برای بسیاری از مردم باندازهٔ نان ضروری است.

لیست که چیزها از این زخم هولناک خانه‌های پاریسی میدانست، طی صحنهٔ وحشت خیزی که در آن او و والری سوگند یاد کرده بودند که باهم مانند دو خواهر باشند، قصدش از وعدهٔ پشتیبانی به والری آن بود که خانهٔ دوستش را خود راه ببرد. بهمین جهت یکی از خویشان مادری خود را که پیر دختری بسیار درستکار و باتقوی بود و در گذشته نزد اسقف شهر نانسی Nancy آشنایی میکرد از اعناق کوهستان و ژبه پاریس کشانده بود. بالاينهمه چون از بی‌تجربگی او در پاریس و خاصه از راهنمایی‌های بدخواهانه‌ای که بسیاری از این تقواهای لرزان را به فساد می‌آلاید ترس داشت، لیست خود باتفاق ماتورین Mathurine سر میدان میرفت و سعی میکرد تاشیوهٔ خرید را به او بیاموزد. دانستن قیمت حقیقی هر چیز برای جلب احترام فروشندگان، خوردن غذاهای نوبر از قبیل ماهی و غیره در وقتی که گران نیست، در جریان قیمت خواربار بودن و بایش بینی ترقی آن دست به خرید در مواقع ارزانی زدن، این فوت و فن خانه‌داری در پاریس ضروری‌ترین چیز برای اقتصاد خانگی است، ماتورین از آنجا که ماهانهٔ خوبی میگرفت و انعاماتی هم گاه و بیگاه به او داده میشد، دیگر آنقدر به این خانه دلبسته بود که از خریدهای مقتصدانه خشنود شود. حتی از چندی پیش در این زمینه بالیسبت رقابت میکرد. لیست که او را باندازهٔ کافی وارد و باندازهٔ کافی مطمئن مییافت، دیگر جز در روزهایی که والری مهمان داشت خود به میدان نمی‌رفت، — گرچه بر سبیل معترضه باید گفت که این امر غالباً اتفاق می‌افتاد. و علت آن هم چنین بود: بارون در ابتدا صورت ظاهر را به بهترین وجهی حفظ کرده بود. ولی، پس از اندک مدتی عشق سودایش به خانم مارنف چندان شدت یافت و آنقدر بهوی حریص شد که خواست هر چه کمتر از او دور باشد. پس از یکچند که هفته‌ای چهار بار نزد والری شام خورد، در نظرش خوشتر آمد که همهٔ روزه آنجا باشد. شش ماه پس از زناشویی دخترش، بارون ماهی دوهزار فرانک برای والری مقرری معین کرد. خانم مارنف کسانی را که بارون عزیزش میل داشت از ایشان پذیرائی کند بخانهٔ

دختر عمو بت

خود دعوت میکرد. از آن گذشته، شام همیشه برای شش نفر آماده بود و بارون میتواند بی آنکه خبر کند سه مهمان با خود بیاورد. لیست توانست با صرفه جوئی خود مسئله دشوار آراستن سفره باشکوهی را با هزار فرانک در ماه حل کند و هزار فرانک دیگر راه خانم مارنف بدهد. هزینه های رخت و آرایش والری هم سخاوتمندانه از طرف کرول و بارون پرداخته میشد. و این دو زن از این راه نیز ماهانه يك اسکناس هزار فرانکی بدست می آوردند. بدین سان والری، این زن بسیار پاکیزه خو و بسیار ساده، اینک در حدود صد و پنجاه هزار فرانک پس انداز داشت. والری بارو بهم گذاشتن درآمدهای سالانه و مداخل ماهانه خود سرمایه می اندوخت و با سودهای هنگفتی که کرول از راه شرکت دادن سرمایه این دوشس duchesse ملوس در معاملات مالی خویش برایش بدست می آورد باز سرمایه خود میافزود. کرول والری را با اصطلاحات و سفته بازهای بورس آشنا ساخته بود؛ و او مانند همه زنان پاریسی بزودی بر استاد خود پیشی گرفته بود. و اما لیست که از هزار و دویست فرانک درآمد سالانه خود يك غاز خرج نمی کرد، کرایه خانه و هزینه لباس و آرایش او را دیگری می پرداخت و هرگز خود يك شاهی از جیب در نمی آورد، اینک يك سرمایه كوچك پنج تا شش هزار فرانکی داشت که کرول آنرا نیز برایش پدرانه بکار می انداخت.

با این همه، عشق بارون و کرول سخت مایه دردسر والری بود. همان روز که شرح این داستان باز از نو شروع میشود، بانگیزه پاره ای حوادث که در زندگی دارای همان اثری است که صدای زنگی که مردم بشنیدن ضربات آن به تالار تماشاخانه هجوم می آورند، والری به آبارتمان لیست رفته بود تا در آنجا خود را با آن گله گزاریهای شیرین که ساعت ها طول میکشد و گویی سیگاری است که با گردش زبان کشیده میشود و زنهای دردهای كوچك زندگی را با آن تسکین میدهند سرگرم دارد.

– لیست نازنینم امروز صبح دو ساعت باید گرفتار کرول باشم و نمیدانی چقدر از آن بستم! اوخ؛ چقدر دلم میخواست که بتوانم تو را بجای خود بفرستم؛ لیست لبخند زن گفت:

– بد بختانه این کار شدنی نیست. آخرش، من باید دختر بگیرم.

– به هماغوشی این دو پیر مرد تن دادن؛ گاه هست که از خودم شرمند میشوم.

آخ! اگر مادر بیچاره ام مرا میدید!

لیسبت جواب داد :
 - انگار مرا بجای کرول گرفته‌ای .
 - بت کوجولوی عزیزم، بگو، تو که مرا تحقیر نمی کنی ؟...
 - آخ! من اگر قشنگ بودم هزارتا از این ماجراها داشتم ! این هم برای تیرۀ تو!

خانم مارنف آه کشید و گفت:
 - ولی تو تنه‌به ندای قلبت گوش میدادی .
 لیسبت جواب داد:
 - به! مارنف مرده‌ای است که فراموش کرده اند دقش کنند. بارون شوهر تو است و کرول هم عاشقی که تو را می پرستد . بنابراین من تو را نظیر به نه نهای دیگر می بینم و حساب کاملاً درست است .
 - نه! دختر عزیز دوست داشتی، دردمن از این جهت نیست. تو نمیخواهی

حرفم را بفهمی .
 دختر شهرستان لورن بگرمی گفت :
 - اوه! چرا !.. زیرا همان چیزی که نخواسته‌ای بر زبان بیاوری جزئی از انتقام من است . دیگر چه بگویم؟ در تدارکش هستم .
 والری نیمازه کشان گفت :

- یعنی ونسلاسل را آنقدر دوست داشته باشم که لاغر و نزار بشوم و باز نتوانم او را ببینم ! هولوبه او پیشنهاد میکند که برای شام به اینجا بیاید و هنرمند ما از قبول آن سر باز میزند ! مرد سنگدل، نمیداند که مثل بت او را می پرستد ! آخر زنش چیست ؟ سزوتنی قشنگ ! بله زییاست! ولی من آنطور که خودم را احساس میکنم از این پایه هم بالاترم !

لیسبت با همان لحنی که دایه‌ها با کودکان ناشکیبا سخن میگویند گفت:
 - دخترک من خاطرت آسوده باشد . خواهد آمد . من این را میخواهم...
 - پس کی؟

- شاید همین هفته .

- بگذار ببوسم .

چنانکه میتوان دید این دوزن دیگر یک روح در دودن بودند . همه کارهای والری حتی آنچه ناسنجیده تراست، عیش و نوش او، قهر و آشتی او، پس از مشورت‌های طولانی که بابک دیگر داشتند انجام می گرفت .

دختر عمویت

لیسبت که این زندگی روسپی و اربطری شگرف بهیچانش آورده بود، والری را در همه چیز راهنمایی می کرد و خود نیز با منطق بیرحمانه ای بدنبال نقشه های انتقامجویانه خویش میرفت. از آن گذشته لیسبت والری را می پرستید. او را دختر خود، دوست خود، عشق خود ساخته بود؛ در او همان فرمانبرداری بانوان مستمراتی و همان تن آسایی زنان شهوتناک را باز می یافت؛ همه روز صبح با لذتی بسی بیش از لذت صحبت و نسلا س با او برچانگی میکرد؛ آنان با هم از موزیکری های مشترک خود و از حماقت مردان میخندیدند و یکبار دیگر بهره روز افزون سرمایه های خود را حساب می کردند. از سوی دیگر لیسبت در اجرای نقشه های خود و در دوستی تازه اش دستاویزی بس محکم تر از عشق ناخردانه خود به و نسلا س برای نیروی فعاله خویش پیدا کرده بود. لذات کینه ارضاء شده آتشین تر و نیرومند تر از هر لذت دیگر است، و در آن معدن احساسات که در سینه ما نهفته است محبت را میتوان طلا و کینه را آهن نامید. از این همه گذشته والری آن زیبایی را که لیسبت می پرستید، و آدمی هر چیزی را که خود ندارد می پرستد - با همه فروشکوه آن بدو ارزانی میداشت و او این زیبایی را بمراتب بیش از زیبایی و نسلا س که همواره برای او سرد و کرخ بود در دسترس خود می یافت.

پس از نزدیک سه سال لیسبت اینک پیشرفت های آن نقب زیرزمینی را که زندگیش صرف کردن آن میشد و هوش و حواسش همه در راه آن بکار میرفت بچشم میدید. لیسبت فکرمی کرد و خانم مارنفا آنرا به عمل میگذاشت. خانم مارنفا تهر بود و لیسبت دستی که آنرا بکار می گرفت؛ و این دست با ضربات شتاب آمیز این خانواده را از پادرمی آورده؛ چه نفرتش بدان روز بروز بیشتر میشد. آری، همانگونه که عشق روز افزون است کینه نیز وقتی که درد لی لانه کرد پیوسته رو بفرونی میرود. عشق و کینه عواطفی هستند که از خود مایه میگیرند؛ ولی از این هر دو باز کینه است که زندگی دراز تری دارد. عشق را بعلمت نیروهای محدود انسانی حدی است؛ قدرت آن از زندگی و از گشاده دستی در ایثار ناشی میشود ولی کینه به مرگ یا به خست شباهت دارد و کم و بیش مقوله ای انتزاعی است که در پایه ای برتر از آدمیان و اشیاء در کار است. لیسبت که زندگیش به جریان خاص خود افتاده بود اینک همه استعدادهای خود را در آن زمینه بکار می انداخت. مانند کشیشان فرقه یسوع در پس پرده فرمانروایی میکرد. هیئت ظاهرش رونق کاملاً تازه ای یافته بود.

چهره اش میدرخشید. دل به این رؤیا خوش می کرد که روزی خانم سپید هولو شود.

صحنه ای که در آن این دودوست کوچکترین اندیشه های خود را بی هیچ پرده پوشی و بی کمترین بیج و خمی در میان بهم گفته بودند درست پس از بازگشت از میدان صورت گرفته بود. آری، لیست برای تهیه لوازم يك ضیافت عالی به میدان رفته بود. مارنف که به مقام آقای کو که چشم داشت او را با اتفاق خانم پرهیزگارش بشام دعوت کرده بود و والری امیدوار بود که همان شب کار استعفای رئیس دایره را بوسیله هولو فیصل دهد. لیست که برای شام میبایست نزد خانم بارون برود در کار لباس پوشیدن بود. والری گفت:

- بتجان، برای چای پس از شام برمی گردی؟

- امیدوارم...

- چطور امیدواری؟ مگر کارت به آنجا کشیده است که با آدلین به بستر بروی و در موقع خواب اشکهایش را بمکشی!

لیست خنده کنان گفت:

- اگر همچو چیزی ممکن میبود، من امتناعی نداشتم. او سزای خوشبختی اش را می بیند و من از این خوشحالم؛ کود کیم را بیاد می آورم. هر کس بنوبت. او در منجلا ب فرو خواهد رفت و من کنتس فورزهایم خواهم شد. لیست راه کوچقه پلومه را در پیش گرفت. از چندی پیش او مانند کسی که برای تماشای صحنه های پرهیجان به تئاتر برود بدانجا میرفت.

آپارتمانی که هولو برای زنش انتخاب کرده بود عبارت بود از يك سرسرای بزرگ، پهنادر، يك سالن و يك اطاق خواب بایک بستوی توال. اطاق نهار خوری از عرصه به سالن متصل بود. دو اطاق خدمتکار و يك مطبخ که همه در طبقه شوم قرار داشت این مسکن را که هنوز شایسته يك عضو شورای دولتی و مدیر کل وزارت جنگ بود تکمیل می کرد. خود ساختمان و حیاط و پلکان آن مجلل بود. خانم بارون که ناگزیر میبایست سالن و اطاق خواب و نهار خورش را با یادگارهای شکوه و جلال روزگار گذشته زینت دهد از میان اثاثه خانه کوچقه او نیورسته آنچه بهتر بود با خود بدینجا آورده بود. اما از آن گذشته، زن بینوا این گواهان بی زبان دوران خوشبختی خود را که با فصاحتی تقریباً تسلی بخش باوی سخن میگفتند دوست میداشت. از خلال آنها گلهای خاطرات خود را در نظر می آورد، درست همان گونه که گل و بتهائی را که بزحمت بچشم دیگران می آمد روی قالی های خود میدید.

هنگام ورود به این سرسرای پهناور که دوازده صندلی، يك هواسنج، يك بخاری بزرگ و چند پرده بلند و سفید حاشیه قرمز در آن دیده میشد. و سرسراهای زشت و زارتخانه‌ها رایاد می‌آورد قلب بی‌اختیار فشرده میشد. تنهایی زندگی این زن از همین جا محسوس بود. درد و غم بسان لذت و خوشبختی محیطی برای خود بوجود می‌آورد. به همان يك نظر که درون خانه ای افکنده شود میتوان دانست که عشق یا نومییدی کدام يك در آن فرمانروای دارد. کسی که بدیدن آدلین میرفت او را در اطاق خواب بسیار وسیعی مییافت که مبل‌های زیبای کارژا کوب دمالتر **Jacob Desmalters** در آن نهاده بود. مبل‌های از چوب ماهون خالدارو آراسته به قطعات برنزی بسبک زمان امپراطوری که حتی از تزیینات مسی سبک لومی شانزدهم نیز بیروح تر است! دیدار این زن که مقابل میز کاری آراسته به تصویر ابوالهول روی يك صندلی رومی نشسته بود و بارنگ پریده و تظاهر به خنده و شادی دروغین باز، همچنانکه توانسته بود جامه مخمل آبی رنگ منزلش را حفظ کند، همان سیاهی ملکه واریش را نشان میداد، آری دیدار او بیننده را بلرز می‌افکند. روح مفروش بسان داربستی جسمش را نگه میداشت و زیباییش را حفظ می‌کرد. خانم بارون در پایان اولین سال تبعید خود در این آپارتمان بدبختی را در همه وسعت آن آزموده بود. باخود میگفت:

«هنگور من گرچه مرا در این جا انداخته و رفته، باز زندگی زیباتری از آنچه در خور يك دختر ساده دهقان است برایم فراهم کرده است. او مرا چنین خواسته است: بگذار هر چه میخواهد همان باشد! من زن بارون هولو و زن برادر يك سپهبد، مرتکب کمترین خطائی نشده‌ام، هر دو فرزندم سرو سامان گرفته‌اند؛ دیگر میتوانم در جامه‌های بی‌لک دسری پاکدامن و در چادر عزای خوشبختی ازدست رفته با انتظار مرگ بنشینم.

تصویر هولو در او نیفورم سر رشته دار کل لشکر گارد امپراطوری که روبر لوفه در **Robert Lefebvre** در ۱۸۱۰ نقاشی کرده بود بالا می‌زد. کار خود نمایی میکرد. همین که میبانی سر میرسید آدلین کتاب «پیروی از عیسی مسیح» را که همواره میخواند در کشوی این میز پنهان میکرد. آری این مادلن **Madeleine** که از هر خطائی مبرا بود در بیابان خود به آواز روح القدس گوش میداد.

لیست به کلفت آشپز که در بروی او باز کرده بود گفت:

- ماریت Mariette، دخترم، حال آدلین نازنینم چطور است؟
ماریت سردرگوش لیست نهاد و گفت :

- او!؛ مادموازل بظاہر خوبست ولی میان خودمان باشد، اگر بخواهد همین جور فکر و خیال کند خودش را از بادرمیا آورد . راستی شما میباید تشویقش کنید که بهتر زندگی کند. خانم دیروز بمن گفت که روزها برای چاشت دوشاهی شیریوک شاهی نان برشته به او بدهم و وقت شام خواه کمی شاه ماهی و خواه کمی گوشت سردگوساله برایش بیاورم، آنهم هفته بهفته بقدر نیم کیلو از این گوشت بپزم و برای شبهایی که اینجا شام میخورد بگذارم . . . میخواهد که خرج خوراکش روزانه فقط ده شاهی باشد . این به عقل راست نمی آید. اگر من چیزی از این قصد او به آقای سپید بگویم ممکن است میانه اش با آقای بارون بهم بخورد و از ارث محرومش کند، اما شما که این همه مهربان و این قدر زیرکید خواهید توانست کارها را درو براه کنید . . .

لیست گفت :

- خوب برای چه با خود بارون حرف نمی زنید ؟

- آخ! مادموازل عزیزم! بگمانم بیست تا بیست و پنج روز است که نیامده، بله درست همان مدتی که ماشا را اینجا ندیده ایم ! از آن گذشته، خانم گفته است که هرگز از آقا بولی نخواهم و گرنه از اینجا بیرون میکند . و اما غم و غصه، آخ! زن بیچاره، چه غصه ها که خورده است! این اولین بار است که آقا این همه مدت از یادش برده است . . . هر بار که زنگ میزدند، خانم از جا می جست و خودش را به دم پنجره میرساند . . . ولی پنج روز است که دیگر صندوقش را ترک نکرده . دائم کتاب میخواند ! هر وقت که پیش خانم کتس میرود بمن میگوید : « ماریت اگر آقا آمد بگوئید که من در خانه هستم و زود دربان را پی من بفرستید؛ انعام خوبی به او خواهم داد! »

بت گفت :

- بیچاره دختر عموی من ! جگرم برایش کباب میشود . هر روز درباره او با شوهرش حرف میزنم . چه باید کرد ؟ میگوید : « بت، حق با تو است . آدم رذلی هستم . زنم فرشته است و من دیوم ! فردا پیشش خواهم رفت . . . » ولی باز پیش خانم مارنف میماند . این زن او را به ورشکستگی میکشاند ، ولی او این زن را می پرستد و به دم او زنده است . من هر چه از دستم بر آید

میکنم! اگر من آنجا نبودم و ماتورین را با خودم نداشتم، بارون میبایست دو برابر خرج بکند؛ و چون دیگر تقریباً چیزی ندارد، تاکنون شاید مغزش را با کلوله پریشان کرده بود. و خوب، ماریت، مطمئنم که آدلین پس از مرگ شوهرش دیگر زنده نمی ماند. این است که سعی می کنم دست کم هر طور که هست سر دخل و خرج را بهم بیاورم و مانع از آن شوم که شوهر دختر عمویم بیش از حد پولش را دور بریزد...

ماریت جواب داد:

— آخ! خانم بیچاره من هم عین همین حرف را میزند، خوب میداند چقدر باید ممنون شما باشد. می گوید تا مدت ها قضاوت نادرستی درباره شما داشته است...

لیسبت گفت:

— آها! خوب، دیگر چیزی به شما نگفت؟
— مادموازل اگر میخواهید دلش را خوش کنید برایش از آقا حرف بزنید. راستی، به سعادت شما که هم روزه میتوانید او را ببینید افسوس میخورد.
— آیا تنهاست؟

— نه، بیخشید، آقای سپهد پیش اوست. او! هر روز اینجا سر میزند و خانم همیشه به او میگوید که آقا را صبح دیده است ولی شبها خیلی دیر بخانه بر میگردد.
بت پرسید:

— آیا امروز شام خوبی هست؟

ماریت دردادن پاسخ تردید داشت و بزحمت نگاه دختر لورنی را تاب می آورد. در این میان در سالن باز شد و سپهد هولو چنان بشتاب از آنجا بیرون آمد که بی آنکه نگاهی به بت بیفکند به سلام او جواب داد و همچنانکه میرفت کاغذی ازدستش افتاد. بت آنرا برداشت و چون صدا کردن سرباز پیر که گوشش نمی شنید فایده ای نداشت از پی او بسوی پلکان شتافت؛ اما طوری رفت که نتواند به سپهد برسد. آنگاه باز گشت و دزدانه جماعه های زیرین را که بامداد نوشته شده بود خواند:

«برادر عزیزم، شوهرم برای مخارج سه ماهه مان پول داده است ولی دخترم هورتانس چنان احتیاج مبرمی به پول داشت که من تمام این مبلغ را که بزحمت برای رفع مضیقه او کافی بود به او قرض دادم. آیا میتوانید

چند صد فرانکی بمن قرض بدهید؟ زیرا نمی‌خواهم دوباره از هکتور پول بخواهم. سرزنش او بیش از اندازه بر من گران خواهد آمد.»
لیسبت باخود اندیشید:

«آه! باید کاردش به استخوان رسیده باشد، که ناچار شده است غرورش را تا این حد زیر پا بگذارد.

بت به سالن رفت و آدلین را با چشم گریان یافت. دست در گردنش انداخت و گفت:

«آدلین عزیزم، من همه چیز را میدانم! ببین، سپیدبس که متقلب بود مثل سگ تازی میدوید و این کاغذ را از دستش انداخت... پس این هکتور بد همه چیز از آن وقت تا کنون پولی بتو نداده است؟
خانم بارون جواب داد:

«درست سرموقع بمن میدهد، ولی هورتانس احتیاج داشت و...»

بت درسخن دختر عموی خود دوید و گفت:

«تو پول آن که برای ما شام تهیه کنی نداشتی. حالا می‌فهمم برای چه ماریت وقتی که با او از شام حرف زدم سروروی پریشان داشت. آدلین مگر بچه‌ای؟ بیابگذار پس انداز خودم را بتو بدهم.

آدلین قطره اشکی را از چشم خود پاک کرد و جواب داد:

«متشکرم، بت مهربان من. این فقط یک مضيقه كوچك موقتي است و من تدارك آينده را ديده‌ام. از اين پس خرج من با كرايه خانه دوهزار و چهارصد فرانك در سال خواهد بود. و من اين پول را بدست خواهم آورد. ولی، بت، البته كلمه‌ای از اين حرفها به هكتور نگو. آیا حالش خوب است؟
«اوه! ترگل و وورگل، مثل شاخ شمشاد! خوش و خندان، مثل قناری. و جز این والری جادوگر فکر و ذکر ندارد.

خانم هولوصنوبر بلند نقره‌فامی را که از پشت پنجره پیدا بود مینگریست، ولیسبت نتوانست به احساسی که در چشمان دختر عمیش منعکس میشدی ببرد.
«هیچ به او گفتمی که امروز روزی است که همه‌مان اینجا شام می‌خوریم؟

«بله، ولی، به! خانم مارنف ضیافت بزرگی میدهد، امیدوار است که استغفای آقای کوکه را بدست آورد؛ و این بر هر چیزی مقدم است! راستی آدلین، گوش کن. تو میدانم که من با چه سرسختی به استقلال خودم پای

بندم . شوهرت ، عزیزم ، یقیناً همه شما را بضاك سیاه خواهد نشاند . من گمان کردم بتوانم باماندن درخانه این زن برای همه تان مفید باشم . ولی این زن درهرزگی همتا ندارد . چیزها از شوهرت خواهد خواست و او را درموقعیتی خواهد گذاشت که همه تان را بدنام کند .

آدلین مانند کسی که ضربت خنجر بر قلبش رسیده باشد بیکه غورد .

- بله ، آدلین عزیزم ، من یقین دارم . و لازم است که تو را خبردار کنم . پس ، بیافکر آینده باشیم . سپهبد پیراست ، ولی عمر دراز خواهد کرد و حقوق خوبی دارد . اگر هم بپیردیو عاشش هزار فرانك مستیری خواهد داشت . با این پول من متعهد میشوم که از همه تان نگهداری کنم ! نفوذی را که در این پیرمرد داری بکار بپند تا مرا بزنی بگیرد . البته این از آن جهت نیست که میل داشته باشم خانم سپهبد بشوم ، این جنگها در نظر من اهمیت دارد که وجدان خانم مارنف . ولی شما نان و آبتان براه خواهد بود . من می بینم که هورتانس نان و آب کافی ندارد . چه تولقه از دهان خود می گیری و به او میدهی .

در این میان سپهبد باز نمایان شد . سرباز پیرچنان بسرعت آمده بود که پیشانی اش را با شال گردن پاك كرد . در گوش زن برادرش گفت :

- دوهزار فرانك به ما ریت داده ام .

آدلین تابنا گوش سرخ شد . دو قطره اشك بر حاشیه مژه هایش که هنوز دراز بود نشست . دست پیرمرد را که قیافه اش حاکی از شادی دلدادگان کامروا بود فشرده . سپهبد به سخنان خود ادامه داد :

- آدلین ، من میخواستم با این پول هدیه ای برای تان بخرم . بنابراین بجای آنکه پولم را بین پس بدهید بهتر است هر چه خودتان می پسندید بخرید . سپس آمد و دستی را که لیست بسوی او دراز کرده بود گرفت و پس که از خوشحالی گیج بود بر آن بوسه زد . آدلین تا جایی که در امکانش بود بالبخند به لیست گفت :

- پس جای امیدواری است ،

در این میان پسر و عروس خانم بارون سر رسیدند . سپهبد بالحنی کوتاه پرسید :

- برادرم باماشام نمی خورد ؟

آدلین مداد برداشت و این کلمات را روی يك تکه کاغذ نوشت :

«منتظرش هستم. امروز صبح بمن قول داد که اینجا شام خواهد خورد. ولی اگر هم نیاید برای آن است که سپید اورا نگهداشته، زیرا کارش بسیار زیاد است.»

وسپس کاغذ را بدست اوداد. آدالین این شیوه را برای گفتگو با سپید اختراع کرده بود و همیشه مقداری کاغذ های کوچک چار گوش بایک مداد روی میز کار خود داشت. سپید جواب داد:

- میدانم که کارش بعلت اوضاع الجزیره بسیار زیاد است.

در این میان هورتانس و ونسلاس وارد شدند و خانم بارون از این که خانواده خود را در اطراف خود میدید نگاهی به سپید افکند که جز لیست کسی بمعنای آن پی نبرد.

خوشبختی باندازه قابل ملاحظه ای برزیائی هنرمند که زنش او را می برستید و مردمی ستودند افزوده بود. چهره اش تقریباً فربه شده بود و قامت رعنائش بر اندکی خاص نجیب زادگان واقعی را در او نمایان تر می ساخت. شهرت و افتخار زود درس، اهمیت مقام و ستایش های فریبنده ای که مردم مانند سلام یا گفتگو در باره آب و هوا به هنرمندان تحویل میدهند، این همه آگهی بر قدر و ارزش خویش را در او رسوخ داده بود و این همان احساس است که چون هنراز میان برود بصورت خود پسندی جلوه گر میشود. در این میانه، صلیب لژیون دونور نیز تصویر آن مرد بزرگی را که او بگمان خود بود تکمیل می کرد.

پس از سه سال زناشویی، رفتار هورتانس با شوهرش مانند سگی بود با صاحب خویش. بهر حرکت او با نگاهی پرسش آمیز پاسخ میداد. چشمش مانند خبسی که نگاهش پیوسته به تقدینۀ خویش است همواره به او دوخته بود. تحسین آمیخته برضا و تسلیمش بیننده را برقت می آورد. نشان روحیه مادر و آن اندر زهائی که بوی داده بود در او پیدا بود. زیباییش که همواره بریک سان بود بصورتی شاعرانه از سایه های اندوهی نهفته مایه گرفته بود.

لیست هنگامی که نوه عمویش وارد میشد بدیدن او با خود اندیشیده که اینک گله مندی ها که مدتی دراز مجال بروز نیافته است میباید پوسته ضعیف خویشتن داری را بشرد. از همان روزهای اول ماه عمل لیست دریافته بود که این زن و شوهر جوان برای سودائی بدان بزرگی درآمدی بسیار کم دارند.

هورتانس مادرش را بوسید و آهسته در گوش او چند جمله گفت که

معنای آن بعلت سرهائی که تکان میدادند برلیست آشکار شد. دختر عمومیت باخود گفت :

- آدلین مثل من برای گذران زندگی کار خواهد کرد . میل دارم مرا در جریان کار خود بگذارد . . . پس ، آخرش این انگشت های تشنگ مثل انگشت های خود من خواهند دانست که مزه کار اجباری چیست !

در ساعت شش همه خانواده به اطاق نهارخوری رفتند . بشقاب و قاشق هکتور روی میز نهاده بود . خانم بارون به ماریت گفت :

- بگذارید باشد . آقاگاه دیروقت می آید .

هولوی جوان به مادرش گفت :

- اوه ! پدرم خواهد آمد . موقعی که درمجلس ازهم جدا میشدیم بس

قول داد .

لیست مانند عنکبوتی که در وسط تار خود باشد همه قیافه هارامینگریست . او و یکتورن و هورتانس را از زمان ولادت دیده بود و چهره شان برای او همچون آئینه ای بود که در آن محتویات این دو روح جوان را میخواند . از قضا از روی پاره ای نگاه های زیرچشمی که و یکتورن به مادرش می افکند پی برد که مصیبتی در کمین آدلین است که و یکتورن از افشای آن در تردید است . وکیل جوان و نام آور در دل غمگین بود . محبت و احترام عمیقی که به مادر خود داشت در نگاه اندوهباری که به وی می افکند نمایان بود . و اما هورتانس بروشنی پیدا بود که سرگرم گرفتاری های شخصی خویش است ؛ و لیست از پانزده روز پیش میدانست که او با نخستین نگرانی هائی دست بگریبان است که در مردم درستکار و خاصه در زنان جوانی که زندگی همواره برویشان لبخند زده است و پریشانی خود را پنهان میدارند ، بر اثر نداشتن پول بوجود می آید . ازینرو دختر عمومیت از همان نخستین لحظات حدس زد که مادر چیزی به دخترش نداده است . پس آدلین نازك طبع تا آنجا تنزل کرده بود که به سخنان دروغینی که احتیاج در دهان وام گیرندگان میگذازد توسل جوید !

شام بر اثر پریشانی هورتانس و برادرش و اندوه عمیق خانم بارون غم انگیز بود ، خاصه اگر در نظر آورده شود که کری سپید موجب چه سردی درمجلس میشد . تنها سه نفر شور و گرمائی به این صحنه میدادند : لیست ، سلسنتین و ونسلاس . عشق هورتانس آن شورلستانی و آن چابک اندیشی گاسکونی

و آن جنب وجوشی را که از مميزات این فرانسویان شمال است در هنرمند گسترش داده بود. حال روحی اش، قیافه اش، چنانکه باید بیان میداشت که به خود ایمان دارد و هورتانس بینوا، به پیروی از اندرزه‌های ماسدر، شکنجه نگرانی‌های خانگی خود را از او پنهان میکند.

هنگامی که از کنار میز برخاستند لیست به نوه عموی خود گفت:
- دیگر باید خیلی خوشحال باشی. مادرت تو راه از مخمسه بیرون کشید و پولش را به توداد.
هورتانس با تعجب در پاسخ گفت:

- مامان! او به بیچاره مامان! من که خودم از خدا می‌خواستم پولی برایش فراهم کنم. لیست، نیدانی چه حدس ناگوار می‌زنم. بگمانم که پنهانی کار میکند.

همه، بدنبال ماریت که چراغ اطاق نهارخوری را به اطاق خواب آدلین میرد، از سالن بزرگ تاریک که شمعدانی در آن نمیسوخت براه افتادند. در این دم و یکتون دستی به بازوی لیست و هورتانس زد. هر دو معنای این حرکت او را فهمیدند، و گذاشتند تاونسلاس و سلاستین و سپهبد و خانم بارون به اطاق خواب بروند و خود دم در گاه پنجره‌ای جمع شدند.
لیست گفت:

- و یکتون، چه پیش آمده؟ شرط می‌بندم مخمسه‌ای است که پدرت مسبب آن بوده است.
ویکتون جواب داد:

- بله، افسوس! رباخواری بنام ووینه Vauvinet باندازه شصت هزار فرانک سفته از پدرم در دست دارد و میخواهد به دادگستری شکایت کند! من در مجلس خواستم این موضوع ناگوار را با پدرم در میان بگذارم، ولی او نخواست بداند چه می‌گویم و تقریباً از من روگرداند. آیا لازم است به مادرمان خبر بدهم؟
لیست گفت:

- نه، نه، با آن غم و غصه فراوان که دارد، این خبر او را هلاک میکند. باید رعایت حالش را کرد. نیدانید کارش به کجا کشیده است. اگر عمویتان نبود، امروز اینجا شامی نبود که بخورید.
هورتانس رو به برادرش نمود:

— آه! خدایا و یکتورن، ماچه ناخلفیم. این خبر که لیست به ما میدهد، خودمان میبایست آنرا حدس زده باشیم. این شام برایم زهر مار شد!
هورتانس نتوانست سخنی را پایان برساند، و برای آنکه بغضش
تتر که دستمالی برده‌هاش فشرده، گریه میکرد.
ویکتورن باز بر سر سخن رفت:

— من به این و وینه گفتم که فردا پیش من بیاید. ولی، آیا به همان تضمین
رهنی من رضایت خواهد داد؟ گمان نمی‌کنم. این گونه اشخاص پول نقد
میخواهند تا بهره‌های کلان از آن بدست بیاورند.

لیست به هورتانس گفت:

— بیاد آمد سالانه‌مان را بفروشیم.

ویکتورن در جواب او گفت:

— مگر چقدر میشود؟ پانزده تا شانزده هزار فرانک و ما شصت هزار
فرانک میخواهیم.

هورتانس با شور قلبی پاك لیست را بوسید و فریاد برآورد:

— دختر عموی عزیزم!

ویکتورن نیز دست دختر را ورزی را فشرده و گفت:

— نه، لیست. سرمایه کوچکتان را نگهدارید. فردا خواهیم دید که
این مرد چه در چنته دارد. اگر زخم رضایت دهد، خواهیم توانست مانع ارجاع
این کار به دادگستری شوم و با آنرا بتأخیر بیندازم. آخر چیزی از این بدتر
نیست که بایستیم آبروی پدرم را مورد حمله قرار میدهند!... وزیر
جنگ چه خواهد گفت؟ حقوق پدرم که سه سال پیش گرو گذاشته شده است
تمام دسامبر از رهن بیرون نخواهد آمد؛ بنا بر این نمیتوان آنرا بعنوان
تضمین پیشنهاد کرد. این و وینه سفته‌ها را یازده بار عوض کرده است
و خودتان حدس بزنید که پدرم چه مبلغی بصورت بهره به او داده است! باید
سراین چاه ویل را گرفت.

هورتانس بتلخکامی گفت:

— کاش این خانم مارنفا او را ترك میکرد..

ویکتورن گفت:

— او، خدا نکند! شاید پدرم باز جای دیگر برود، و حال آنکه در اینجا
برای سنگین‌ترین خرج پول ریخته شده است.

راستی، چه تغییراتی در این دو فرزند که پیش از این آنهمه به بارون حرمت میگذاشتند و مادرشان مدتها آنانرا به پرستش مطلق پدر عادت داده بود رخ نموده بود! دیگر او را سنجیده و محکوم کرده بودند...
لیبت سخن از سر گرفت:
- اگر من نبودم پدرتان بازیش از این از هستی ساقط میشد.

- هورتانس گفت:

- به اطاق برویم. ماما زيرك است و حدس خواهد زد که خبری هست. همانطور که لیبت مهربان میگوید همه چیز را از او پنهان نداریم... خنده رو باشیم.

لیبت گفت:

- ویکتورن، شما نمیدانید پدرتان با این زن پرستی اش شما را به کجا خواهد کشاند. در فکر آن باشید که از راه ازدواج من با سپید درآمدی برای خود تأمین کنید. لازم است همتان امشب با او در این باره حرف بزنید. من عمداً زودتر خواهم رفت.

ویکتورن به اطاق رفت. لیبت آهسته به هورتانس گفت:

- خوب، دخترک بینوایم، تو خودت چه کار خواهی کرد؟

هورتانس جواب داد:

- فردا برای شام پیش مایا. باهم حرف خواهیم زد. من نمیدانم به کدام کار خودم برسم. ولی تو دشواریهای زندگی را تجربه کرده ای، مرا راهنمایی خواهی کرد.

مقارن همین هنگام که همه خانواده جمع شده بودند و سپید را به زن گرفتن تشویق میکردند و لیبت هم به کوچ و انوباز می گشت، در خانه والری حادثه ای پیش آمد که معمولاً در زنانی از طراز خانم مارنف موجب تهییج نیروی فساد می گردد و آنانرا بر آن مبادرت که همه استعداد هرزگی خود را بکار اندازند. ولی دست کم این اصل ثابت را دانسته باشیم: زندگی دربارس بیش از آن به اشتغالات گوناگون انباشته است که مردم هرزه بطور غریزی مرتکب کار بد شوند. بلکه فقط در برابر تجاوزات بکمک فساد از خود دفاع می کنند، همین و بس.

خانم مارنف که مهمانان همیشگی سالنش را پر کرده بودند، دسته های بازیکنان را سر میزها نشانداده بود که ناگهان پیشخدمتش، - يك سرباز

بازنشسته که بارون به آن خانه آورده بود اعلام کرد :

- آقای بارون، و تنس دومونتزانوس! Montès de Montejanos.
والری گومی ضربت شدیدی بر قلب خود احساس کرد. شتابان بسوی
دردوید و فریاد زد:

- پسر خاله ام! ..

و همین که به جوان برزیلی رسید، در گوش او گفت :

- پسر خاله ام باش؛ و گرنه میانه مان باک بهم خواهد خورد.

سپس در همان حال که برزیلی را به کنار بخاری می آورد، بصدای بلند

ادامه داد :

- خوب، هانری، پس تو آن طور که بمن گفته اند در دریا غرق نشده

بودی! من سه سال در مرگ تواشک ریختم.

آقای مازنف بسوی مرد، که چهره اش بدرستی معرف یک میلیونر

برزیلی بود، دست پیش برد و گفت :

- سلام، دوست من.

آقای بارون هانری مونتس دومونتزانوس که اذاتر آب و هوای استوایی

دارای همان رنگ و همان اندامی بود که ما برای اتلوی تئاتر در نظر

می آوریم با سروروی تیره اش انسان را بوحت می افکند ولی این احساس

فقط از بابت رنگ و نگار بود؛ زیرا سرشت سرشار از نرمی و مجتنب این

مرد نیرومند زاطعه ای برای بهره کشی زنان ناتوان میکرد. تحقیقی که

در چهره اش نمایان بود، نیروی عضلانی که قامت رشیدش بر آن گواهی میداد،

باری همه زورمندیش جز در برابر مردان اعمال نمیشد و این خود نوعی چابکدستی در

برابر زنان است، و اینان چنان از آن سرمست لذت میشوند که ناچار مردانی

که زیر بازوی معشوقه خود را گرفته میروند همه قیافه پهلوان پنبه های کاملاً

خنده آوری بخود میگیرند. جوان برزیلی سرداری آبی رنگی باتکه های

تمام طلا بتن داشت و شلواری سیاه و چکمه هائی براق و بی کمترین لك پوشیده

بود، و چنانکه لازمه برازندگی است دستکش هائی بدست داشت، و این همه

جلوه پرشکوهی به اندامش میداد. جلیتقه سفیدش بروی سینه و آن کراوات

ابریشمی بسیار فاخر و آبی رنگش چنان باز بود که پیراهن کتان بسیار

لطیفش دیده میشد. بارون جزیک الماس درشت بیهای تقریباً دوست هزار

۱ - قهرمان یکی از نماینده های معروف شکسپیر که از سر حسد زنش را

در بستر خفه می کند.

فرانک که مانند ستاره روی کراواتش میدرخشید نشانی از برزلی بودن نداشت. مانند ساتیر^۱ satyre ها پیشانیش مورب و گویای لجابت او در عشق و سودا بود و بالای آنرا موهائی بسیاهی شبق و به انبوهی جنگلهای استوایی میبوشاند و در زیر آن دو چشم به فروزندگی چشم درندگان میدرخشید، و انسان از دیدن آن می‌پنداشت که مادرش هنگامی که به او آبتن بود از یوز بلنگی وحشت کرده است.

این نمونهٔ باشکوه نژاد پرتقالی برزلی پشت به بخاری داده و در وضعی ایستاده بود که خبر از آشنائی او به آداب و عادات پاریس میداد؛ و در حالیکه کلاه خود را به یک دست گرفته و بازوی دیگرش روی بخاری پوش مخمل بود بی‌کترین اعتنائی به این بورژواهای بدمنظر که در دیدهٔ او سالن را پیچوده اشغال کرده بودند بسوی خانم مارنف خم شد و آهسته با او به گفتگو پرداخت.

این طرز ورود به صحنه و این وضع و حالت مرد برزلی احساس کنجکاوی آمیخته به اضطرابی در کرول و در بارون برانگیخت و این احساس در هر دو عیناً یکسان بود. چهرهٔ مردشان یک حالت داشت و نگرانی واحدی هر دو را عذاب میداد. ناچار حرکتی که از این دو سودای حقیقی سرزد بملت همزمانی خود چنان خندهٔ آور شد که کسانی را که آنقدر زیرک بودند که دریابند چگونه آنها مشت خود را وامی‌کنند به لبخند و ادب داشت، کرول که با وجود مقام شهرداری پاریس هنوز سخت بورژوا و دکاندار مانده بود، از بخت بد مدتی درازتر از همکار خود «قیافه گرفت» و بارون ناگزیر به این افشاگری غیر ارادی کرول توجه یافت. و این نیز تیر دیگری بود که بر قلب پیرمرد دلداده نشست؛ از اینرو مصمم شد که از والری توضیح بخواهد.

کرول نیز همچنانکه ورق‌های خود را مرتب می‌کرد با خود گفت:

— امشب باید کار را یکسره کرد...

در این میان مارنف فریاد کشید:

— ورق‌تان دل است!... و شما آنرا بزمین می‌اندازید؟

کرول دست دراز کرد تا ورق خود را دوباره بردارد. گفت:

— آه! ببخشید!

و سپس همچنان با خود بسخن ادامه داد: «این بارون تازه دیگر بنظم زیادی

است. این که والری با بارون خودم سر کند جزئی از نقشهٔ انتقام من است،

۱ - نیمه خدایان جنگل‌ها و دشتها

ومن میدانم چگونه شر او را اذ سرم واکنم . اما این پسر خاله ؟ .. این یکی دیگر زیادی است . من نمیخواهم ب سرم کلاه برود . میخواهم بدانم خوشاوندیش با او از چه نوعی است !

آن شب، بر حسب تصادف خوشی که تنها برای زنان قشنگ اتفاق میافتد، والری دخت و آرایش دلنشینی داشت . سینه سفیدش در میان تور هائی که رنگ آجری آن اطلس هوار شانه های زیبایش را بجلوه می آورد فشرده شده بود و میدرخشید . این هنر در زنان پاریس است که میتوانند (و کس نمیداند بچه طریق!) هم شانه های گوشنالو داشته باشند و هم چابک اندام بنمایند ... والری پیراهن مخمل سیاهی پوشیده بود که گویی هر لحظه نزدیک بود از شانه اش بیفتد؛ سرش نیز به توری و خوشه های گل آراسته بود . بازوانش، که در عین حال ملوس و فر به بود ، از آستین هائی با حاشیه تور بیرون می آمد . باری ، وی به آن میوه های زیبای شباهت داشت که بطرزی عشو آمیز در بشقاب قشنگی چیده اند و حتی هر فولاد کارد و سوسه می انگیزد .

مرد بر زبلی در گوش زن جوان میگفت :

- والری ، بتو وفادار مانده و برگشته ام . عمویم مرد و ثروتم اینك دوبرا بر آن چیزی است که وقت حرکت داشتم . میخواهم در پاریس در کنار تو و برای تو زندگی کنم و بپریم .

- هانری! محض خدا! آهسته تر!

- به به! اگر هم لازم باشد همه این اشخاص را از پنجره پائین بیندازم، میخواهم امشب باتو حرف بزنم؛ خاصه پس از آن که دوروز در جستجوی تو بوده ام . امشب من دیرتر از همه خواهم رفت ، نیست ؟

والری لبخندی به پسر خاله دروغین خود زد و به او گفت:

- بخاطر بسپارید که شما خواهرزاده مادرم هستید ، و خاله ام در زمان لشکر کشی ژونو ' Ju not به پرتقال در آنجا با پدرتان ازدواج کرد .

- که من ، مونتنس دومونتژانوس ، نواده یکی از کسانی که کشور برزیل را فتح کرده اند دروغ بگویم!

- آهسته! و گرنه دیگر هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید...

- برای چه؟

- مارتن، مثل همه کسانی که در آستانه مرگ به يك آخرین آرزو

۱ - از سرداران ناپلئون و شوهر خواهرش (۱۸۱۵-۱۷۶۷)

دل بسته اند ، تازه عاشق من شده است ..

مرد برزیلی که مارنف را خوب میشناخت ، گفت :

- این نامرد نوکر صفت ؟ ... به ، پول به او خواهیم داد ...

- چه پرشور و شر شده ای !

برزیلی که سرانجام متوجه آرایش مجلل سالن شده بود گفت :

- او هو ! این تجمل از کجا آمده است ؟

والری گفت :

- هانری ، چه بیلاحظه ای !

دو نگاه که حسد در آن زبان می کشید بروالری دوخته بود و چنان براو کارگر می افتاد که او خود را ناگزیر میدید نظری بسوی آن دو روح معذب بیفکند . کزول در بازی بار مارنف بود و حریفانش بارون و کو که بودند . بازی ، بس که بارون و کزول گیج بودند و خطا از بس خطا از ایشان سرمیزد ، هیچ برهیچ شد . این دو پیر دل داده در يك لحظه سودائی را که والری در این سه ساله کوشیده بود تا پنهان نگهدارد آشکارا اعتراف کردند . ولی خود والری نیز نتوانست شادی دیدار مردی را که بیش از هر کسی قلبش را به طپش در آورده بود و نخستین عشق او بود در چشمان خود خاموش سازد . امتیازی که این گونه مردان خوشبخت از آن برخوردارند تا پایان زندگی زنهایی که این امتیاز را بدیشان بخشیده اند دوام می یابد .

باری ، در میان این سه سودای مطلق ، که یکی برگستاخی پول تکیه داشت و دیگری برحق تملك و سومی بر جوانی و زورمندی و دارائی و تقدم ، خانم مارنف ، مانند ژنرال بناپارت بهنگام محاصره شهر مانتو Mantoue وقتی که ناچار شد در عین حصار کردن شهر با دولشکر دیگر مقابله نماید ، آرام مانده و همه حواسش بجان بود . و اما هولو ، حسد در چهره اش چنان غوغا میکرد که مانند مرحوم سپهبد مونکورنه بهنگامی که در رأس سواران خویش به يك مربع سربازان روسی حمله میکرد و حشتناک گشته بود . همانگونه که مورا Murat هرگز احساس ترس نکرده بود ، عضو شورای دولتی نیز که در جوانی سرورومی زیبا داشت هیچگاه دچار حسد نشده بود و همیشه به فیروزی خود مطمئن بود . و اگر در مورد ژوزف کارلش برای اولین بار در زندگی به شکست انجامیده بود او این شکست را به پول پرستی این زن نسبت میداد و هنگامی که سخن از دوک دروویل میرفت میگفت از میلیونها

بول شکست خورده است نه از يك علقه مضغه . ولی اینك شربت های سودا خیز و سرگیجه آوری که این احساس دیوانه وار با خود همچون سیل می آورد بیکباره در قلبش سرریز شده بود . در میان بازی با هر کانی درخور میرابو Mirabeau بسوی بخاری سر می گرداند . و هنگامی که ورق ها را روی میز می گذاشت تا با نگاهی مبارزه جو یا نه والری و آن مرد برزلی را بشکند حاضران ، با انتظار دعوا و ستیزه ای که مردم میبایست در گیرد ، احساس ترسی آمیخته به کنجکاو داشتند . پسر خاله دروغین هم عضو شورای دولتی را چنان نگاه میکرد که گویی به يك گلدان بزرگ چینی می نگرند . این وضع نمیتوانست دوام یابد و ناگزیر به پر خاشی بس ناگوار می انجامید . مارنف که نمیخواست در شغل معاونت دایره بپزد ، همانقدر از بارون هولو میترسید که کرول از خود مارنف . آری ، کسانی که در آستانه مرگ اند همانگونه بزندگی ایمان دارند که زندانیان اعمال شاقه به آزادی . و این مرد مردنی میخواست بهر قیمت که باشد رئیس دایره شود . چون براستی از حرکات چهره کرول و عضو شورای دولتی ترسیده بود ، از جا برخاست و چیزی در گوش زنش گفت ؛ آنگاه حاضران با تعجب فراوان دیدند که والری با تفاق برزلی و شوهر خویش به اطاق خواب خود رفت . کرول از بارون پرسید :

- خانم مارنف هرگز از چنین پسر خاله ای با شما حرف زده بود ؟

بارون در حالی که از جا بر میخواست جواب داد :

- هرگز !

و افزود : دیگر بازی برای امشب بس است . من دولوئی با حتما ، این هم پول من . دوسکه طلا روی میز انداخت و با چنان حالی روی نیمکت نشست که همه آن را دیتوری برای رفع مزاحمت تعبیر کردند . آقا و خانم کو که پس از آنکه دو کلمه ای با هم مبادله کردند سالتن را ترک گفتند و کلود و وینیون هم که سخت افسرده بود از آنان تقلید کرد . رفتن اینان اشخاص کم هوش تر را از جا کند ؛ چه دیگر خود را زیادی یافتند . بارون و کرول تنها ماندند ، اما چیزی بهم نمی گفتند . هولو که دیگر چشمش کرول را هم نمیدید بانوک پا رفت و پشت در اطاق به گوشه داری ایستاد . ناگهان بیک خیز خود را عقب کشید . مارنف در باز کرد و باروئی گشاده نمایان شد و از این که جزدوتن از مهمانان کسی را نمی بیند تعجب نمود و گفت :

- برای چایی نماندند !

بارون خشمناك جواب داد :

- پس والری کجاست ؟

مارنف گفت :

- زن من ؟ پیش دختر عموی شمارفته است و بزودی برمیگردد .

- برای چه ما را این جاکاشت و خودش پیش این ماده براحق رفت ؟

مارنف گفت :

- آخر مادموازل لیسبت در بازگشت از خانه زنجان، خانم بارون، دچار

دل درد شد و ماتورین آمد و از والری چای خواست؛ او هم رفت تا ببیند دختر

شمویتان، مادموازل لیسبت، چه کسالتی دارد.

- خوب، آن پسر خاله چه شد ؟

- رفته است !

بارون گفت :

- و شما این را باور می کنید ؟

مارنف با لبخندی دلازار جواب داد:

- خودم او را به کالسکه رساندم !

در این میان صدای چرخهای کالسکه ای از کوچه وانوبگوش رسید ،

بارون که مارنف را کمتر از هیچ میشمرد، از اطلاق بیرون رفت و خود را به

آپارتمان لیسبت رساند . فکری از مغزش میگذشت ، از آن اندیشه ها که از

قلبی که در آتش حسد میسوزد سرچشمه میگیرد . باچنان آگاهی که از ذلالت

مارنف داشت ، حدس میزد که زن وشوهر همدستی پلیدی باهم دارند .

مارنف ، پس از آنکه خود را با کرول تنها یافت ، پرسید:

- پس این آقایان و خانمها چه شده اند ؟

کرول گفت :

- همینکه آفتاب غروب کند ما کیان هم به لانه میروند : خانم مارنف

ناپدید شد و پرستندگان رفتند .

آنگاه کرول ، که خود نیز یقین داشت که مرد برزیلی در همین خانه

است ، برای آنکه بتواند بماند افزود : پیشنهاد میکنم پاسور بازی کنیم .

مارنف پذیرفت . شهردار در زیر کی چیزی از بارون کم نداشت . بیپانه

بازی باشوهر، که پس از برچیده شدن بساط قمارخانه ها به بازی های محدود

و ناچیز مجالس قانع گشته بود ، میتوانست تاهر زمان که دلخواه وی باشد در

این خانه بماند .

دختر عموی بت

بارون هولو شتابان نزد دختر عموی زنش رفت، ولی در را بسته یافت، و سؤال و جواب از پس در آنقدر وقت گرفت که فرصتی برای زنان چارک و محتال فراهم شد تا سحنه دل‌دردی را که با چای داغ درمان میشد آماده سازند. لیست چنان رنجور بود که موجب نگرانی شدید والری میشد. بهمین علت بزحمت اگر او توجهی به ورود خشم آلود بارون نمود. آری، بیماری حایلی هست که زنان غالباً میان خود و طوفان ستیزه‌ای که می‌گذرانند. هولومه جارا زیر چشمی بررسی کرد، و در اطاق خواب دختر عمویت هیچ جایی بنظرش نیامد که در آن بتوان یک برزبلی را پنهان کرد. پیر دختر که حالش بسیار خوب بود میکوشید تا ضمن نوشیدن چای ادای ناله‌های درد معده را درآورد. بارون که چشم به او دوخته بود، گفت:

«بت، برای شام خانه ما این دل‌درد تو مایه مباحثات است. خانم مارنف گفت:

«ببینید، راستی که جای خوشوقتی است که بت عزیزمان در خانه من مسکن دارد! اگر من نبودم، دختر بیچاره هلاک میشد...» لیست روبه بارون نمود و گفت:

«بگمانم که شما حال مرا بسیار خوب تصور می‌کنید؛ این دیگر رسوائی است...»

بارون پرسید:

«چرا؟ پس شما علت بازدید مرا میدانید؟»

و با گوشه چشم به درپستویی که بسته و کلیدش را برداشته بودند نظر افکند.

خانم مارنف، با قیافه دلخراش زنی که با همه محبت و وفاداری هدف تیرتهدم میشود، جواب داد:

«معاً می‌گویند؟...»

لیست بتندی گفت:

«ولی پسر عموی عزیز این همه بخاطر شماست. به تقصیر شماست که من در حالی هستم که می‌بینید.»

این گفته توجه بارون را منصرف ساخت. با تعجبی عمیق پیر دختر را نگریست. لیست باز بر سر سخن رفت:

«خودتان می‌دانید چقدر دوستان دادم. همین که بگویم برای خاطر شما اینجا هستم، همه چیز را گفته‌ام. من اینجا آخرین نیروی خود را صرف

آن میکنم که ازمصالح والری عزیزم مراقبت کنم و از این راه حافظ منافع شما باشم. اینجاده بار کمتر از هرخانه دیگری که خواسته باشند به این خوبی راه ببرند پول خرج میشود. پسرعمو، اگر من نبودم، شما بجای دوهزار فرانك میبایست ماهی سه یا چهار هزار فرانك بدهید.

بارون با کم حوصلگی جواب داد :

- خودم همه این ها را میدانم؛ شما از راه های مختلف از ما پشتیبانی می کنید.

آنگاه نزد خانم مارنف آمد و دست در گردنش انداخت و افزود :
همین طور نیست. دخترک قشنگ عزیزم...

والری فریاد برداشت :

- راستی، بگمانم دیوانه شده اید !..

لیسبت گفت :

- خوب، شما تردیدی در میزان علاقه من ندارید ولی من دختر عمویم آدلین را هم دوست دارم؛ او را با چشم گریان یافته ام. يك ماه است که شمارا ندیده ؛ نه، همچو کاری مجاز نیست. شما آدلین بیچاره ام را بی پول گذاشته اید. دخترتان هورتالس پس از آنکه فهمید ماقط بكمك برادران توانسته ایم شام بخوریم نزدیک بود بمیرد؛ امروز در خانه تان نان نبود که بخورند؛ آدلین يك تصمیم قهرمانی گرفته است و میخواهد وسیله معاشی بجوید. بن گفت : «مثل تو کار خواهم کرد»؛ از این حرف که پس از شام زده شد بیاد آوردم؛ که دختر عمویم در ۱۸۱۱ کجا بود و حالا پس از سی سال کجاست؛ و قلبم چنان فشرده شد که غذایم به تحلیل نرفت... هر طور بود در دریا تحمل کردم؛ ولی وقتی که به اینجا رسیدم دیگر بگمانم که داشتم میبستم...
بارون گفت :

- می بینید والری، این عشق شما مرا بکجا کشانده است !.. نسبت به خانواده ام مرتکب جنایت میشوم...

لیسبت باشادی وحشیانه ای افزود :

- اوه ؛ حق با من بود که دخترماندم ؛ شما مرد مهربان و خوبی هستید و آدلین هم فرشته است، و با این همه پاداش فداکاری کور کورانه اش این است که می بینیم.

در این میان که بارون مانند بازپرسی که متهمی را ورنه از کند چشم

به والری دوخته بود، خانم مارنف نگاهی نیبه خندان به هکتور خود افکند و گفت :

– فرشته، بله؛ ولی پیر!

بارون گفت :

– بیچاره زن ! بیش از نه ماه است که پولی به او نداده‌ام و حال آنکه برای شما پول پیدا میکنم و آنهم به چه قیمت ! هرگز کسی شما را به این صورت دوست نخواهد داشت، و در عوض شما چه غصه‌ها که بمن نمیدهید!

والری پرسید :

– غصه ! پس شما به چه چیزی نام خوشی میدهید ؟

بارون بی آنکه به سخنان والری توجهی بنماید ادامه داد :

– من هنوز نمیدانم روابط شما با این پسر خاله کذائی که هرگز چیزی از او بمن نگفته‌اید چه بوده است . ولی همین که وارد شد گویی ضربت کاردی بر قلب خود احساس کردم . من هر قدر هم که واله و شیدا باشم باز کور نیستم. از چشمان شما و از چشمان او چیزها فهمیده‌ام . گویی از میان بلکهای این میمون جرقه بر میجست و بر شما می افتاد و نگاه شما هم ... او ! هرگز، هرگز شما با چنین چشمهایی مرا نگاه نکرده‌اید . اما والری ، این سر در پرده نخواهد ماند ... شما یگانه زنی هستید که طعم حسد را بمن چشانداید. بنابراین از آنچه می گویم تعجب نکنید ... ولی، راز دیگری که از پرده بیرون افتاده است و بنظر من سراپا رسوائی است ..

والری گفت :

– خوب، دیگر بفرمائید !

– .. این است که کرول، این مجسمه گوستی حماقت، شما را دوست دارد و شما هم باید به چاپلوسی هایش روی خوش نشان داده باشید تا این احمق بخودش اجازه دهد دلدادگیش را پیش همه برملا کند ...

خانم مارنف پرسید :

– این هم سومی ! خوب عاشق، دیگری برایم نجسته‌اید ؟

بارون گفت :

– از کجا که باز نباشد !

– این که آقای کرول دلش پیش من باشد، حق اوست که مرد است ؛ و اما این که من به عشق او روی خوش نشان داده‌ام این هم یا از آن است که من زن عشوه گری هستم یا آن که شما میگذارید من در آرزوی بسا چیزها

بسوزم ... بهر حال یا مرا با همین تقایص که در من است دوست داشته باشید یا که ولم کنید. اگر آزادیم را بمن باز بدهید دیگر نه خودتان به اینجا پا خواهید گذاشت نه آقای کرول ... من با همان پسر خاله‌ام سر خواهم کرد تا پاره‌ای اعتیادها که در من تصور کرده‌اید اذ دست نرود. خدا نگهدار، آقای بارون هولو.

والری از جا برخاست تا برود، ولی عضو شورای دولتی بازویش را گرفت و او را نشاند. آری، پیرمرد دیگر نمیتوانست جانشینی برای والری بدست آورد. برای او والری احتیاجی مبرم‌تر از ضروریات زندگی شده بود. ازینرو به‌ترددانست که در تردید بماند تا آنکه سبکترین دلیلی بر بیوفایی او بدست آورد. گفت:

- والری عزیزم، مگر نمی‌بینی که (نچ می‌برم) من از تو چیزی جز این نمی‌خواهم که دفع تهمت از خود بکنی ... برایم دلایل زنده بیار. - خوب، شما بروید پائین و منتظر من باشید. آخر، بگمانم نباید اصراری داشته باشید که در مراسم مختلفی که حال دختر عمویتان ایجاب میکند حضور داشته باشید.

هولو با قدمهای آهسته بیرون رفت. دختر عمویت بصدای بلند گفت: - پیرهرزه، آخر حتی خبری از حال فرزندان‌تان نمی‌گیرید؟ ... برای آدلین چه خواهید کرد؟ خود من فردا همه پس اندازم را برایش می‌برم. خانم مارنف لبخند زنان گفت:

- دست کم نان گندم را که شوهر باید به زنش بدهد ... بارون، بی آنکه از لحن گفتار لیست که بهمان سختی ژوزفا با وی برخاش میکرد آزرده شود، رفت و به کسی میمانست که مسئله پردردسری را پشت سر گذاشته و از آن دلشاد است.

همینکه چفت دربشت سرش بسته شد مرد بر ذیلی باچشان پراز اشک و حالتی که دل بیننده براو میسوخت از پستویی که در آن منتظر مانده بود بیرون آمد. پیداست که موتس همه این گفتگورا شنیده بود. خانم مارنف که صورتش را با دستمال پوشانده بود و زاوراز میگریست گفت:

- هانری، دیگر دوستم نداری! خودم می‌بینم. و این فریاد عشق حقیقی بود. بانک درد و نومیدی در زن چنان مجاب کننده است که میتواند برگذشت و عفوئی که در ته دل همه عاشقان نهفته است

دست یابد. - خاصه وقتی که زن جوان و زیباست و چاک بقیه اش چنان است که میتواند درجامه حوا از شکاف بالای پیراهن بدرآید.
بر زبیلی برسید :

- آخر، اگر دوستم دارید، برای چه همه را بغاطر من ترك نمی کنید ؟
این فرزند قاره امریکا که مانند همه کسانی که در دامن طبیعت پرورش یافته اند دارای منطقی راست و بی پیرایه بود، در حالیکه دست دور کمر والری داشت گفتگوی خود را با او از همان جا که قطع شده بود از سر گرفته بود. والری سر برداشت و هانری را نگاه کرد و با همان نگاه گرانبار از عشق بروی تسلط یافت. گفت :

- برای چه؟... آخر گربه ملوسم من شوهر دارم. ما در پاریس هستیم نه دردشت و بیابان خالی امریکا. هانری نازنینم، اولین عشق و تنها عشق من، آخر گوش کن. این شوهر که معاون سادۀ يك دایره در وزارت جنگ است میخواهد رئیس دایره و افسر لژیون دونور شود. مگر من میتوانم او را از جاه طلبی مانع شوم ؟ باری، مارنف به همان دلایلی که ما را کاملاً با هم آزاد میگذاشت (و از آن زمان نزدیک به چهار سال، میگذرد، هیچ بیاد هست، بدجنس ؟ ..) امروزه آقای هولو را به من تحمیل میکنند. من نمیتوانم شر این مدیر کل بد ترکیب را از سرم واکنم، - کسی که مثل خوک آبی له له میزند، موهای سوراخ بینی اش از درازی و انبوهی به آلت شقای ماهیان میماند، شصت و سه سال از عمرش می رود و در این سه ساله برای آنکه خواسته است جوانی کند باندازه ده سال پیر شده است و من چنان از او بیزارم که فردای آن روز که مارنف رئیس دایره و افسر لژیون دونور بشود ..

- گذشته از این ها، چه چیزی عاید شوهرت خواهد شد؟

- هزار فرانك اضافه حقوق.

بارون مونتس گفت :

- خود من این پول را تا زنده است به او خواهم داد. بیاباریس را ترك بکنیم و برویم ...

والری لبهایش را با ناز قهر آلودی پیش آورد، - و زنان مردانی را که یقین گرفتار خود میدانند بدین گونه ریشخندی کنند. گفت :

- کجا؟ پاریس تنها شهری است که میتوانیم در آن بغوشی زندگی کنیم. من بیش از آن بسته عشق توام که بگذارم عشقت در تنهایی بیابان رو

بضعف بگذارد، گوش کن، تو تنها مردی هستی که من در همه دنیا دوست دارم. این رادر کلمات که به سر بیر میماند فرو کن .

آری، زنان همیشه به مردانی که مانند گوسفند بدنبال خود میکشند می باوراند که شیر هستند و اراده ای آهنین دارند .

— حال، خوب گوش کن؛ مارنق حتی پنج سال زنده نخواهد ماند . تا مغز استخوانش پوسیده است، ازدوازه ماه سال هفت ماه را باید دوا وجوشانده بخورد و زیر جامه بشی پیوشد؛ و بقراری که پزشک میگوید هر لحظه در خطر مرگ است . بی اهمیت ترین بیماری میتواند برای او کشنده باشد . خونی فاسد شده، نیروی زندگیش از اصل لطمه دیده است . پنج سال است که نخواسته ام حتی يك بار مرا ببوسد . زیرا این مرد مثل طاعون است؛ یکروز، و آن روز پردور نیست، بیه خواهد شد. باری، من که هم اکنون خواستگاری دارم که در آمدش در سال شصت هزار فرانک است و باز کمترین دلبستگی به این مرد ندارد، بتو میگویم که تو اگر هم باندازه هولوقبیر و مثل مارنق جذامی باشی و مرا روز و شب بزنی ، باز میخواهم که تو شوهرم باشی . تنها تومی که من دوست دارم و میخواهم نام تو وسایه تو بر سرم باشد و حاضرم هر ضمانت عشقی که بخواهی بشویدهم ...

— خوب، امشب ...

والری در حالیکه دست او را گرفته بر آن بوسه میزد و نوازش میکرد، گفت:

— آخر بچه ریو^۱ Rio ، یوزپلنگ قشنگم که بخاطر من از جنگلهای استوایی برزیل آمده ای، کمی هم حرمت کسی را که میخواهی روزی زنت باشد نگهدار... خوب، هانری، آیا زنت خواهم شد؟..

برزیلی که در برابر پرگونی های افسارگسیخته عشق مغلوب گشته بود، گفت:

— بله .

و پیش والری زانو زد . والری هر دو دست او را گرفت و بانگهای ثابت در اعناق چشمانش نگرست و گفت :

— بینم، هانری. اینجا در حضور ایست که بهترین و بلکه یگانه دوست من است، خواهر من است، آیا قسم میخوری که در آخر سال بیوگیم مرا بزنی بگیری ؟

۱- ریو دو ژانیرو پایتخت برزیل .

— قسم میخورم .

— این کافی نیست! بهاك مادرت و برستگاری ابدی روح او قسم بخور،
به مریم عذرا و به امید های کاتولیکی ات قسم بخور .

والری میدانست که برزبلی اگر هم او را در اعماق پلیدترین لجنزار های
اجتماعی بیند باز به این قسم وفا خواهد کرد . برزبلی با چشمان خیره و در
حالیکه بینی اش تقریباً به سینه سفید والری چسبیده بود این سوگند پر شکوه
را یاد کرد. آری مست بود، بدانگونه که از دیدار زنی محبوب پس از یکصد و
بیست روز در یانوردی میتوان بود .

— خوب، دیگر آرام بگیر، و در وجود خانم مارنف امروزی حرمت خانم
بارون مونژانوس آینده را نگهدار . يك غاز برای من خرج نکن، من تو را
ازین کار منع میکنم: همین جا، در آن اطاق دم در، روی نیمکت دراز بکش .
خودم خواهم آمد و تو خبر خواهم داد که کی باید کشيك خودت را ترك کنی...
ما فردا صبح با هم چاشت خواهیم خورد و تو در حدود ساعت يك خواهی رفت
و مثل آن خواهد بود که نزدیک ظهر بدین من آمده ای . هیچ نترس. در بان
وزنش چنان بمن علاقه مندند که گویی پدر و مادر من هستند. حال، دیگر میروم
به مهمانان جای بدهم .

والری اشاره ای به لبسبست کرد و او نیز با وی تاسر با گرد پلکان رفت .
آنجا والری در گوش پیر دختر گفت :

— این سیاه زنگی کمی زود آمده است ! چه، اگر انتقام تو را از هورتانس
نگیرم، خواهم مرد !

پیر دختر پیشانی او را بوسید و گفت :

— شیطان کوچک و ملوس عزیزم، خاطرت آسوده باشد . وقتی که عشق
و انتقام دست بدست هم رو بپیدان میگذارند هرگز شکست نخواهند خورد.
هورتانس فردا منتظر من است و سخت تنگ دست است . و نسلاس ، برای
آنکه هزار فرانک از تو بگیرد تو را هزار بار خواهد بوسید .

هولو پس از آنکه والری را ترك گفت به اطاق سرایدار رفت و ناگهان
خود را به خانم اولیویه نشان داد :

— خانم اولیویه ؟

بنشین این پرشش آمرانه و از دین حرکتی که بارون در تأکید آن
سود، خانم اولیویه از اطاق خود بیرون آمد و بدنبال بارون به گوشه
حیاط رفت .

– خودتان میدانید که اگر کسی باشد که بتواند برای پسران در کار تصدی محضر تسهیلاتی فراهم کند، آن کس منم. این راهم که الآن دفتر دار محضرات ودانشکده حقوق رایایان میرساند ازمن دارد.

– بله، آقای بارون. بهمین جهت هم آقای بارون میتواند بهحشنانسی ماطمینان داشته باشد، هیچ روز نیست که من برای خوشبختی آقای بارون بدرگاه خدا دعانکنم.

هولو گفت:

– این همه حرف لازم نیست، زن. دلیل بیاورید...

خانم اولیویه پرسید:

– چه باید بکنم؟

– امشب اینجا مردی با کالسه آمده است، شما میشناسیدش؟

خانم اولیویه موتس را خوب بجا آورده بود؛ و چگونه هم میتواند فراموشش کند؟ موتس در کوچه دواینه هربار که صبح زود از آن خانه بیرون میرفت پنج فرانک در دستش میگذاشت. بارون، اگر بخود اولیویه مراجعه کرده بود، شاید به همه چیز پی میبرد. ولی اولیویه خوابیده بود. و در طبقات پائین زن نه تنها زیر کتر از مرد است، بلکه تقریباً همیشه هم برای فرمان میراند. مدتها بود که خانم اولیویه تصمیم خود را در مورد مناقشه احتمالی میان دو ولینعت خود گرفته بود. از میان این دو قدرت، او خانم مارنف را قوی تر میدید. باری، جواب داد:

– که من میشناسمش؟ نه، راستی که نه. هرگز او را ندیده‌ام!...

– چطور؟ مگر وقتی که خانم مارنف در کوچه دواینه منزل داشت پسر خاله اش هرگز بدیدنش نمی آمد؟

خانم اولیویه فریاد کشید:

– آه! پسر خاله اش بود!... شاید آمده باشد؛ ولی او را بجا نیاورده‌ام،

این دفعه، آقای بارون، خوب دقت خواهم کرد...

هولو سخنان خانم اولیویه را بتندی قطع کرد و گفت:

– حالا پائین خواهد آمد...

خانم اولیویه که همه چیز را دریافته بود، جواب داد:

– به! رفته است - کالسه اینجا نیست...

– خودتان دیدید که می‌رود؟

— همین جور که الآن شما را می بینم . به نوکرش گفت : بروید به سفارتخانه !

بارون از این لحن مطمئن او از خوشی آهی کشید و دست خانم اولیویه را گرفت و فشار داد .

— متشکرم ، خانم اولیویه عزیز . ولی هنوز مطلب تمام نشده است ... آقای کرول چطور ؟

خانم اولیویه گفت :

— آقای کرول ؟ منظورتان چیست ؟ نمی فهمم .

— خوب گوش کنید ! با خانم مارتف رابطه دارد ...

خانم اولیویه دستها را از حیرت و انکار بهم وصل کرد :

— ممکن نیست آقای بارون ! ممکن نیست !

بارون با لحنی سخت آمرانه تکرار کرد :

— با خانم مارتف راه دارد ! بچه ترتیب نمیدانم ؛ ولی میخواهم بدانم

و شما هم خواهید دانست . اگر بتوانید سر نخ این دسیسه را بدست من بدهید ، پسران صاحب محض خواهد شد .

خانم اولیویه گفت :

— آقای بارون ، این جور خون دل نخورید . خانم شما را و تنها شما

را دوست دارد . کلفتش این را خوب میدانند ؛ و ما وقتی که با هم حرف

میزنیم ، میگوئیم که شما خوشبخت ترین مرد روی زمین هستید ؛ چه ، خودتان

خوب میدانید که خانم چه می ارزد ... اوه ! سرپایش کمال است ... روزها

ساعت ده از خواب بر میخیزد ؛ و خوب ، آنوقت چاشت میخورد ؛ بعد هم

یکساعت صرف آرایش خود می کند ، و این همه تا ساعت دو طول

می کشد ؛ آنوقت پیش چشم همه برای گردش به توئیلری میرود ، و همیشه

برای ساعت چهار که شما بخانه می آئید از آنجا بر میگردد ... اوه ! کارش مثل

ساعت منظم است . هیچ چیزش هم از کلفتش پنهان نمی ماند ، رن **Reine**

هم چیزی نیست که بمن نگوید ، دانسته باشید ! بله ؛ رن نمیتواند چیزی را

از من پنهان بدارد ؛ آخر ، دلش پیش پسر من است ... باین ترتیب خودتان

خوب می بینید که اگر خانم رابطه ای با آقای کرول داشت ، البته مامیدانستیم .

بارون با چهره ای شکفته به آپارتمان خانم مارتف بازگشت . یقین

داشت که خودش تنها مردی است که این روسی زشت کردار ، که مانند بریان

دریا فریبکار و باندازه آنان زیبا و ظریف بود ، دوست میدارد .

کرول و مارنف يك دور تازه بازی را شروع کرده بودند . كسرول مانند همه کسانی كه حواسشان پیازی خود نیست ، میبخت . مارنف بعلت گیجی شهردار پی میبرد و بی هیچ دغدغه و جدان از آن استفاده میکرد ، ورق هارا پیش از برداشتن میدید ، و هر چه نامناسب بود دور میریخت ؛ سپس بدست حریف چشم میدوخت و با اطمینان برد بازی می کرد . بدین سان هنگامی كه بارون باز آمد ، مارنف سی فرانك از شهردار دزدیده بود .

عضو شورای دولتی ، در شكفت از این كه کسی را نمی بیند ، پرسید :

- آه ! تنها هستید ؛ دیگران كجا رفته اند ؟

كرول جواب داد .

- اخلاق خوششان همه را فراری كرد .

مارنف گفت :

- نه ، آمدن پسر خاله زنم موجب این وضع شده است . این آقایان و خانم ها فكر كردند كه پس از سه سال ، جدائی ، هانری و والری میباید چیزهایی داشته باشند كه برای هم بگویند ، و به اقتضای ادب رفتند ... من اگر اینجا بودم نگهشان میداشتم ؛ تازه ، این هم درست و بجا نمیتوانست باشد ، زیرا كسالت لیست كه همیشه دوساعته و نیم چای حاضر میکرد بساطمان را پاك بهم ریخت ...

كرول با تندخویی پرسید :

- پس لیست واقعا كسالت دارد ؟

مارنف با بیقیدی منافی اخلاق مردانی كه دیگر زن برایشان وجود ندارد جواب داد :

- بن كه هیچر گفته اند .

شهردار نگاهی به ساعت افكنده بود ؛ و بحساب او بارون ظاهراً چهل دقیقه در اطاق لیست مانده بود . چهره شكفته هولو هم خود او وهم لیست و والری را سخت در مظان تهمت قرار میداد . بارون گفت :

- من بدیدنش رفتم . دختر بیچاره بسختی درد میکشد .

كرول با ترشرومی گفت :

- دوست عزیز ، پس درد دیگران در شما مایه شادمانی میشود . چه ؛ شما با سرورومی از آنجا برگشته اید كه از خوشی میدرخشد . مگر لیست در خطر مرگ است ؛ میگویند كه دخترتان از او ارث میرد . راستی ، دیگر

به آنچه بودید شایهت ندارید . با قیافه مغربین و نیز^۱ رفتید و با سرو روی سن پرو^۲ Saint - Preux برگشته اید . دلم میخواست قیافه خانم مارنف را ببینم ...

مارنف ورق های خود را جمع کرد و در مقابل خود روی میز گذاشت و پرسید :

– منظورتان از این حرفها چیست ؟

چشان بی فروغ این مرد که در چهل سالگی پیرو فرتوت بود درخشیدن گرفت ، بر گونه های فرو افتاده و سردش اندک رنگی نشست . دهان بی دندان خود را با آن لبهای سیاه که کف سفید شیرگونی در گوشه های آن جمع شده بود نیمه باز گذاشت . خشم این مرد عاجز که زندگیش بیو می بسته بود و در دوئل با خطر تازه ای نمیبایست روبرو شود و حال آنکه کرو ل همه چیز را از دست میداد ، شهردار را بو حشت افکند . جواب داد :

– میگویم که دلم میخواهد سرو روی خانم مارنف را ببینم ، و در این باره حق کاملاً با من است ، زیرا قیافه شما الآن باک مایه دلخوری است . بشرافت قسم ، مارنف عزیز ، عجب زشت هستید ...

– و شما هیچ میدانید که ادب ندارید !

– آخر ، کسی که در چهل و پنج دقیقه سی فرانک از من ببرد هرگز نمیتواند بنظم قشنگ بیاید .

معاون دایره گفت :

– آخ ! کاش مرا هفده سال پیش میدیدید ...

کرو ل پرسید :

– خوشگل بودید ؟

– همین هم مرا از پا در آورد . اگر مثل شما بودم سناتور و شهردار میشدم .

کرو ل لبخند زنان گفت :

– بله ، پرکار بوده اید . و از آن دو چیز که در کار مباشرت بدست

۱- منظور ائلولو قهرمان نمایشنامه شکسپیر است که مظهر غیرت و حسدشمرده میشود .

۲- قهرمان داستان « الوئیز جدید » اثر ژان ژاک روسو ، – مظهر عاشقان پاکباز .

میاورند شما آنرا که بدتر است ، یعنی دارو را اختیار کرده اید .
و خود قاه قاه خندید . مارنف ، اگر چه در برابر اهانت به ناموس
برآشفته میشد ، ولی این شوخی های مبتذل و وقیح را که در گفتگوی او و
کرول امر رایجی بود همیشه بخوشروئی تلقی میکرد .
- راست است که دختران حوا برایم گران تمام شده اند ؛ ولی درواقع
شعار من این است که زندگی کوتاه و خوش بهتر .

کرول جواب داد :

- من ترجیح میدهم که دراز باشد و سعادت بار .
خانم مارنف باز گشت و تنها سه نفر رادر سالن دید: کرول و شوهرش
که بازی میکردند ، و بارون که کنار نشسته بود . بدین چهره شهردار ،
والری بی برد چه اندیشه هایی دلش را آشفته است . نقشه اش بیدرنک چیده
شد . آمد و بشانه شوهرش تکیه داد و انگشتان قشنگ خود را در موهای
خاکستری بیدرنک او که حتی بکمک شانه نمیتوانست سرش را بیوشاند فرو
برد و گفت :

- مارنف ، عزیزم ! برای تو دیگر خیلی وقت دیر است ، باید بروی و
بخوابی . میدانی که فردا باید مسهل بخوری ، - دکتر خودش گفته است .
رن Reine ساعت هفت کاسه جوشانده ات را بتو خواهد داد ... اگر میخواهی
زنده بمانی ، این باسور را کنار بگذار .

مارنف از کرول خواست :

- پنج دور بازی میکنیم ؟

- خوب ...

والری پرسید :

- چقدر طول میکشد ؟

مارنف جواب داد :

- ده دقیقه .

والری گفت :

۱- مباشرت در اینجا در مقابل لغت Commerce آورده شده است که بمعنای
بازرگانی و مباشرت با زنان هر دو است . بالزاک ، بالفک بازی کرده و ابهام روبهم خنکی
وجود آورده است . در بازرگانی امید ثروت است و در زبازکی خطر ابتلا به بیماریها
و احتیاج به دارو و درمان .

دختر عمو بت

— ساعت یازده است. راستی، آقای کرول، بگم انم می‌خواهید شوهرم را بکشید. آخر، زود باشید!

این جمله دوبه‌لو کرول و هولو و خود مارنف را بخنده آورد. والری رفت و باهکتور خود بگفتگو پرداخت. در گوش او گفت:

— عزیزم، برو بیرون در کوچه وانوگردش کن. وقتی که دیدی کرول بیرون آمده است برگرد.

— بهتر است از آپارتمان خارج شوم و از درپستوی توالد دوباره به اطاق تونیایم. توبه رن بگو که در برویم باز کند.

— رن آن بالا پیش لیست است و ازاو پرستاری می‌کند.

— خوب، پس من باز پیش لیست می‌روم.

والری خود را از هر سودرخطر می‌دید. پیش‌بینی میکرد که با کرول گفتگویی خواهد داشت و نمی‌خواست هولو در اطاقش باشد، چه از آنجا می‌توانست همه چیز را بشنود. از سوی دیگر، برذیلی هم در آپارتمان لیست منتظر بود. والری گفت:

— راستی شما مردها، وقتی که هوس در سرتان لانه کرد، حاضرید خانه را آتش‌بزنید تا در آن راه پیدا کنید. لیست در حالی است که نمیتواند شما را پذیرد... مگر می‌ت رسید در کوچه سرما بخورید؟... بروید، وگرنه شب‌تان بغیر!...

بارون بمدای بلند گفت:

— خدا حافظ، آقایان.

هولو که غرور پیرانه سرش بیازی گرفته شده بود، خواست ثابت کند که میتواند مانند جوانان نیمه شب در کوچه منتظر بماند؛ و بیرون رفت.

مارنف به‌زن خود شب‌بغیر گفت و با تظاهر به محبتی ساختگی دستش را در دست گرفت. والری دست‌شوهرش را بطرزی خاص فشرده که معنای آن چنین بود:

«شر این کرول را از سرم واکن.»

مارنف آنگاه گفت:

— شب‌بغیر، کرول، امیدوارم که زیاد پیش والری نمانید. من حسودم، بله... گرچه غیرت در من دیر پیدا شده است، ولی آسوده‌ام نمی‌گذارد... و من خواهم آمد تا ببینم آیا رفته‌اید.

کرول گفت :

— ما دربارهٔ برخی معاملات باید حرف بزنیم ، ولی من زیاد نخواهم ماند .

والری با قیافه‌ای که غروری آمیخته به تحقیر بر آن نقش بسته بود کرول را نگاه کرد و با لحنی تلخ و شیرین گفت :

— آهسته حرف بزنیم ! خوب ، از من چه میخواهید ؟

کرول ، که خدمات فراوانی میکرد و میخواست آنرا به رخ او بکشد ، از این نگاه پر نخوت بار دیگر فروتن و فرمانبردار شد .
— این بر ذیلی ...

نگاه خیره و تحقیر کنندهٔ والری چنان کرول را بوخت انداخت که از سخن باز ایستاد . والری گفت :

— بعد ؟

— این پسر خاله ...

والری بسخن درآمد :

— پسر خاله‌ام نیست . بلکه پیش مردم و در نظر آقای مارنف پسر خاله‌ام بشمار میرود . ولی ، اگر هم فاسق من باشد شما حق ندارید کلمه‌ای بر زبان بیارید . دکانداری که برای انتقام گرفتن از مردی دیگر زنی را می‌خرد در چشم من پست‌تر از کسی است که او را از راه عشق می‌خرد . شما دلباختهٔ من نبودید ؟ مرا بچشم معشوقهٔ آقای هولودیدید و با پول خریدید ، درست مثل کسی که طباچه‌ای را می‌خرد تا دشمنش را بکشد . من هم گرسنه بودم و به این کار تن دادم !

کرول که پاز سوداگر شده بود ، گفت :

— شما شرایط معامله‌مان را بجا نیاوردید .

— آه ! شما میخواهید بارون برآستی بداند که شما بر معشوقه‌اش دست یافته‌اید ، تا به این وسیله انتقام فرار ژوزفا را از او بگیرید هیچ چیز بهتر از این رذالت شما را بر من ثابت نمی‌کند . شما به زنی می‌گویید که دوستش دارید ، او را دوش خود خطاب می‌کنید ، و باز میخواهید رسواش کنید ! راستش ، جانم ، حق با شماست . این زن ارزش ژوزفا را هم ندارد . آن دختر تنگ خود را با شهادت می‌پذیرد ، اما من زن ریاکاری هستم و سزاوار آن که سرمیدان شلاقم بزنند . افسوس ! همان هنرودارانی

ژوزفا پشتیان اوست . ولی ، تنها پناهگاه من همین آبرومندی من است . من هنوز يك زن شوهر دار آبرومند و با تقوی هستم . اما ، اگر مرا بر سوائی بکشید ، دیگر چه خواهم بود ! باز اگر تروتنی داشتم مانمی نداشت ! ولی الان حداعلی پانزده هزار فرانك در آمد سالانه دارم ، نیست ؟
کرو ل گفت :

— خیلی بیشتر . از دو ماه پیش سرمایه تان را در شرکت ارلثان دو برابر کرده ام .

— خوب ، ولی در پاریس اعتبار اشخاص تازه از پنجاه هزار فرانك در آمد سالانه شروع میشود . شما خسارت موقعیتی را که از دست خواهم داد بمن نمیدهید . من چه میخواستم ؟ همین که مارنرف رئیس دایره بشود ؟ آنوقت حقوقش بهشش هزار فرانك میرسید . بیست و هفت سال سابقه خدمت دارد . سه سال دیگر ، اگر ببرد ، من هزار و پانصد فرانك حق مشتری خواهم داشت . و شما که آنهمه خوبی از من دیده اید ، شامی که من ازلنت و خوشی سیراب کرده ام ، نمیخواهید انتظار بکشید !... و باز ادعای دوست داشتن می کنید ؟
کرو ل گفت :

— گرچه من از اول با حسا بگری پیش آمدم ، ولی بعد سگ در گاهتان شدم . شما قلب مرا زیر پا میگذازید ، خردم می کنید ، هوش از سرم میبرید ، و من شمارا چنان دوست دارم که هرگز کسی را دوست نداشته ام . والری ، من شمارا با اندازه خود سلسیتین دوست دارم ! برای شما حاضرم هر کاری بکنم . ببینید ، بجای هفته ای دوبار سه بار به کوچه دوفن Dauphin بیایید .

— به این کسی ! جانم ، جوان شده اید ...

کرو ل ، بی آنکه به این گستاخی پاسخ دهد ، گفت :

— بگذارید من این هولورا بی کارش بفرستم ، دماغش را بخاك بمال ، شرش را از اینجا بکنم ! این برزیلی را هم دیگر بخانه تان راه ندهید ، فقط مال من باشید ، پشیمان نخواهید شد . از همان اول سرمایه ای با هشت هزار فرانك در آمد بنام شما بمعامله خواهم گذاشت ، ولی بشرط مادام الامر . پس از پنج سال ، اگر ببینم دلتان با من راست است اصل پول را هم به تملك شما در خواهم آورد .

— هه اش معامله ! آخر ، بورژواها کی بخشین را یاد خواهند گرفت !

شما بضرب اسناد بهره میخواستید در راه زندگیتان منزلهای عشق بسازید...
 اوه! دکاندار، روغن فروش! همه چیز برچسب میزنی! هکتور بن میگفت که
 دوک دروویل سند سی هزار فرانک درآمد را در پاره کاغذی که عطارها
 در آن نقل می‌یچند گذاشت و برای ژوزفا آورد! من به شش تا ژوزفا
 می‌ارزم!

آنکاه جمدهای خود را از نویچید و بسوی آینه رفت تا نظری بخود
 بیفکند، گفت:

- آخ! دوست داشتن! هانری دوستم دارد، و بیک اشاره چشمان
 من شما را مثل مگس میکشد! هو! دوستم دارد، و برای من زنش را
 بروز گدائی مینشاند! شما، جانم بهتر است پدر خانواده خوبی باشید. اوه!
 گذشته از آن همه تروت، شما فقط برای هوسبازان سیصد هزار فرانک
 پول دارید! ولی باز همه فکرتان این است که آنها زیاد کنید...
 کرول زانو زد و گفت:

- آن هم برای توست، والری: نصف آن را به تو تقدیم میکنم!
 در این میان مارنرف در جامه خواب و باقیافه‌ای شوم فریاد زد:
 - به! شما هنوز اینجا هستید! چه کار می‌کنید؟

- دوست من، آقا از پیشنهاد توهین آمیزی که بن کرده‌است عذرخواهی
 میکند، بله، چون به هیچ صورت نمیتوانست مرا نرم کند میخواست با پول
 مرا بفریبد...

کرول میل داشت روزنی زیرپایش باز میشد تا همچنانکه در تئاتر
 میتوان دید، بزرگزمین برود.

مارنرف لبخند زنان گفت:

- کرول عزیزم، بلند شوید! مسخره هستید. من از قیافه والری
 بی‌میرم که خطری در میان نیست.

خانم مارنرف گفت:

- برو دراز بکش و آسوده بخواب!

کرول فکر میکرد:

- عجب زن زیرکی است! راستی برستیدنی است! نجاتم داد.

پس از آنکه مارنرف به اطاق خود رفت، شهردار دستهای والری
 را گرفت و بوسید و با چند قطره اشک نمناکش ساخت. گفت:

— همه را بنام تو می‌کنم .
والری آهسته در گوش او گفت :

— این شد عشق ! و حال ، دوستی بجای دوستی . هولو پائین در کوچه ایستاده است . پیرمرد بیچاره منتظر است که من شمع دمی یکی از پنجره های اطاق خوابم بگذارم تا دوباره برگردد . من به شما اجازه می‌دهم به او بگوئید که دلم تنها با شماست . البته ، حرفتان را باور نخواهد کرد . او را به کوچه دوفن ببرید ، دلایلی که دارید به او نشان بدهید و او را از پا در آرید . این را به شما اجازه و حتی دستور می‌دهم . این خوک آبی حوصله ام را سرمیبرد ، بستوهم می‌آورد . یارو را تمام شب در کوچه دوفن نگهدارید ؛ آرام ، دق کش کنید ، انتقام ژوزفا را او بگیرد . هولوشاید از غصه بمیرد ، ولی مازن و فرزندان را از ورشکستگی و حشتناکی نجات می‌دهیم . خانم هولو برای امرار معاش کار میکند ! ...

کرول ، که احساسات پاک طبیعی در او بیدار گشته بود ، فریاد برآورد :

— اوه ؛ خانم بینوا ؛ راستی ، دلم می‌سوزد ؛
والری لبانش را تقریباً به گوش کرول چسباند و آهسته گفت :
— سلیستن ، اگر دوستم داری او را نگهدار ، وگرنه کارم زار است . مارنف فلتین شده و کلید در کوچه پیش هکتور است و می‌خواهد برگردد .
کرول خانم مارنف را در آغوش خود فشرد ، و بادلی لبریز از شادی بیرون رفت . والری از سر محبت او را تا باگرد پلکان مشایعت کرد ، سپس ، مانند زنی که پاک شیفته گشته است به طبقه اول و سپس تا پلکان باو پائین رفت .

— والری من ؛ برو بالا ، خودت را پیش سرایدارها رسوا نکن .
برو ، زندگی من و ثروت من همه مال توست برو ، دوش من ؛
پس از آنکه در بسقه شد ، والری آهسته صدا کرد :

خانم اولویه ؛

خانم اولویه حیرت زده گفت :

— چطور خانم ؛ اینجا چه می‌کنید ؟

— جفت های بالا و پائین دروازه را ببندید و دیگر در را باز نکنید .
— بچشم ، خانم .

خانم اولیویه پس از بستن چفت‌ها، برای والری تثبیت آقای مدیر کل را برای از راه بدر بردن وی حکایت کرد.

— اولیویه عزیزم، مثل فرشته‌ها رفتار کرده‌اید. مافردا در این باره حرف خواهیم زد.

والری سرعت تیر خود را به طبقه سوم رساند و سه ضربه کوچک به در اطاق لیست نواخت و به آوازتمان خود بازگشت و دستورهایی که میبایست به مادموازل رن داد، زیرا هیچگاه زن درمورد مردی مانند موتس که تازه از برزیل رسیده باشد فرصت را از دست نمیدهد.

کروول با خود میگفت:

— نه، راستی! تنها زنهای اعیان میدانند این جور عشق بورزند. با چه نگاه فروزانی از بلکان باین می‌آمد، بدنبال من کشیده میشد! ژوزفا هرگز...

دلالت دوره کرد سابق بتحقیر گفت: هوم، ژوزفا چیز بنجلی است! او، چه گفت! بنجل... خدایا! یک روز مسکن است این کلمه در توئیتری از دهانم بیرون... نه، اگر والری مرا از نو تربیت نکند، چیزی نمیتوانم بشوم... من که این قدر میل دارم اعیان جلوه کنم... آخ! چه زنی است! وقتی که مرا بسردی نگاه میکند، دلم گویی از قولنج بیچ میرود... آه! چه دلفریب! چه نکته‌سنج! ژوزفا هرگز چنین هیجاناتی در من بوجود نیاورده است. و چه زیبایی‌های ناشناخته‌ای!... آها! این هم بارومان.

کروول هولو را در تاریکی کوچه با بیلون Babylone میدید، که با آن قامت بلند و اندکی خمیده‌اش در طول دیوار تخته‌ای ساختمانی نیمه تمام سرمیخورد. راست بسوی او رفت.

— روزبخیر، هولو. بله، آخر، عزیزم، شب از نیمه گذشته است. اینجا چه می‌کنید؟... با این باران ریز که میبارد به گردش رفته‌اید؟ درس و سال من و شما این کار ضرر دارد. «میخواهید پند خوبی به شما بدهم؟ هر کدام به خانه خودمان برویم؛ زیرا، میان خودمان باشد، شما شمع‌ی دم پنجره نخواهید دید...

بنشیندن این جمله آخر بارون احساس کرد که شصت و سه سال دارد و سرداریش خیس شده است. پرسید:

- این را چه کسی ممکن است به شما گفته باشد ؟
 - البته ، والری ، که میخواهد از این پس تنها والری من باشد ! بارون ،
 دیگر من و شما برابر شده ایم ؛ و هر وقت که خواسته باشید حاضرم دور سوم
 را بازی کنیم . شما نباید دلتنگ بشوید ؛ خودتان میدانید که من حق انتقام
 را همیشه صریحاً محفوظ داشته ام . شما برای بدر بردن ژوزفا از چنگ من
 سه ماه وقت گذاشتید ؛ اما من والری را ... خوب ، دیگر در این باره چیزی
 نگوئیم . میخواهم که دیگر او کاملاً مال من باشد . ولی البته دوستی مان بجای
 خود خواهد بود .

بارون با صدائی که از خشم دور گه شده بود جواب داد :

- کرول ، شوخی نکن ، مسئله مرگ وزندگی است .

- عجب ! پس شما کار را این جور تلقی می کنید ؟ ... بارون ، مگر
 آنچه را که روز عروسی هورتانس بمن گفتید بیاد ندارید : «مگردوتا زنباره
 کهنه کار مثل ما میتوانند برای يك زن شلیته پوش ازهم مکدر بمانند ؛ این
 کار لایق عطارها ، گدا گشته ها است ...» و ما ، خوب معلوم است ، پیرو
 نایب السلطنه و پیادور و سپید ریشلو هستیم ؛ سبک قرن هجدهم ، یا اگر
 جرأت گفتن داشته باشم ، شیوة «آشنائی های خطرناک» را می پسندیم ...
 کرول میتواند اشارات ادبی خود را باز تا مدتی ربه کند ، ولی
 بارون مانند اشخاصی که تازه کر شده اند گوش میکرد . شهر دار فاتح ، پس
 از آنکه در روشنائی چراغ گاز چهره حریف خود را یکسر سفید یافت ، از
 سخن باز ایستاد . این همه ؛ پس از اظهارات خانم اولیویه و پس از آخرین
 نگاه والری ، در بارون اثر صاعقه داشت . سرانجام فریاد برآورد :
 - خداوند ! آنهمه زنهای دیگر در پاریس بود !

کرول جواب داد :

- این حرف را خود من ، وقتی که ژوزفا را از چنگم درآوردی ، بتو
 گفتم .
 - نه ، کرول ، مجال است ... برایم دلیل بیاورید ... آیا شما هم مثل
 من کلیدی دارید که با آن وارد خانه شوید ؟

Liaisons dangereuses. رومان معروفی است. اثر لاکلو Laclos

و بارون ، که دیگر به درخانه رسیده بود ، کلید را در سوراخ قفل کرد ؛ اما در را بسته یافت و بیهوده کوشید تا آنرا از جا بر کند . کرول آرامی گفت :

- این وقت شد سروصدا راه نیندازید . بیایید ، بارون ، من کلیدهائی بهتر از این کلید شما دارم .

بارون از دردی که دیوانه اش میکرد بجان آمده تکرار میکرد :

- دلیل ! دلیل بیارید !

کرول جواب داد :

- بیایید ، همین حالا به شما نشان میدهم

آنگاه ، به پیروی از دستورهای والری ، بارون را از راه کوچه هیلرن - برتن Hillerin Bertin بسوی خیابانهای ساحل سن برد . عضو بدبخت شورای دولتی مانند بازرگانی که ناچار است فردا اعلام ورشکستگی کند قدم برمیداشت. فرضیات دورودرازی درباره علل فسادى که در ته دل والری نهفته بود از ذهنش میگذشت. می پنداشت که او را بشوخی دست انداخته اند. هنگام عبور از پل روابال ، زندگی خود را چنان خالی و پایان یافته و از نظر مالی چنان آشفته دید که نزدیک بود خود را به اندیشه های بدی که از مغزش میگذشت تسلیم کرده کرول را به رودخانه بیندازد و خود نیز بدنبال او به آب بیفتد .

به کوچه دوفن ، که آنروزها هنوز طوسه نیافته بود ، رسیدند ؛ کرول در مقابل در نسبت بزرگی ایستاد . این در بدانان درازی که کف آن با کاشی های سفید و سیاه پوشیده شده بود باز میشد . در انتهای این دالان رواق مانند ، محفظه پلکان و اطاق سرایدار دیده میشد که روشنایی از یک حیاط اندرونی که در باریس فراوان یافت میشود بدان میرسید . حیاط با ملک همسایه مشاع بود و غرابتش در آن بود که بصورتی نامساوی تقسیم شده بود. خانه کوچک کرول (آری ، این خانه به او تعلق داشت) دارای زائمه ای با سقف شیشه ای بود که روی زمین همسایه بنا شده بود ، و کرول مجاز نبود این ساختمان را که اطاق سرایدار و محفظه پلکان آنرا بتمامی از نظر پنهان میداشت بالا ببرد .

این مکان مدتی دراز برای یکی از دودر دکان بر خیابان بعنوان انبار و پستو و مطبخ بکاررفته بود . اما کرول آنرا از دکانهای اجاری منفک کرده

و گرنند Grindot نیز آنرا بصورت يك خانه كوچك ارزان در آورده بود. بدو وسیله امکان داشت بدانجا راه یافت: نخست از راه يك دكان سقط فروشی که کرول آنرا بیپایانی نازل اما فقط یکماهه باجاره داده بود، تادرسورت برچانگی دکاندار بتواند او را تنبیه کند؛ دوم بوسیله يك در مخفی که نسبة باستانی درد وارد الان کار گذاشته شده بود، بطوریکه تقریباً بیچشم نمی آمد. باری، این آپارتمان كوچك که شامل يك اطاق نهارخوری با سالن و اطاق خواب بود و روشنائی از بالا بدان میرسید و بنای آن هم قسمتی در زمین همسایه و قسمتی دیگر در زمین کرول بود، چنان بود که تقریباً کسی نمیتوانست آنرا بیابد. و بجز آن سقط فروش، کسی از مستأجران از وجود این بهشت كوچك خبر نداشت. زن دربان، که پول میگرفت و هدست کسرول بود، آشنیز بسیار خوبی بود. بدینسان آقای شهردار، بی آنکه کمترین بیعی از کنجکاوی و جاسوسی کسان داشته باشد، میتواند در هر ساعت شب به خانه كوچك واردان خود بیاید و برود. و اگر زنی در لباس كوچه، از آنگونه که خانمهای پارسی برای خرید بتن می کنند - هنگام روز بدانجا می آمد و کلیدی به همراه داشت، بی هیچ خطر نمیتوانست کرول را ببیند: می آمد و اجناس دکان را تماشا میکرد، سر قیمت چانه میزد و وارد دکان میشد، و هنگام بیرون آمدن نیز اگر به کسی برمیخورد کمترین احتمال بدگمانی در میان نبود.

پس از آنکه کرول شمعدانهای سالن را روشن کرد، بارون از تجمل زیرکانه و ملوس آنجا بحیرت افتاد. عطر فروش سابق در کار آراستن و پرداختن این آپارتمان به گرنند اختیار تام داده بود، و معمار پیر با ابداع تزئیناتی بسبك پیدادور، که ناگفته نماند شصت هزار فرانك خرج آن شده بود، بخوبی از عهد برآمده بود. آری، کرول به گرنند گفته بود:

— میخواهم طوری باشد که اگر يك دوشس بایسن جا بیاید حیرت کند...

خواسته بود زیباترین بهشت پارسی را در اختیار داشته باشد تا در آن با هوای خود، با زن متشخص خود، والری خود، دوشس خود، بکامل دل باشد.

کرول نیمکت بزرگی را، که همچون گنجهای که کشوی آن را بکشند تختخوابی از آن بیرون می آمد، به هولونشان داد و گفت:

- دو تاخت هست . یکی همین ، یکی هم در اطاق خواب . به این ترتیب ما هر دو خواهیم توانست شب را در اینجا بسر ببریم .
بارون گفت :

- دلیل چه شد ؟

کرول شمع‌دان را برداشت و دوست خود را به اطاق خواب برد . هولو جامه اندرون بسیار فاخری را در آنجا روی يك تیمکت دو نفره دید . این جامه از آن والری بود ، که پیش از آنکه آنرا در خانه کوچک کرول بکار برد ، مدتی با آن در کوچه و انو جلوه فروخته بود . شهردار ، با فشار دادن يك قتر مخفی ، میز کوچک و قشنگ منبت کاری را باز کرد و دست در آن برد ، سپس کاغذی بیرون آورد و به بارون داد :

- بگیر بخوان .

عضو شورای دولتی نامه مختصر زیرین را که بامداد نوشته شده بود ، خواند :

«پیرخسیس ، بیهوده منتظرت ماندم ! زنی مثل من هرگز بانتظار يك عطر فروش سابق نمی‌نشیند . نه شامی دستور داده بودی و نه سیگاری پیدا میشد . همه را تلافی خواهم کرد .»
- آیا خط خودش هست ؟

هولو که از پادر آمده بود ، نشست و گفت :

- خداوند ! همه این لوازم را که او بکار میرد می‌بینم و می‌شناسم . این کلام خوابش ، این هم کفش دم پایش ... یعنی چه ! بگو ببینم ، از کی ؟ ...
کرول با اشاره فهماند که مقصودش را دریافته است . از درون میز تحریر کوچک يك دسته کاغذ بیرون آورد :

- ببین ، جانم ! بول مقاطعه کاری که اینجا را ساخت در ۱۸۳۸ پرداخته شده است . دو ماه پیش از آن ، یعنی در اکتبر ، این خانه کوچک دلچسب به قدمش مزین شده بود .

عضو شورای دولتی سرفروود آورد .

- آخر ، ترتیب این کار را چطور داده اید ؟ من ساعت به ساعت میدانم که روزش را چه جور می‌گذرانند .

کرول شادی کنان دستها را بهم مالید و گفت :

- گردش توئیلری را چه می‌گوئی ؟

هولو باقیافه منگ گفت :

- خوب ...

- این معشوقه کذائی توبه تو میلری می رود، و قاعده میباید از یک تا چهار در آنجا گردش کند؛ ولی، هوپ؛ در عرض دو دقیقه اینجا است. تو که آثار مولیر را خوانده ای؛ بله بارون، از آنچه برایت گفتم هیچ چیزش خیالی نیست.

هولو، که دیگر نمیتوانست شك داشته باشد، در سکوت شومی فرو رفت. مصیبت مردم نیرومند و باهوش را به فلسفه بافی وامیدارد بارون روحاً به کسی میبایست که در تاریکی شب راه خود را در دل جنگل می جوید. این خاموشی برانده، تغییراتی که در این چهره پرمرده راه یافته بود، کرول را که راضی برک همکار خود نبود نگران ساخت.

- جانم، همانطور که بتو می گفتم، دیگر باهم برابر شده ایم. حالا دور آخر را بازی میکنیم. ببینم، آیا میل داری دور آخر را بازی کنیم تا معلوم شود که زرنکتر است؟

هولو با خود حرف میزد و میگفت:

- برای چه از هر ده زن زیبا دست کم هفت تاش هرزه اند؟

بارون پریشان تر از آن بود که قادر به حل این مسئله باشد. زیبایی بزرگترین قدرت انسانی است. قدرت، اگر به چیزی تعدیل نشود و موانع برتوانی در راه خود نیابد، به افراط و به دیوانگی می گراید. خود کامگی حد دیوانگی قدرت است. و خود کامگی زنان هوس ایشان است.

- همکار عزیز من، توبهانه ای برای شکایت نداری. زنت زیباتر از هر زن دیگر است و پاکدامن است.

هولو با خود گفت:

- من لایق همین سرنوشتم. قدر زنم را نشناختم. آزادش میدهم و حال آنکه راستی فرشته است! او! آدلین بیچاره ام، انتقامت خوب از من گرفته شد! او! تنها و بیصد رنج میبرد، ولی شایسته پرستیدن است؛ در خور عشق من است. من میباید... بله، هنوز سفید و دلربا است، و از نو مثل دختر باکره شده است... ولی آیا هرگز زنی رذل تر و رسواتر و بدکارتر از والری میتوان دید؟

کرول گفت:

- هرزه است، لوند است و باید در میدان شاتله Châtelet شلاقش

زد، ولی، عزیزم، با آنکه ما پیرو امثال سپهبد ریشلیو و پهبادور و دوباری هستیم و کاملاً روحیه قرن هیجدهم داریم، متأسفانه دیگر در زمان مادر و غه پیدا نمی‌شود.

هولو، بی آنکه گوش به سخنان کرول داشته باشد، از خود پرسید:
- پس دیگر چه باید کرد تا دوستان داشته باشند؟
کرول گفت:

- عزیزم، حماقت است که ما انتظار عشق از زنان داشته باشیم. ما چیزی جز این نمیتوانیم بخواهیم که ما را تحمل کنند. خانم مارنف صد بار هرزه تراژوژفاست.
هولو فریاد برآورد:

- وجه حریص! برایم صدونود و دوهزار فرانک خرج برداشته است. بشنیدن این رقم ناچیز، کرول با گستاخی بانکداران پرسید:
- و چند ساعتیم؟

بارون با اندوه گفت:

- خوب میتوان دید که تودوستش نداری.
کرول جواب داد:

- دیگر حوصله‌ام از او سررفته است؛ زیرا بیش از سیصد هزار فرانک برایش ریخته‌ام!!

بارون سر را میان دودست گرفت و گفت:

- اگر ما هم مثل آن جوانهای نورسیده که باهم شریک میشوند و فلان جندۀ يك غازی را می‌نشانند با هم سازش داشتیم، برای ما ارزانتر تمام میشد...

- این هم فکری است؛ ولی باز فریبان میداد. آخر، بابای شکم‌کنده، درباره این برذیلی چه فکر میکنی؟

- آخ! خرگوش پیر، حق با تو است. مثل... مثل سهامداران کلاه سرمان رفته است!! این زن‌ها همه شان مثل شرکت‌های سهامی هستند.
بارون پرسید:

- که خود اوداستان شمع دم پنجره را بتو گفت، ها؟...

کرول قیافه‌ای گرفت و گفت:

- باباجان هر دو مان گول خورده‌ایم! والری از آنهاست... بمن گفت که ترا اینجا نگه دارم... حالا می‌فهمم برای چه... با برذیلی‌اش خوش است..

آخ! دیگر از او چشم می‌پوشم. چه، اگر دستهایش را بگیرم، باز فرصت خواهد یافت که باباهایش بتوخیانت کند! راستی، زن بی‌آبرویی است! پاک هرزه است!

بارون گفت:

— حتی از جنده‌ها پست تر است. ژوزفا و ژنی کادین اگر گولمان میزدند حقشان بود، زیرا زیباییشان را بفروش گذاشته‌اند!

کرول گفت:

— ولی او که وانمود می‌کند پاکدامن و مقدس است! ... بین، هولو، یوا پیش زنت برگرد. آخر، کار و بارت خوب نیست، تازگی دربارهٔ چند سفته که بنام و وینه، این رباخوار خرده‌با که تخصصش قرض دادن به جنده‌هاست، امضاء کرده و بدستش داده‌ای حرفه‌ای می‌زنند. و اما من، دیگر از سودای زنان متشخص بهبود یافته‌ام. از آن گذشته، در این سن و سال، چه احتیاجی به این لوندها داریم که، بی‌پرده بگویم، نهیتوانندم فریبمان ندهند؟ تو، بارون، موی سرت سفید است و دندانهای عاریه داری، من قیافهٔ سیلن^۱ Silène پیدا کرده‌ام. نه، دیگر من بدنبال پول می‌روم. پول کسی را فریب نمی‌دهد. گرچه خزانه دولت شش ماه به شش ماه درش بروی مردم باز میشود، ولی دست کم بهره می‌دهد؛ و حال آنکه برای این زن باید پول ریخت ... من باتو همکار عزیزم، همدست کهنه‌کارم، امکان دارد که بتوانم فلسوفانه برخی اوضاع را تحمل کنم، ولی بایک برزیلی که شاید داروهای قاچاق مستعمراتی از کشورش می‌آورد ...

هولو گفت:

— زن موجودی است که نمیتوان به کنهش پی برد!

کرول گفت:

— من که پی می‌برم: ما پیریم و برزیلی جوان و زیباست ...
— بله راست است. اقرار میکنم که پیر میشویم. ولی، دوست من، چگونه میتوان از دیدن این موجودات زیبا چشم پوشید؟ فکر کن، آن وقت که رخت از تن برمیگیرند، موهای خود را می‌پیچند و در همان اثنا از خلال انگشتان خود را با لبخند زیر کانه‌ای نگاه می‌کنند، هزار قیافه بخود می‌گیرند، دروغهایشان را تحویل میدهند، و وقتی که می‌بینند هزار کار بسرمان

۱ - پدر ساتیرها ولله باکوس خدای شراب

ریخته است شکایت می کنند که کم دوستان داریم و با اینهمه ما راسرگرم میدارند!

کروول باهیجان گفت:

«بله، راستی که تنها چیز خوب زندگی همین است... آخ! وقتی که زیبارویی به انسان لبخند میزند و میگوید: «عزیزم، مهربانم. میدانی چقدر شایسته دوست داشتنی! لابد طبیعت من با دیگر زنان باید فرق داشته باشد. آنها شیفته جوانان نوسالی میشوند که ریش بزی دارند، بی سرو باهائی که سیگار میکشند و مثل نوکرها بددهن اند! بس که به جوانیشان مینازند و پرو هستند!... می آیند و سلامی میکنند و بی کارشان میروند... اما من، که تو گمان میبری سبکسرو عشوهِ گرم، من مردان پنجاه ساله را به این بچه ها ترجیح میدهم. زیرا مدت درازتری میتوان نگهشان داشت. فداکار هستند، میدانند که زن را دیگر در بر دست خواهند آورد، بهمین جهت قدر ما را میدانند... و من برای همین است که تو را دوست دارم، بدجنس گنده! چه ناز و کرشمه و مهربانی که همراه این گونه اعتراضاتشان میکنند!... و همه اش هم، آخ! مثل برنامه های شهرداری دروغ است...»

کروول بدین سان ادای والری را ددی آورد! و هولو که بیاد پاره ای صحنه های دلنشین افتاده بود، گفت:

«چه بسا دروغ که به از حقیقت است. روی دروغ ناچار باید کار کرد و پولکها و منجوق هایی به لباسش دوخت...»
کروول بایی پردگی گفت:

«واز آن گذشته، ما از این زنهای دروغ پرداز کلام می گیریم!

بارون فریاد برآورد:

«والری عین پریان است! پیردا جوان میکند...»

«ها، بله، مثل ماهی است که از لای انگشتان می لغزد، ولی قشنگ...»

ترین ماهی دنیا است... سفید و شیرین مثل قند، شوخ مثل آرنال Arnal و چه بازبها که در عشق و رزی دارد! آخ!

بارون، که دیگر به زن خود نمی اندیشید، گفت:

«اوه! بله، بسیار نازک اندیش است.»

هنگامی که این دو همکار به بستر رفتند، دیگر بهترین دوستان جهان بودند. و تاچندی زیبایی های والری را، لحن صدای او را، عشوهِ گریها و حرکات و شوخی های او را، لطایف قلب و اندیشه او را یادهم آوردند، زیرا

دختر عمو بت

این هنرپیشه صحنه عشق‌بازی، مانند خوانندگان که يك روز آهنگی را بهتر از روز دیگر میخوانند، در کار خود جهش‌های شورانگیزی داشت. باری، آندو، بالالاتی این یاد بودهای و سوسه‌انگیز اهریمنی که از شعله‌های دوزخ فروغ می‌گرفت بخواب رفتند.

روز دیگر، ساعت نه، هولو سغن از رفتن به وزارتخانه بمیان آورد. کرول هم گفت که کاری درده دارد. باهم از خانه خارج شدند. کرول دست خود را بسوی بارون پیش آورد و گفت:

«دیگر کینه‌ای که باهم نداریم، نیست؟ زیرا دیگر هیچکدام به خانم مارنلف فکر نمی‌کنیم.»

هولو، باقیافه‌ای حاکی از نفرت جواب داد:

«او! دیگر تمام شد.»

در ساعت ده و نیم کرول از پله‌های خانه خانم مارنلف چهار چهار بالا رفت، و آن زن بی‌آبرو، آن افسونگر پرستیدنی را دید که قشنگ‌ترین جامه‌اندرون در بر کرده است و باتفاق بارون مونتس دو مونتوانوس و لیست چاشتی خوب و بس لذیذ صرف می‌کند. اگرچه دیدار برزیلی ضربتی بر کرول بود، باز از خانم مارنلف خواهش کرد که دودقیقه اجازه صحبت به‌وی دهد. والری برخاست و باتفاق او به سالن رفت. کرول با دلدادگی گفت:

«والری، فرشته من، از عمر آقای مارنلف چندان چیزی نمانده است؛ اگر بخواهی به من وفادار باشی، پس از مرگ او با هم ازدواج خواهیم کرد. در این باره فکر کن. من شرابین هولو را از سرت واکردم... بهر حال، بین آیا این برزیلی میتواند به يك رئیس برزن پاریس بیارزد، به کسی بیارزد که برای خاطر تو می‌خواهد به بلندترین مقامات برسد و هم اکنون هشتاد و چند هزار فرانک درآمد سالانه دارد... والری گفت:

«فکر خواهیم کرد. ساعت دودر خانه کوچه دوفن خواهیم بود و آنجا باهم حرف خواهیم زد؛ ولی باید عاقل باشید؛ و آن انتقال را که دیشب به من وعده داده‌اید فراموش نکنید.»

والری و بدنبال او کرول، که دیگر بخود مینازید که توانسته است والری را تنها از آن‌خود سازد، به اطاق نهارخوری باز گشتند. ولی چشمشان به بارون هولو افتاد که در حین گفتگوی کوتاهشان آمده بود و میخواست به همین مقصود برسد. عضو شورای دولتی نیز مانند کرول تقاضای يك لحظه

گفتگو کرد. خانم مارنف، همچنانکه برمیخواست تا به سالن برگردد لبخندی به برزبلی زد و گویی میخواست بگوید:

«دیوانه هستند! آخر، مگر تو را نمی بینند؟»

عضو شورای دولتی گفت:

- والری، دختر نازنینم، این سرخاله ات قلابی است...

والری گفتار بارون را قطع کرد و فریاد زد:

- اوه! پس است. مارنف هیچوقت شوهر من نبوده است و نیست و

دیگر هم نمیتواند باشد. اولین مرد ویگانه مردی که من دوست داشتم،

بی آنکه امید و انتظارش را داشته باشم، آمده است... تقصیر من نیست!

ولی درست هانری را ببینید و بعد هم خودتان را نگاه کنید. و آنوقت از خودتان

پرسید آیا هیچ زن، خاصه وقتی که دوست هم دارد، میتواند میان شما و

اودر تردید بماند. عزیزم، من زن نشانه شده نیستم. از امروز بعد، دیگر

نی خواهم مثل سوزان^۱ میان دو پیرمرد گرفتار باشم. شما و کروول اگر

دلبستگی بمن دارید، دوست ما خواهید بود! ولی دیگر آن سبب شکست و

آن پیمانه ریختن - بله - من بیست و شش سال دارم، میخوام در آینده زن

خوب و مقدس و آبرومندی باشم، مثل زن خود شما!

هولو گفت:

- که این طور؟ اوه! منی که مثل پاپ برای عفو گناهان آمده بودم،

شما این جور از من پذیرائی میکنید؟... خوب، پس شوهرتان هرگز نه رئیس

دایره خواهد شد و نه افسر لوپون دونور...

خانم مارنف با عشوهِ گری خاصی هولو را نگاه کرد و گفت:

- خواهیم دید!

هولو که دیگر تابی برایش نمانده بود، گفت:

- دعوا نکنیم. عصر میآیم و باهم کنار می آئیم.

- ولی، در آپارتمان لیست!...

هولو و کروول باهم باین آمدند و تا سرخیابان سخنی با هم نگفتند.

در پیاده رونگاهی بهم افکندند و از سرانده خندیدند. کروول گفت:

۱ - زن زیبای یهودی که دو پیرمرد او را در باغ دیدند و بر او عاشق شدند و چون

بر او دست نیافتند او را متهم به زنا کردند، اما نیرنگشان معلوم گشت و به سزای خود

رسیدند. - تورات.

- راستی که هر دو تا پیر دیوانه هستیم! ...
 خانم مارنف، وقتی که آمد و کنار میز نشست، به لیست گفت:
 - عذرشان را خواستم.
 سپس، در حالیکه به هانری مونتس لبخند میزد، افزود:
 - من جز این یوز پلنگم هرگز کسی را دوست نداشته‌ام و ندارم و نخواهم داشت. لیست، دختر جان، نمیدانی... هانری رسوایی‌هایی را که تنگدستی بدان وادارم کرده بود به من بخشیده است.
 برزیلی گفت:
 - تقصیر از من است. میبایست صد هزار فرانکی برایت میفرستادم.
 والری فریاد برآورد:
 - بـسـرک بـینـو! من میبایست برای امر از زندگی کار میکردم. ولی انگشتانم برای کار ساخته نشده است... از لیست پرسید:
 برزیلی رفت و خوشبخت‌ترین مرد پاریس بود.
 نزدیک ظهر والری و لیست در آن اطاق خواب مجلل، آنجا که این زن خطرناک پاریسی سرگرم آخرین ریزه کادی‌های آرایش خود که هرزنی میل دارد بدست خود انجام دهد میشد، بایکدیگر حرف میزدند. درها همه چفت بسته و پرده‌ها فروافکنده بود. والری حوادث عصر دیروز و دیشب و صبح همانروز را با کوچکترین جزئیات آن برای لیست نقل می‌کرد. پس از آنکه سخنانش پایان رسید، به لیست گفت:
 - دردانه عزیزم، حالا راضی هستی؟ خوب، من چه باید بشوم؟ خانم کرول باخانم مونتس؟ عقیده تو چیست؟
 لیست جواب داد:
 - کرول با این عیاشی‌هایش تاده سال دیگر مرده است، اما مونتس جوان است. کرول در حدود سی هزار فرانک در آمد سالانه برای خواهد گذاشت. پس بگذار مونتس منتظر بماند. همین که محبوب تو است برای خوشبختی‌اش کافی است. به این ترتیب، دختر عزیزم، تو میتوانی زیبا بمانی و در حدود سی و سه سالگی زن برزیلی ات بشوی و با آن شصت هزار فرانک درآمدی که از خودت داری نقش بزرگی بازی کنی، خاصه وقتی که مورد حمایت خانم یک مهربان باشی...
 والری خاطر نشان کرد:

- بله ، ولی موتس برزیلی است ، اینجا هرگز بجائی نخواهد رسید .
 - به ! ما در عصر راه آهن هستیم که در آن بیگانگان سرانجام در
 فرانسه مقامات بزرگی اشغال می کنند .
 - خوب ، بگذار مارنف ببرد ، بعد خواهیم دید . دیگر مدت درازی
 دردنخواهد کشید .

- این بیماریهی او که هی عود می کند ، انگار طبیعت اوست که اظهار
 پشیمانی می کند ... خوب ، دیگر من پیش هورتانس میروم .
 والری جواب داد :

- خوب ، فرشته من ، برو و هنرمندم را برابم بیار . سه سال گذشت و
 هنوز حتی يك وجب به مقصود نزدیک نشده ایم . راستی ، که هر دو مان باید
 شرمنده باشیم ! ونسلاسل وهانری سوداهای دو گانه منند : یکی عشق است
 و دیگری هوس .

لیسبت آمد و دست دور کمر والری نهاد و پیشانش را بوسید و گفت :
 - چه خوشگامی تو ، امروز : من از همه خوشیهای تو ، از ثروت تو ، از درخت
 و آرایش تولدت میبرم . زندگیم تنها از آن روزی بوده است که با هم مثل
 دو خواهر شده ایم .
 والری باخنده گفت :

- ماده بیرمن ، صبر کن ، شالت را کج بسته ای ... با وجود درسهای
 من ، هنوز پس از سه سال نمیدانی چه جور باید شال گردن بست ؛ آنوقت می-
 خواهی خانم سپهبد هولوباشی ...

لیسبت ، با کفشهای ساقه بلند و جوراب ابریشمی خاکستری ، پیراهنی
 از حریر فاخر بتن کرده ، در حالیکه موهای صافش از دوسو صورتش را در
 میان گرفته بود و کلاه بسیار قشنگی از مخمل سیاه با آستر اطلس زرد بسر
 داشت ، از طریق خیابان اندوالید Invalides راه کوچی سن دومینیک
 Saint - Dominique در پیش گرفت . از خود می پرسید آیا دلسردی و
 اندوه هورتانس سرانجام این روح نیرومند را تسلیم او خواهد کرد و آیا
 بی ثباتی خاص سارمات ها Sarmates ، در ساعتی که همه چیز در اینگونه
 طبایع امکان پذیر است ، خواهد توانست عشق و نسلاسل را سست گرداند .

۱- از اقوام قدیم اروپا که از سواحل بالتیک تا بفرییرا کنده بودند و بعد ها در
 میان اقوام اسلاو تحلیل رفتند .

هورتانس وونسلاس، در محلی که کوچه سن دومینیک به گردشگاه انوالیدمنتی می‌شود، در طبقه اول خانه‌ای منزل داشتند. این آپارتمان که سابقاً باماء عیسا نشان هم‌آهنگی داشت، اینک ظاهری نیمه‌شاداب و نیمه پژمرده نشان می‌داد که میتوان آنرا فصل‌خزان اثاث‌خانه نامید. کسانی که تازه ازدواج کرده‌اند اسرافکارند، و همچنانکه در عشق افراط می‌کنند، بی آنکه خود بدانند یا بخواهند چیزهایی را که در اطرافشان است به‌در می‌دهند. سرشار از اطمینان بنفس‌اند و در غم آینده، که بعدها موجب دلوایی مادر خانوادهمی‌گردد، چندان نیستند. نسبت هنگامی بر دختر عمومی خود هورتانس وارد شد که بچه‌اش را تازه بدست خود لباس پوشانده و به باغ فرستاده بود. هورتانس خود در بروی دختر عمویش باز کرد و گفت:

— سلام، بت.

کلفت مطبخی به بازار رفته بود و خدمتکار سرپائی که در عین حال پرستار بود رخت می‌شست.

لیسبت هورتانس را بوسید و جواب داد:

— سلام، دختر عزیزم.

و در گوش او گفت:

— خوب، وونسلاس در کارگاهش مشغول کار است؟

— نه، با استیدمان و شانور در سالن گفتگو میکند.

لیسبت پرسید:

— میتوانیم جائی تنها باشیم؟

— برویم به اطاق من.

دیوارهای این اطاق با پارچه قلمکاری که متن سفید و گل‌های سرخ و شاخ و برگ سبز داشت پوشیده شده بود، ولی رنگ آن مانند قالی کف اطاق از تابش بیایی آفتاب رفته بود. پرده مدتی دراز بود که شسته نشده بود. بوی دود سیگار و وونسلاس در اطاق پیچیده بود؛ و او، از آنجا که در سلك بزرگان هنر درآمده و خود نیز نجیب‌زاده بود، بسان مردی محبوب که همه چیز را از وی متحمل میشوند، بسان مردی ثروتمند که تا حد پاره‌ای مواظبت‌های بورژوا و آمانه تنزل

نمی‌کند، خاک سیگارش را روی دسته نیمکت‌ها یا روی قشنگ‌ترین چیزها میریزد. لیست، چون دختر عموی خود را در نیمکتی که در آن فرو رفته بود خاموش یافت، پرسید:

— خوب، از کار و بارت حرف بزنیم. وا، چه ات هست؟ عزیزم، می‌بینم رنگ پریده‌ای.

— باز دو مقاله منتشر شده است که در آن ونسل‌س بینوای مرالت و پار کرده‌اند، من این مقاله‌ها را خوانده و از او پنهان کرده‌ام، زیرا کاملاً دلسرد خواهد شد. گفته‌اند مجسمه سپیدمونکوره یکسر بد است. اما از کنده کاری‌های بای مجسمه تمجید کرده‌اند تا با مکر بیرحمانه‌ای بتوانند روی هنر تزئینی ونسل‌س انگشت بگذارند و این عقیده را که هنر واقعاً جدی ویرمایه کارمان نیست قوت دهند. من از استیدمان خواهش کردم که حقیقت را به من بگوید و او با اعتراف خود سخت دلسردم کرد و گفت که با دیگر هنرمندان و منتقدان و مردم عادی هم‌رأی است. پیش از صبحانه، آنجا توی باغ من گفت: «هرگاه سال آینده ونسل‌س شاهکاری بنمایش بگذارد، دیگر باید از ساختن مجسمه‌های بزرگ چشم‌پوشد و به صحنه‌های عاشقانه و مجسمه‌های کوچک و کارهای ظریف و جواهرسازی و زرگری اکتفا کند؛» قضاوت او مرا بشدت غمگین ساخت، زیرا ونسل‌س هرگز بدان کردن نخواهد نهاد. آخر آنقدر خیالات و افکار بدیع در خود احساس میکند، در خود دارد...

لیست گفت:

— با خیالات که نمیتوان پول فروشندگان و دکانداران را داد! و من این نکته را بارها به او گفته‌ام: پول لازم است. پول هم تنها با چیزهای ساخته و آماده که مورد پسند باشد و مردم بخرند بدست می‌آید. جایی که پای زندگی کردن در میان است، بهتر است که مجسمه‌ساز مدلی که شمع‌دان یا زیرسیگاری یا یک میز را در کارگاه خود داشته باشد تا یک مجسمه کوچک یا بزرگ را. زیرا به آن چیزها همه کس احتیاج دارد، و حال آنکه باید ماهها با انتظار فلان خواستار مجسمه و پول اوماند...

— درست است، لیست مهربان من! پس تو این را به او بگو، من دلش را ندارم... از آن گذشته، همانطور که خودش به استیدمان میگفت، اگر دوباره

به کارهای تزئینی و به مجسمه‌های کوچک بپردازد ، باید از آفرینش‌های بزرگ هنری و از فرهنگستان چشم‌پوشد. آنوقت ما آن سیصد هزار فرانک سفارشی را که ورسای و شهرپاریس و وزارتخانه برای ما در نظر گرفته بودند بدست نخواهیم آورد . و این ثمره این مقاله‌های لعنتی است که بتلقین رقیبانی که میل دارند وارث سفارشهای ما بشوند نوشته شده است .

بت پیشانی هورتانس را بوسید و گفت :

— گریه ملوس بیچاره ام ، این آن چیزی نبود که تو در خواب و خیال میدیدی ! تو نجیب‌زاده‌ای میخواستی که در رأس همه مجسمه سازان بر عرصه هنر مسلط باشد ... ولی ، می بینی ، این چیزها شعراست ... برای چنین خواب و خیالی پنجاه هزار فرانک درآمد لازم است ، و شما تنها دوهزار و چهارصد و پس از مرگ من سه هزار فرانک دارید .

چند قطره اشک در چشمان هورتانس نشست ، ولیسبت مانند گریه‌ای که شیر میخورد آنرا بانگاه خود لیسید .

چنین است داستان مختصر این ماه غسل ، و این حکایت شاید برای هنرمندان بیفایده نبوده باشد .

پایان جلد اول

